

برترین و پرفروش ترین
رمان های جهان

دانشگنج

ژوزه ساراماگو

برنده جایزه ادبی نوبل ۱۹۹۸

نجم

ترجمه کیومرث پارسای

دخمه

ژوزه ساراماگو

ترجمه: کیومرث پارسای

نشر روزگار

۱۳۸۳

Saramago Jose م.

دخمه / نویسنده ژوزه ساراماگو؛ مترجم کیومرث پارسای. - تهران: نشر روزگار، ۱۳۸۲.

964-374-021-8

ص. ۲۶۷

فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

La eaverna = A Eaverna.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای پرتغالی ۱۳۲۵ - مترجم ب. عنوان.

۸۶۹ / ۳۴۲

۱۶۵۳ س ۱۳ / PZ

د ۱۴۳ ژ

۱۳۸۲

م ۸۱ - ۲۷۱۹۷

کتابخانه ملی ایران



نشر روزگار

ساراماگو، ژوزه

دخمه

کیومرث پارسای

چاپ اول: ۱۳۸۲

شمارگان: ۳۰۰۰

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

آدرس اینترنت:

www.roozgarpub.com

تلفکس نشر: ۰۶۴۰۲۰۴۲ - ۰۹۱۲۲۰۳۷۳۵۴

شابک: ۸ - ۰۲۱ - ۳۷۴ - ۹۶۴

ISBN 964-374-021-8

این کتاب ترجمه است از:

La caverna/ Jose Saramago

Alfaguara, Espana 2001

سرآغاز

در هشتم اکتبر ۱۹۹۸، ژوزه ساراماگو، پس از چندین سال که در فهرست خصوصی و کوتاه نامزدهای نوبل ادبیات بود، این جایزه را به دست آورد. او نخستین پرتغالی است که برنده‌ی نوبل ادبیات می‌شود. وقتی نظرش را درباره‌ی دریافت این جایزه پرسیدند، گفت:

«من وظایف نوبل را مثل برنده‌ی مسابقه‌ی ملکه‌ی زیبایی به عهده نمی‌گیرم که باید او را همه‌جا نمایش بدهند... در آرزوی چنین افتخاری نیستم؛ البته، نمی‌توانم هم باشم.»

ژوزه ساراماگو سال ۱۹۲۲ در یک خانواده‌ی فقیر کارگر - کشاورز در استان ریباتژو Ribatejo در مرکز پرتغال به دنیا آمد. دو ساله بود که خانواده‌اش به لیسبون نقل مکان کردند و پدرش در آنجا پلیس شد. در سال‌های نوجوانی، به دلیل مشکلات اقتصادی، ناگزیر تحصیل در دبیرستان‌های عادی را رها کرد و به آموزشگاه فنی - حرفه‌ای رفت. بعدها، پیش از آنکه تمام وقت به نویسندگی پردازد، به کارهای مختلف، از جمله مکانیکی، مشغول بود.

ساراماگو در ۱۹۴۷، در بیست و چهار سالگی، اولین رمان خود را با عنوان «سرزمین گناه» Terra do Pecado منتشر کرد. عنوان اولیه‌ی این

کتاب «زن بیوه» بود؛ ناشر به امید آنکه عنوان مهیج‌تر فروش کتاب را بالا ببرد، آن را تغییر داد (ساراماگو بعدها گفت که در آن سن و سال نه از بیوه‌ها چیزی می‌دانسته و نه از گناه). تا نوزده سال بعد از آن، اثری از او منتشر نشد. در سال ۱۹۶۶، اولین مجموعه شعرش با عنوان «شعرهای ناممکن» *Os Poemas Possíveis* به چاپ رسید، و در ۱۹۷۷ رمان دیگری به نام «مبانی نقاشی و خطاطی» منتشر کرد. طی دو دهه‌ی ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، به روزنامه‌نگاری هم پرداخت و مدت کوتاهی دستیار سردبیر نشریه‌ای بود؛ و در دوره‌های فقر شدید با ترجمه از زبان فرانسه گذران می‌کرد. در ۱۹۶۹، به حزب کمونیست پرتغال پیوست و هنوز هم از اعضای وفادار این حزب است. آثار او به نحو پیچیده‌ای با تفسیر اجتماعی و سیاست آمیخته است.

با انتشار «برخاسته از زمین» *Levantado do Chão* در ۱۹۸۰، که به دنبال انقلاب ۱۹۷۴ پرتغال نوشته شده بود، ساراماگو سرانجام موقعیت خود را به عنوان رمان‌نویس تثبیت کرد. این رمان، که داستان سه نسل از کارگران کشاورز منطقه‌ی آلتئو *Alentejo* در پرتغال است، با استقبال گسترده‌تر روبه‌رو شد و جایزه‌ی شهر لیسبون را نیز از آن خود ساخت. انتشار «بالتازار و بلیموندا» *Baltasar y Blimunda* در ۱۹۸۲ برای ساراماگو شهرت جهانی به ارمغان داشت. این نخستین رمان او بود که در ایالات متحده به چاپ رسید (۱۹۸۷). رمان بعدی ساراماگو، «سال مرگ ریکاردو ریش» *Ricardo Reis* جایزه‌ی انجمن قلم پرتغال و جایزه‌ی مستقل داستان خارجی انگلستان را به دست آورد. موفقیت او با نشر «بلم سنگی» *Stone Reft* ادامه یافت؛ انتقادی آمیخته به تخیل از تلاش اروپا بر اروپایی بودن خود. در این داستان، شبه‌جزیره‌ی ایبری از اروپا جدا

می‌شود و در جست و جوی ریشه‌های آمریکای لاتینی و آفریقایی خود از اقیانوس اطلس به حرکت درمی‌آید. در ۱۹۸۹، «تاریخ محاصره‌ی لیبسون» Libson منتشر شد. چندی پیش ساراماگو در مقاله‌ای اذعان کرده که قهرمان این رمان تا حد زیادی شبیه به خود اوست. «ریموندو سیلوا» نمونه‌خوانی منزوی و میانسال است که به رییسش دل می‌بندد، سردبیری جذاب و جوان‌تر از خودش که او را از روز مرگی عاطفی می‌رهاند. این رمان مثل همه‌ی کتاب‌های بعدی ساراماگو به همسرش تقدیم شده است؛ روزنامه‌نگار اسپانیایی، پیلار دل ریو Pilar Del Rio، که ساراماگو در سال ۱۹۹۸ با او ازدواج کرد.

سال ۱۹۹۱، کتاب «انجیل به روایت عیسا مسیح» منتشر شد که جایزه‌ی کانون نویسندگان پرتغال را ربود و نامزد دریافت جایزه‌ی آریوستو Ariosto - مسابقه‌ای ادبی اتحادیه‌ی اروپا- شد، ولی حکومت پرتغال، زیر فشار عناصر محافظه‌کار و کلیسای کاتولیک، مانع از شرکت این کتاب در مسابقه شد. ساراماگو به شکوه می‌گوید: «اصلاً انصاف نبود چنین ماجرای در زمانی اتفاق بیفتد که دموکراسی دیگر کاملاً در پرتغال جا افتاده بود. مگر حکومتی وجود دارد که بتواند این اقدام ظالمانه را توجیه کند؟ برای من بسیار دردناک بود.»^۱

ساراماگو و همسرش کمی پس از این ماجرا لیبسون را ترک کردند - هر چند بیشتر عمر او در این شهر گذشته - و به جزیره‌ی لانزاروته Lanzarote

۱. برای آشنایی هرچه بیشتر با این نویسنده، به کتاب «رویای نوشتن»، مصاحبه‌ی

دونزلینا بازوسو با ژوزه ساراماگو، ترجمه‌ی خانم مؤده دقیقی، نشر جهان کتاب مراجعه شود که

در جزایر قناری اسپانیا رفتند و هنوز هم با سه سگ‌شان (یک سگ شکاری و دو پودل با جثه‌ی متوسط؛ کامئوس، پپه و گرتا) در خانه‌ای زندگی می‌کنند که در همسایگی خواهر زنش ساخته‌اند. ساراماگو پس از نقل مکان به لانزاروته سه رمان منتشر کرده: «کوری»، داستانی هولناک از حماقت انسان مدرن و توانایی او در آسیب رساندن به هم‌نوعش، و «همه‌ی نام‌ها» *Todos os Nomes*، دخمه - (غار) - *La Caverna*. «دخمه»، آخرین و جدیدترین اثر ژوزه ساراماگو، برای اولین بار توسط انتشارات آلفاگارا *Alfaguara* ی اسپانیا و به زبان اسپانیایی انتشار یافت و پس از آن، نسخه‌ی پرتغالی اثر منتشر شد که اینک، متن کامل آن از روی برگردان نسخه‌ی اسپانیایی‌اش، تقدیم می‌شود؛ امید که این کتاب و همچنین اثر بعدی این نویسنده با عنوان «مرد تکثیر شده» مورد پسند قرار شما فرهیختگان گیرد.

نشر روزگار

تقدیم بہ: پیلا

چه صحنه‌ی عجیبی شرح می‌دهی و چه زندانیان غریبی را.

به راستی که آنان همانند ما هستند.

افلاطون، جمهوریت، کتاب هفتم.

مردی که وانت را می‌راند، «سیپریانو آلگور»^۱ نام دارد. شغل اصلی‌اش کوزه‌گری و مردی شصت و چهار ساله است؛ هرچند به ظاهر کمتر نشان می‌دهد. مردی که کنارش نشسته، دامادش است. او «مارسیال گاچو»^۲ نام دارد و هنوز سی سالش نشده. با این حال، قیافه‌اش مسن‌تر نشان می‌دهد. به دنبال نام خانوادگی هر دوشان پسوندهایی هم وجود دارد که معمولاً از آن استفاده نمی‌کنند و حتا نمی‌دانند علت وجودی، ریشه و معنای آن چیست. در واقع اگر این چیزها را بدانند، شاید ناراحت هم بشوند. مثلاً اگر روزی بفهمند "آلگور" یعنی تب و لرز و "گاچو" بخشی از شاخ گاو است که یوغ را به آن می‌بندند، معلوم نیست چه واکنشی از خود نشان می‌دهند. مرد جوان‌تر، یونیفرم بر تن دارد، ولی مسلح نیست. مرد مسن‌تر، یک ژاکت معمولی، شلواری تنگ و پیراهنی بدون کراوات که دکمه‌هایش را هم تا گردن بسته، پوشیده است. دست‌هایش که فرمان را هدایت می‌کنند، بزرگ و قوی هستند؛ درست مثل دست افرادی که در

1. Cipriano Algor

2. Marcial Gacho

دهات کار می‌کنند. با این تفاوت که شاید به دلیل تماس روزانه با گِلِ رُس، لطافت و ظرافت خاصی را داراست. در دست راستِ ماریسِال گاجو، نشانه‌ی خاصی دیده نمی‌شود، ولی پشت دست چپ‌اش، اثر زخمی به شکل سوختگی از پایین انگشت شست تا انگشت کوچک به چشم می‌خورد.

خطاست که آن اتومبیل کوچک و قدیمی را وانت نامید، ولی هرچه هست، ظروف سفالین را حمل می‌کند. زمانی که دو مرد از خانه خارج شدند، هنوز هوا روشن نشده بود، ولی پس از پیمودن مسافتی در حدود بیست کیلومتر، روشنایی روز، به اندازه‌ی کافی وجود داشت تا بتوان زخم دست ماریسِال گاجو و ظرافت دست‌های سپیریانو آگور را مشاهده کرد. سرعت آن‌ها کم است و دلیلش، محموله شکستنی و وضعیت نامساعد جاده است.

زمان تحویل آن بار که جزو کالاهای اساسی هم محسوب نمی‌شود، سر ظهر است و دلیل این که آن دو مرد صبح به آن زودی از خواب بیدار و از خانه خارج می‌شوند، این است که ماریسِال گاجو باید لااقل نیم ساعت قبل از این که درهای مجتمع مرکزی به روی عموم باز شود، ساعت ورود خود را بزند.

سپیریانو روزهایی که فقط بار دارد و دامادش را با خود نمی‌آورد، لازم نیست این قدر زود بیدار شود، اما او هر ده روز یک بار ماریسِال گاجو را با خود بر سر کار می‌آورد تا چهل و هشت ساعت استراحت را در کنار خانواده بگذرانند.

نام دختر سپیریانو آگور، «مارتا»^۱ و لقبش «ایساسکا»^۲ است. او

1. Marta

2. Isasca

مادرش را از دست داده و در ماه، تنها شش شب و سه روز از حضور شوهرش در خانه و رختخواب لذت می‌برد. در یکی از همین شب‌ها هم باردار شد، ولی هنوز چیزی نمی‌داند.

آنجا ناحیه‌ای دورافتاده و کثیف است که حتا ارزش دوبار نگاه کردن را هم ندارد. به آن منطقه‌ی گسترده و وسیع که هیچ نشانه‌ای از تولیدات کشاورزی ندارد، نام پرطمطراق «رگه کشاورزی» داده‌اند و در ادبیات شاعرانه آن را «رگه سبز» می‌نامند، هرچند تنها منظره‌ای که در دو سوی جاده قابل رؤیت است، چندین هکتار زمین با سازه‌هایی پراکنده و سقف‌های مسطح است؛ سقف‌هایی از جنس پلاستیکِ رنگی که گذشت زمان و باد و خاک، آن را به رنگ خاکستری و قهوه‌ای درآورده است.

در مسافتی دورتر، جایی که چشم رهگذر آن را نمی‌بیند، گیاهانی می‌رویند. در جاده‌های فرعی که به جاده‌ی اصلی ملحق می‌شوند، کامیون‌ها و تراکتورها یا تریلی‌های پر از تره‌بار به چشم می‌خورند.

مارسیال گاجو آستین چپ ژاکتش را بالا زد تا به ساعتش نگاه کند. کمی نگران به نظر می‌رسد، زیرا ناگهان رفت‌وآمد در آن جاده دچار اختلال شد و از طرفی، او به خوبی می‌داند که به محض ورود به منطقه‌ی صنعتی، مشکلات رفت‌وآمد اتومبیل‌ها افزایش می‌یابد. پدرزن متوجه حالت دامادش شده، ولی به روی خود نمی‌آورد. داماد جوان، مردی مهربان، ولی در عین حال عصبی است. از همان افرادی که از بدو تولد، رفتارشان ناآرام است و همیشه با زمان سر جنگ دارند. پدرزن می‌اندیشد: «او که در این سن و سال نمی‌تواند بر اعصاب خود مسلط باشد، زمانی که به سن من برسد، چگونه خواهد شد.»

آن‌ها رگه کشاورزی را پشت سر می‌گذارند و به جاده‌ای که از ناحیه‌ی صنعتی می‌گذرد و از همیشه کثیف‌تر به نظر می‌رسد، وارد می‌شوند.

سازه‌هایی در اندازه‌های متفاوت، تانکرهای کروی و استوانه‌ای سوخت، مراکز تولید برق، شبکه‌های آبرسانی، لوله‌های هوایی، پل‌های معلق، لوله‌های کلفت سرخ و زرد، دودکش‌هایی که دوده‌های سمی را چون حباب به آسمان می‌فرستند، جراثقال‌های بلند، آزمایشگاه‌های شیمی، پالایشگاه‌های نفت، بوهای بد، سر و صدای بلند مته‌ها، صدای زنبورمانند اره‌های برقی، ضربه‌های خشن چکش‌ها و در عین حال، بعضی مواقع بدون سر و صدا، آن‌جا را منطقه‌ای پررمز و راز در نظر می‌آورد و تنها خدا می‌داند که در آن مکان چه چیزهایی تولید می‌شود.

سیپریانو آلگور گفت:

- نگران نباش، به موقع می‌رسیم.

داماد پاسخ داد:

- نگران نیستم.

- می‌دانم، معلوم است...

وانت به جاده‌ای متفاوت پیچید. سیپریانو گفت:

- میانبر می‌زنیم. اگر پلیس پرسید چرا از جاده منحرف شده‌ایم، یادت

باشد در یکی از این خانه‌ها کاری داریم که قبل از رسیدن به شهر باید انجام بدهیم.

مارسیال گاچو نفس عمیقی کشید. همیشه وقتی مشکل ترافیک پیش

می‌آمد، پدرزن میانبر می‌زد؛ چون از معطل ماندن در شلوغی جاده نفرت

داشت. خوشبختانه علی‌رغم ترسی که از میانبر زدن داشت، تا آن لحظه

پلیس هرگز مزاحم او نشده بود. هیچ‌یک از آن دو نفر فکر نمی‌کرد

یونیفرمی که مارسیال گاچو بر تن دارد، دلیل اغماض و چشم‌پوشی پلیس

و به عبارتی جواز عبورشان باشد. بنابراین اگر کسی می‌پرسید به نظر آنان

چرا پلیس جریمه‌شان نکرده، پاسخ می‌دادند که بخت و اقبال خوشی

داشته‌اند. به هر حال، نه جوان آنچه را که در توان داشت، می‌دانست و نه پیر آنچه را که می‌دانست، بر زبان می‌آورد.

بعد از ناحیه‌ی صنعتی، شهر قرار دارد. آنچه در آن جا دیده می‌شود، کلبه‌هایی در قسمت ورودی شهر به صورت پراکنده و ساخته‌شده از حلبی یا مصالح فرسوده و فقیرانه است که تنها حفاظی در برابر باد و باران و سرما به حساب می‌آیند. ساکنان شهر معتقدند که آن ناحیه، ناآرام است. گاهی آن جا کامیونی مورد حمله قرار می‌گیرد و در مدت زمانی کم‌تر از آنچه بتوان تصور کرد، غارت می‌شود.

بستن جاده در ابتدا باعث عدم موفقیت راهزنان می‌شد، زیرا پشت سر کامیون غارت شده کامیون‌های دیگری سر می‌رسیدند و به کمک سرنشینان اتومبیلی می‌آمدند که به در دسر افتاده بود. ولی راهزنان راه‌حل جدیدی را یافتند. آن‌ها به دو دسته تقسیم می‌شدند، یکی گروه عملیات تأخیری و دیگری گروه هدف نهایی.

آن‌ها به جای یک سد، دو سد در جاده می‌ساختند؛ ابتدا گروه تأخیری وارد عمل می‌شد و بلافاصله پس از عبور یک کامیون جاده را می‌بست و در چند صد متر جلوتر، گروه هدف نهایی، با روشن و خاموش کردن چراغ، وارد عمل می‌شد و سد دوم را بنا می‌کرد. آن‌ها به همان سرعت گروه اول، سد را می‌ساختند، طوری که کامیون به دام افتاده، چاره‌ای جز توقف و تسلیم نداشت. در مورد اتومبیل‌هایی که از رویرو می‌آمدند، هیچ مشکلی وجود نداشت، زیرا آن‌ها به محض دیدن صحنه، از ترس بر سرعت خود می‌افزودند و فرار می‌کردند. البته گروه سومی هم در انتظار به سر می‌برد تا با بارانی از سنگ، از هر مداخله‌گر جسوری استقبال کند. معمولاً موانع را از سنگ‌های بزرگ می‌ساختند که یا چرخ‌دستی حمل می‌شد. پس از پایان ماجرا نیز، عده‌ای که احتمالاً از همان مهاجمان

بودند، در حالی که سوگند می خوردند در آن کار دست نداشته اند، کمک می کردند تا سنگ ها به حاشیه ی جاده حمل شود. آن ها می گفتند: «این مردم به ما تهمت می زنند. ما آدم های شریفی هستیم.»

راننده ها نیز خوشحال از این که جاده توسط آن ها پاکسازی می شود، در پاسخ می گفتند: «بله، بسیار خوب، حق با شماست...»

میان کلبه ها و ساختمان های واقع در بخش ورودی شهر، فضای باز و وسیعی دیده می شود که مختص عملیات ساختمان سازی است. با نگاهی دقیق تر، می توان شبکه ی وسیعی از اثر عبور چرخ های تراکتور و بیل های مکانیکی، این تیغه های کجی که نه دین دارند و نه ایمان و همه چیز از جمله خانه های قدیمی، ریشه های گیاهان تازه روئیده و دیوارهای مقاوم را از جا درمی آورند، مشاهده کرد. قانون زندگی این است که هرگاه احساس می کنیم همه چیز ما را گرفته اند، باز درمی یابیم که هنوز چیزی برایمان باقی مانده. در آن جا هم وجود قطعات پراکنده ای مثل ابزار درو، قوطی های زنگ زده و پوسیده، قطعات پلاستیکی که باد آن ها را می آورد و می برد، نشان می دهد که روزی مکان زندگی حلی نشینان و در واقع "حلی آباد" بوده است. دیری نخواهد گذشت که ساختمان های شهر به سوی این مناطق پیشروی کنند و از کلبه های فقیرنشین، جز باریکه ای باقی نماند و زمینی برای کسی موجود نباشد.

جاده ی اصلی پهن تر شده بود و یک خط ویژه برای عبور کامیون های سنگین داشت. راننده ی وانت هم از آن جایی که از اتومبیل خود برای حمل بار استفاده می کرد، به خود حق می داد تا پایه پای کامیون های غول پیکر و سنگینی که غرش کنان از لوله های آگروز، ابری از دود خفه کننده بیرون می دادند، وارد آن خط ویژه شود و با سرعت از آن ها

سبقت بگیرد. این کار باعث می‌شد که صدای به هم خوردن ظروف سفالین به گوش برسد.

مارسیال گاچو بار دیگر به ساعتش نگریست و آه کشید. آیا به موقع خواهند رسید؟ هنوز به مرکز شهر نرسیده و مجبور بودند از چند خیابان شلوغ عبور کنند؛ گردش به چپ، گردش به راست، دوباره به چپ، دوباره به راست، باز به راست، باز به راست، چپ، چپ، راست، مستقیم، و سرانجام به یک میدان خواهند رسید که آن جا مشکلات ترافیکی پایان خواهد یافت و یک بلوار، مستقیم به سمت مقصد هدایت‌شان خواهد کرد؛ همان جا که نگهبان شب در انتظار ورود مارسیال گاچو به سر می‌برد و همان جا که قرار است کوزه‌گر، سپیریانو آلگور، بار خود را خالی کند. در آن انتها، یک دیوار سیاه و خیلی بلند، بلندتر از بلندترین ساختمان‌های اطراف بلوار، راه را مسدود می‌کند. البته در واقع مسدود نمی‌کند، بلکه خطای دید باعث چنین تصویری می‌شود. آن دیوار، قسمتی از یک ساختمان عظیم است.

سپیریانو گفت:

- بفرمایید... دیدی به موقع رسیدیم؟ هنوز ده دقیقه به زمان ورود مانده.

سپس اتومبیل را جلوی ساختمان نگه داشت. مارسیال گاچو در حالی که از آن پیاده می‌شد، گفت:

- چند هفته‌ای می‌شود که صحبت از گسترش ساختمان می‌کنند.

آن‌ها مقابل دری توقف کرده بودند که رویش نوشته شده بود:

«ورودی مخصوص کارکنان نگهبانی».

مارسیال گاچو دو قدم به جلو برداشت، ولی ناگهان ایستاد. او متوجه

شد که این کار، روش صحیحی برای جدا شدن یک داماد از پدرزنش که لطف کرده و او را به محل کارش رسانده بود، نیست. بنابراین گفت:

- ممنونم... سفر به خیر... ده روز دیگر شما را می بینم.
کوزه گر گفت:
- تا ده روز دیگر...

نگهبان شب با همکار تازه از راه رسیده، سلام و احوالپرسی کرد، همراه با او داخل ساختمان رفت و در پشت سر آنها بسته شد.

سیپریانو آگور استارت زد، ولی موتور روشن نشد. به ساختمان‌هایی که در حال خراب شدن بودند، نگرست. این بار شاید به دلیل کمی ارتفاع ساختمان‌ها، از مواد منفجره برای تخریب‌شان استفاده نمی‌شد. آن روش تازه و تماشایی، قادر بود ظرف مدت کوتاهی، حدود سه ثانیه، بنایی عظیم را به تلی از خاک تبدیل کند.

همان‌طور که انتظار می‌رفت، خیابانی که با آن ساختمان زاویه‌ی قائم می‌ساخت، بسته بود. کوزه گر مجبور بود برای تحویل بار خود، از پشت ساختمان در حال تخریب عبور کند، آن را دور بزند و سپس به جلو برود. درمی‌گذشت که قرار بود باز شود، دقیقاً نسبت به نقطه‌ای که در آن قرار داشت، در زاویه‌ی مخالف بود. یعنی در انتهای یک خط مستقیم خیالی که بطور مورب ساختمانی را که مارسیال گاچو در آن وارد شده بود، قطع می‌کرد. اندیشید تا ده روز دیگر که قرار است بازگردد و دامادش را با خود ببرد، دیگر آثاری از آن کثافات نخواهد بود؛ گرد و خاک ناشی از تخریب خانه‌ها فرو نشسته و حتا امکان دارد بنیان ستون‌های مربوط به ساختمان‌های جدید حفر شده باشد. قرار بود آن‌جا سه دیوار ساخته شود، یکی‌شان مماس با همان خیابانی باشد که سیپریانو آگور آن را دور

زد، دوتای دیگر کاملاً نمای ساختمانی را که در آن لحظه دیده می‌شد، پیوشاند و در ورودی کارکنان نگهبانی نیز تغییر یابد.

کوزه‌گر به ساعتش نگریست، هنوز وقت باقی بود. روزهایی که دامادش را همراه می‌آورد، غالباً حدود دو ساعت زود می‌رسید. اندیشید: «در عوض می‌توانم جای خوبی را در صف به خود اختصاص بدهم، حتا می‌توانم نفر اول باشم.»

او هرگز نفر اول نمی‌شد. همیشه یک نفر سحرخیزتر از او وجود داشت. بعضی از رانندگان شب‌ها در اتومبیل خود می‌خوابیدند و با روشن شدن هوا، به خیابان می‌آمدند و قهوه، نان و یا اگر هوا سرد و مرطوب بود، مشروب می‌خوردند و همان جا می‌ماندند و گپ می‌زدند تا درها باز شود. جوان‌ترها، کسانی که اندکی نیز عصبی بودند، مثل تازه‌کارها، سرایشی را به طرف پایین می‌دویدند تا جایی را در جلوی صف بگیرند، در حالی که افراد مسن‌تر، معمولاً در ته صف می‌ایستادند، گپ می‌زدند و سیگار دود می‌کردند. به دلیل روشن بودن موتور، در بخش جلو و زیرین محوطه، سیگار کشیدن ممنوع بود.

سپریانو آلگور وانت را روشن کرد. او مدت زیادی مجذوب خرابی ساختمان‌ها شده بود و می‌خواست زمان از دست رفته را جبران و برخلاف عبارت پوچی عمل کند که با استفاده از آن سعی می‌کنیم این واقعیت را تحمیل کنیم که هیچ زمان از دست رفته‌ای، قابل جبران نیست. کوزه‌گر با سرعت دور زد و مستقیم وارد خیابانی شد که به آن طرف ساختمان می‌پیوست. مطابق معمول عده‌ای آن جا منتظر باز شدن درها به سر می‌بردند. به سمت چپ جاده پیچید، کارت خود را به نگهبان نشان داد و در صف اتومبیل‌ها، پشت کامیون کوچکی قرار گرفت که ظروف

بلوری حمل می‌کرد. از اتومبیل پیاده شد تا ببیند چند نفر جلوتر از او قرار دارند و حساب کند که چقدر باید منتظر بماند.

او نفر سیزدهم بود. دوباره شمرد. بله، درست بود. هرچند آدمی خرافاتی نبود، ولی می‌دانست که عدد سیزده شوم است. در گفت‌وگوهایی که در مورد تقدیر و سرنوشت می‌شد، همیشه کسی حضور داشت که از نحسی عدد سیزده صحبت کند. کوشید به خاطر بیاورد که تا آن لحظه چنین مکانی در صف داشته یا نه، ولی چیزی به یاد نیاورد. با خود استدلال کرد به خاطر موضوعی که واقعیت ندارد، نگرانی کاری بی‌هوده است. بله، افکارش درست بود. اعداد در واقعیت وجود ندارند. برای اجسام فرقی ندارد که چه عددی را برایشان تخصیص دهیم. تفاوتی ندارد که سیزده، چهارده یا حتا چهل باشد. البته اشخاص مثل اجسام نیستند و همیشه می‌خواهند در مکان‌های اول باشند. کوزه‌گر با خود گفت: «مردم نه تنها این را می‌خواهند، بلکه می‌خواهند که دیگران هم آن‌ها را در چنین وضعیتی ببینند و حرف‌شان بر سر زبان‌ها باشد.»

در قسمت زیرزمین، به استثنای دو نگهبان در قسمت ورودی و خروجی، کسی حضور نداشت. همیشه همین‌طور بود. راننده‌ها، اتومبیل‌هاشان را در صف می‌گذاشتند و خود به کافه‌های کنار خیابان می‌رفتند. سپریانو آگور با صدای بلند گفت: «خیلی دچار اشتباه شده‌اند اگر فکر می‌کنند من این جا می‌مانم.»

سپس با شتاب دنده عقب زد، از صف خارج شد و با خود گفت: «حالا دیگر نفر سیزدهم نیستم!»

چند دقیقه بعد، کامیونی آمد و جای وانت را گرفت. به محض دور شدن راننده‌ی کامیون، کوزه‌گر به سرعت دست به کار شد و وانت خود را پشت آن کامیون در صف قرار داد. آنگاه در حالی که از ترفند خود خشنود

بود، گفت: «حالا چهاردهم هستیم!»

روی صندلی لم داد و آهی از ته دل کشید. همه‌ی خیابان را در مغزش احساس می‌کرد. او هم عادت داشت به کافه برود، قهوه بنوشد و روزنامه بخرد، ولی آن روز حوصله و توان انجام آن کارها را نداشت. چشمانش را روی هم گذاشت و بلافاصله به خواب رفت. در رؤیاهایش، دامادش را دید که برایش توضیح می‌داد به محض این که حکم ترفیع را بگیرد، وضعیت زندگی‌شان کاملاً تغییر می‌کند و او و مارتا، حرفه‌ی کوزه‌گری را رها خواهند کرد؛ زیرا زمان آغاز یک زندگی مستقل فرا می‌رسید. او اطمینان داشت که بزرگ‌ترین آرزوی پدرزنش هم خوشبختی مارتاست و بنابراین باید برای خوشبختی همسرش تلاش کند. سپیریانو آلگور صدای دامادش را می‌شنید و لبخند می‌زد. زیر لب گفت: «همه‌ی این‌ها را می‌گویی، چون فکر می‌کنی من نفر سیزدهم هستم؛ در حالی که چنین نیست و نمی‌دانی که نفر چهاردهم شده‌ام!»

با صدای کوبیده شدن در اتومبیل‌ها از خواب پرید. این علامت شروع تخلیه‌ی بار بود. هنوز کاملاً روی صندلی نشسته بود که با خود گفت: «ولی نمی‌توانم عددم را عوض کنم. من همان شماره‌ی سیزده هستم، هر چند که جای چهاردهم را گرفته‌ام.»

تقریباً یک ساعت بعد، نوبت او رسید. از وانت پیاده شد و همراه با کاغذهای مربوط به بارنامه، فاکتور گواهی شده از فروش آخرین محموله، کنترل مرغوبیت صنعتی و مدرکی که کوزه‌گر مسؤولیت هرگونه عیب و نقص را در بازرسی بر عهده خواهد گرفت، به طرف پیشخوان تحویل کالاها رفت. طبق معمول مأموری برای کمک به تخلیه‌ی بار جلو آمد، ولی معاون قسمت تحویل، او را فراخواند و دستور داد تنها نیمی از بار وانت را

خالی کند.

سپیریانو آگور با ترس و لرز پرسید:

- نصف؟... چرا؟

- در هفته‌های اخیر، میزان فروش خیلی کم شده و احتمالاً مجبوریم
حتا همه‌ی آنچه را که در انبار داریم، به خودت بازگردانیم.

- برگردانید؟ آنچه در انبار...

- بله، این موضوع در قرارداد ذکر شده.

- می‌دانم که در قرارداد ذکر شده، ولی در آن جا همچنین آمده که

اجازه‌ی فروش به مشتریان دیگر را ندارم. حالا بفرمایید نصف دیگر را
باید به چه کسی بفروشم؟

- این دیگر جزو وظایف من نیست. من فقط دستورات دریافتی را اجرا
می‌کنم.

- می‌توانم با مسؤول قسمت صحبت کنم؟

- نه، فایده‌ای ندارد. او هم توجهی نخواهد کرد.

دست‌های سپیریانو آگور می‌لرزید. با حالتی حاکی از درخواست

کمک به اطراف نگریست، ولی تنها نگاه بی‌تفاوت سه راننده‌ای را دید که
پشت سرش ایستاده بودند. کوشید نظر مساعدشان را جلب کند:

- ببینید در چه وضعی گیر کرده‌ام؟ یک مرد محصول کارش را می‌آورد

این جا، زمین را کنده، خاک‌ها را با آب مخلوط کرده، آن را به هم زده،

خمیر درست کرده، قطعات گوناگونی را با زحمت شکل داده، آن‌ها را در

تنور پخته... و حالا به او می‌گویند فقط نصف آن را برمی‌دارند و تازه آنچه

هم در انبار باقی مانده، به او باز می‌گردانند. می‌خواهم بدانم این انصاف

است؟

سه راننده به یکدیگر نگریستند و شانه‌هاشان را بالا انداختند.

نمی دانستند چه پاسخی باید بدهند و آیا اصولاً جواب دادن درست است یا نه. یکی شان برای این که نشان دهد مسأله برایش اهمیتی ندارد، سیگاری از جیب بیرون آورد، ولی زود به یاد آورد که آن جا نمی تواند سیگار بکشد. بنابراین به داخل اتاقک کامیونش رفت تا از ماجرا دور بماند.

ناگهان کوزه گر متوجه شد اگر به همین ترتیب به اعتراض ادامه بدهد، ممکن است چیزهای زیادی را هم از دست بدهد. تصمیم گرفت شعله های آتشی را که برافروخته است، مهار کند. به هر حال، فروش نیمی از کالاها، بهتر از هیچ بود. به طرف معاون تحویل بار رفت.

- لطفاً به من می گویند چه چیزی باعث شده که فروش تا این حد پایین بیاید؟

- تصور می کنم دلیل این امر، به بازار آمدن قطعات پلاستیکی شبیه خاک رس باشد. آن ها به اندازه ای خوب تقلید می کنند که با جنس اصلی هیچ تفاوتی ندارد، جز این که سبک تر هستند و بهای کمتری هم دارند.

- ولی این دلیل نمی شود که جنس مرا نخرند. خاک همیشه خاک است، اصل است، طبیعی است.

- برو این چیزها را به مشتری ها بگو. البته نمی خواهم ناراحت کنم، ولی اجناس تو از این به بعد تنها به درد کلکسیونرها می خورد.

تخلیه ی بار به پایان رسید. معاون تحویل در بارنامه نوشت: «نصف را دریافت کردم.» سپس گفت:

- تا موقعی که اطلاع نداده ایم، دیگر برایمان چیزی نیاور...

- شما فکر می کنید می توانم به تولید ادامه بدهم؟

- این دیگر به خودت مربوط می شود و من مسئولیتی قبول نمی کنم.

کوزه گر به داخل وانت بازگشت، با خشونت آن را روشن کرد و طوری

به حرکت درآمد که بعضی از جعبه‌ها که بد جاسازی شده بودند، به در عقب برخورد کردند. با عصبانیت فریاد زد:

- مرده شور همه‌تان را ببرد!

مجبور بود جلوی شیب خروجی هم توقف کند. جزو قوانین بود که کارت خود را به نگهبان خروجی هم نشان بدهد. مسایل و مشکلات بوروکراسی... کسی نمی‌داند چرا، ولی او تردیدی نداشت که مقصر همه‌ی این حوادث عدد سیزده است و سرنوشت را نمی‌توان با عقب و جلو کردن اتومبیل تغییر داد.

در روستایی روز خارج از محوطه‌ی انبار، کاری جز بازگشت به خانه وجود نداشت. کوزه‌گر از شدت ناراحتی لبخند زد: «نه... سیزده نبود... سیزده وجود ندارد... حتماً اگر اولین نفر هم بودم، باز همین می‌شد... امروز نصف، فردا معلوم نیست... لعنت به این زندگی...»

زن ساکن کلبه که به ظروف سفالین و استکان‌های نو احتیاج داشت، از شوهرش پرسید:

- چه شد؟ وانت کوزه‌گر را ندیدی؟

شوهر پاسخ داد:

- چرا، دیدم. می‌خواستم آن را متوقف کنم، ولی پشیمان شدم.

- چرا؟

- اگر تو هم قیافه‌ی مردی را که آن داخل نشسته بود می‌دید، شرط

می‌بندم همین کاری را می‌کردی که من انجام دادم.

کوزه‌گر وانت را متوقف و اجناس را از آن پیاده کرد. آرزو داشت یک نفر سر برسد و آن‌ها را بدزدد. جای شگفتی نیست که احساس ناامیدی و سرخوردگی، چنان بر فرد تأثیر بگذارد که او را وادار به داشتن چنین آرزوهایی کند. زمانی فرا می‌رسد که فرد سرگشته و مأیوس، فریادی خاموش را در مغز خود می‌شنود و واکنش او بستگی به موقعیت و مکانی دارد که در آن واقع است. مثلاً آخرین پولی را که برایش مانده، برای خرید بلیت بخت‌آزمایی می‌پردازد؛ ساعت به ارث رسیده از پدر یا فندک هدیه‌ی مادرش را روی میز قمار می‌گذارد؛ یا روی رنگ قرمز شرط می‌بندد، در حالی که خود دیده که این رنگ، پنج بار بازنده شده است؛ یا به تنهایی از سنگ‌بیرون می‌پرد و با سرنیزه‌ای در دست، به سوی مسلسل دشمن می‌دود؛ یا درهای وانت را باز می‌کند و به انتظار چماق‌ها و چاقوهای کلیدنشینان می‌نشیند تا به او حمله و محتویات وانت را غارت کنند. آخرین اندیشه‌ی سپیریانو آلگور این بود: «اگر آن‌ها هم نخواهند چه؟»

ده دقیقه گذشت، بدون این که کسی برای ارتکاب جرم نزدیک شود.

یک ربع گذشت، حتا یک سگ ولگرد هم جلو نیامد تا بالای جاده ادرار کند یا وانت را بو بکشد. نیم ساعت گذشت تا عاقبت سر و کله‌ی یک مرد کثیف و بدقیافه پیدا شد. از کوزه گر پرسید:

- مشکلی داری؟ کمک می‌خواهی؟ می‌توانم وانت را هل بدهم. احتمالاً باتری‌اش عیب دارد.

حتا افراد دارای قوی‌ترین روحیه‌ها هم، لحظاتی سرشار از ضعف و ناتوانی دارند. نباید تعجب کنیم که تقاضای کمک، آن هم از سوی مردی که نشانه‌های شرارت و راهزنی از چهره‌اش می‌بارید، حساس‌ترین رشته‌ی عصبی سپیریانو آلگور را تحریک کرده باشد. قطره اشکی بر گوشه‌ی چشم کوزه گر نشست:

- نه، خیلی متشکرم.

در همان حال که مرد دور می‌شد، کوزه گر از اتومبیل پایین پرید، در عقب را باز کرد و فریاد زد:

- هی، آقا! هی، آقا! بیا اینجا.

مرد ایستاد. پرسید:

- می‌خواهی کمک کنم؟

- نه، کمک نمی‌خواهم.

- پس، چه می‌خواهی؟

- بیا اینجا. لطفی بکن و بیا.

مرد جلو آمد و سپیریانو آلگور گفت:

- این ظرف‌ها را بگیر و آن را برای زنت ببر. یک هدیه است. این

شش تا را هم بگیر، سوپخوری هستند.

- ولی من که کاری نکرده‌ام.

- مهم نیست که کاری کرده باشی یا نه. اگر کوزه برای آب خوردن هم

می خواهی، این را بگیر.

- خوب، کوزه برای خانه بد نیست.

- خوب، بنابراین آن را هم ببر... ببر...

کوزه گر ظرف‌ها را روی هم چید و آن‌ها را در دست چپ مرد جا داد. کوزه نیز در دست راست مرد بود. او غیر از سپاسگزاری کاری نمی‌توانست انجام بدهد، واژه‌ای که به همان اندازه‌ی صادقانه بودنش، می‌تواند ریاکارانه باشد. هرچه بیشتر در مورد پیچیدگی‌های زندگی بدانیم، تناقض‌های آن را بیشتر درک خواهیم کرد؛ به‌ویژه تناقض‌های هویتی و خویشاوندی را.

وقتی مرد دارای قیافه‌ی راهزنان که این‌کاره نبود، یا به عبارت ساده‌تر این بار نمی‌خواست این‌کاره باشد، رفت، سپیریانو آلگور وانت را روشن کرد. حتا دقیق‌ترین نگاه‌ها هم قادر نبود فشار روی لاستیک‌ها و کمک فتر ماشین را احساس کند. تنها عبارتی که می‌توان در مورد سپیریانو آلگور به کار برد، این است که اگر کسی به او نگاه می‌کرد، هرگز باور نمی‌کرد همان آدمی است که آن روز صبح نیمی از بار او را نخریده‌اند.

دو کیلومتر جلوتر، وارد منطقه‌ی صنعتی شد. بسا مشاهده‌ی دودکش‌هایی که دود را همچون فواره به هوا می‌رانند، این فکر به ذهنش آمد که در کدام‌یک از آن کارگاه‌ها ظروف پلاستیکی ساخته می‌شود؟ با خود زمزمه کرد: «غیرممکن است. نه در وزن و نه در صدا قابل مقایسه نیستند. علاوه بر آن، رابطه‌ی بین حس بینایی و لامسه... نمی‌دانم کجا این را خوانده‌ام... چشم از طریق انگشتانی که لمس می‌کند، خاک را تشخیص می‌دهد و انگشتان نیز بدون لمس کردن، خاکی را که چشم می‌بیند، قبول می‌کنند.»

سپیریانو آگور در حالی که به تنور قدیمی خود فکر می‌کرد، گفت: «مگر این دستگاه‌های لعنتی، چند بشقاب، استکان و کوزه برای جایگزین شدن با محصولات من تولید می‌کنند؟»

نتیجه‌ی چنین پرسشی، تیره و تار شدن دوباره‌ی چشمان کوزه‌گر بود. با این حال سپیریانو آگور با توجه به عمل سخاوتمندانه‌ای که در مورد آن مرد انجام داده بود، اجازه نداد روحیه‌اش پریشان شود. موقع خروج از منطقه‌ی صنعتی، چند تولیدی کوچک را دید و واقعاً نفهمید که آن‌ها چگونه تا آن لحظه توانسته‌اند در برابر آن کارگاه‌های غول‌پیکر صنعتی دوام بیاورند. ولی در عین حال، واقعیت این بود که هنوز در آن‌جا دیده می‌شدند و وجودشان برای سپیریانو آگور، نوعی دلگرمی به حساب می‌آمد. علی‌رغم این واقعیت، آگور با خود اندیشید که آن‌ها هم مدت زیادی دوام نمی‌آورند.

سپیریانو آگور از «رگه سبز» با سرعت گذشت و حتا یک بار هم به دشت‌ها نگاه نکرد. منظره‌ی یکنواختی از زمین‌های وسیع و پوشیده از پلاستیک و زیاله، در برابر چشمانش وجود داشت، ولی با وضعیتی که برایش پیش آمده بود، نمی‌توانست به آن مناظر خیره شود. کوزه‌گر پس از عبور از رگه‌ی سبز، راهی فرعی را در پیش گرفت که در آن باقی مانده‌ی چند درخت خشک‌شده و رودی کوچک پر از آب سیاه و بدبو به چشم می‌خورد. سر یک پیچ، خرابه‌های سه‌خانه‌ی بی‌در و پیکر با پشت‌بام‌های فروریخته و علف‌های فراوان درون آن که به نظر می‌رسید از زمان ساخته شدن خانه همواره منتظر بودند تا روزی در آن جا قدم کنند، دیده می‌شد. چند صد متر دورتر، دهکده‌ای با چند خیابان، یک میدان به شکل نامنظم که یک طرف آن، زیادتر از سایر قسمت‌هایش پهن شده بود، یک

چاه خشک با تلمبه و یک چرخ بزرگ آهنی در سایه‌ی دو درخت چنار بلند وجود داشت. سیپریانو آلگور به چند مرد که باهم صحبت می‌کردند، سلام کرد، ولی این بار توقف نکرد. کارگاه کوزه‌گری او و خانه‌ای که با دختر و دامادش در آن زندگی می‌کرد، در آن سوی دهکده، در قسمتی از دشت و اندکی دورتر از ساختمان‌های دیگر قرار داشت. سیپریانو آلگور همزمان با ورود به دهکده، سرعت وانت را کم کرده بود و در آن لحظات، آرام‌تر هم می‌رانند. احتمالاً دخترش ناهار را پخته بود. از خود پرسید: «چه کنیم؟ بلافاصله موضوع را برایش شرح بدهم، یا بعد از صرف غذا این کار را بکنم؟... بهتر است بعد از صرف غذا بگویم.»

بعد افزود: «او نمی‌آید ببیند چیزی آورده‌ام یا نه. امروز روز خرید هم نیست، بنابراین، می‌توانیم راحت غذا بخوریم. یعنی در واقع او راحت غذا بخورد، نه من. بعد از آن، همه‌ی رخدادهای برایش تعریف می‌کنم. یا صبر می‌کنم بعد از ظهر، زمانی که مشغول کار می‌شویم... این که بلافاصله بعد از صرف غذا متوجه شود هم به اندازه‌ی دانستن موضوع پیش از صرف غذا، برایش بد است.»

جاده، درست در جایی که خانه‌های انتهای دهکده قرار داشت، پیچ می‌خورد و پس از گذشتن از آن، درخت توت بسیار بزرگی به چشم می‌خورد که ارتفاعش کم‌تر از ده متر نبود. کارگاه کوزه‌گری هم در همان‌جا قرار داشت. سیپریانو آلگور با لبخندی حاکی از خستگی اندیشید: «باید شراب نوشید. در این موقعیت، خیلی لازم است.»

وانت به چپ پیچید، به سمت جاده‌ای با شیب اندک. خانه و کارگاه کوزه‌گری در همان دشت وسیع و در زمانی دور، توسط پدر بزرگ کوزه‌گر که از همان نام سیپریانو آلگور استفاده می‌کرد، ساخته شده و صاحب آن، تصمیم گرفته بود که درخت توتی برای یادگاری در آن‌جا بکارد. تنور

کارگاه هم که کمی مدرن‌تر از سایر تنورها بود، از کارهای پدر سپیریانو آلگور به شمار می‌آمد که او هم همین نام را داشت. این همان تنوری بود که کار پختن محصولات را انجام می‌داد که در آن روز، تنها نیمی از آن را در قسمت خرید مجتمع مرکزی قبول کردند. تنور موقع رسیدن کوزه‌گر به منزل، سرد و در انتظار بود تا روشن شود. سپیریانو آلگور با دقت فراوان وانت را بین دو دسته هیزم روی هم چیده شده متوقف کرد و به فکر افتاد که برود و پای تنور بنشیند، ولی انگیزه‌ی لازم را نداشت و نمی‌توانست همچون دفعات قبل که از شهر بازمی‌گشت، به سراغ تنور برود، داخل دیگ را نگاه کند، میزان رنگ و دمای خاک را اندازه بگیرد و ببیند که آیا قرمز تیره تبدیل به قرمز خاکستری شده یا قرمز آجری. او در جای خود خشک شده و انگار همه‌ی روحیه‌ی خود را در جاده از دست داده بود. ناگهان صدای دخترش او را وادار به حرکت کرد.

- چرا نمی‌آیید تو؟ غذا حاضر است. عجله کنید. عجله کنید! غذا سرد می‌شود.

سپیریانو آلگور داخل شد، دخترش را بوسید و به دستشویی رفت. خود را در آینه نگریست و هیچ چین و چروک اضافی در صورتش ندید. با خود گفت: «دروم چروک خورده...»

مقداری آب ریخت، دست‌هایش را شست و بیرون آمد. غذا معمولاً در داخل آشپزخانه صرف می‌شد، پشت میزی که شاهد خوشی‌ها و جشن‌های فراوانی بوده است. پس از مرگ مادر، یعنی «ژوستا ایساسکا»^۱ که شاید در این داستان دیگر هرگز نامی از او برده نشود، آن پدر و دختر در یک طرف میز غذا می‌خورند. مارتا جای مادر مرحوم می‌نشست و اگر

• ارسیال حضور داشت، در مقابل او، یک صندلی را اشغال می‌کرد. مارتا پرسید:

- امروز صبح چطور بود؟

پدر در حالی که سرش را روی بشقاب خم می‌کرد، پاسخ داد:

- خوب، مثل همیشه.

- ماریال زنگ زد.

- آه، بله. چه می‌خواست؟

- گفتم که با شما در مورد زندگی در مجتمع مرکزی صحبت کرده. در

مورد زمانی که حکم ترفیع‌اش را بدهند.

- بله، در این مورد صحبت کردیم.

- او عصبانی بود. چون شما گفته‌اید که موافق نیستید.

- بله، ولی بعد که خوب فکر کردم، متوجه شدم راه‌حل خوبی برای

هردوی شماست. نمی‌خواهی کارت را در کارگاه کوزه‌گری ادامه بدهی؟

- نه، هرچند از این کار خوشم می‌آید.

- بله. تو باید شوهرت را همراهی کنی. فردا بچه‌دار می‌شوی. سه نسل

خاک خوردن در این کارگاه کافی است.

مارتا پرسید:

- شما هم موافقید که کوزه‌گری را رها کنید و با ما به مجتمع مرکزی

بیایید؟

- رها کردن این کار، هرگز. این به اصل موضوع ربطی ندارد.

- یعنی می‌خواهید بگویید که همه‌ی کارها را به تنهایی انجام می‌دهید؟

کندن خاک، خمیر کردن، چرخ زدن، روشن کردن تنور، قالب زدن، تمیز

کردن، بعد هم گذاشتن آن‌ها در وانت برای بردن و به فروش رساندن.

- علی رغم کمکی که مارسیال هنگام حضورش به من می‌کند، ولی کارها سخت‌تر از قبل شده؛ باید کسی را پیدا کنم که به من کمک کند. در دهکده تعداد افرادی که از عهده‌ی این کار برآید، زیاد نیست. می‌دانی که دیگر کسی نمی‌خواهد کوزه‌گر باشد. هرکس از کنار در مزرعه خسته می‌شود، به کارخانه‌های ناحیه می‌رود. آن‌ها زمین را ترک نمی‌کنند تا به سراغ خاک بروند. بنابراین، لازم است که تو هم از این جا بروی.

- فکرش را هم نکنید که شما را این جا تنها رها می‌کنم. هر از چند گاهی، پدر باید به دیدنم بیاید؛ خواهش می‌کنم. با شما جدی حرف می‌زنم.

مارتا برخاست تا بشقاب‌ها را تعویض کند و در آن‌ها سوپ بریزد. عادت خانوادگی‌شان این بود که سوپ را پس از صرف غذا می‌خوردند. پدر با نگاهش، او را دنبال کرد و اندیشید: «من با ادامه‌ی این بحث، همه‌چیز را پیچیده‌تر و شرایط را دشوارتر می‌کنم. بهتر است همین حالا جریان را برایش تعریف کنم.»

ولی این کار را نکرد. مارتا با نگرانی به او می‌نگریست. سابقه نداشت که پدرش موقع صرف غذا، سرش را تا آن اندازه پایین بیاورد. انگار با مخفی کردن چهره‌اش قصد داشت نگرانی‌هایش را مخفی کند. شاید به خاطر صحبت آن روز با مارسیال ناراحت بود، ولی آن‌ها در این مورد حرف زده و به توافق رسیده بودند. شاید هم بیمار بود، چون رنجور و پژمرده به نظر می‌رسید.

- در چه فکری هستید، پدر؟

سپریانو آگور دهاتش را با دستمال کاغذی تمیز کرد، لیوان را برداشت، انگار می‌خواست محتویات آن را بخورد، ولی این کار را نکرد و آن را بر زمین گذاشت.

- بگو! حرفت را بزن!

مارتا مدام اصرار می‌کرد:

- هنوز هم به خاطر حرف‌های مارسیتال ناراحت هستید، یا علت

دیگری دارد؟

سپیریانو آلگور دوباره لیوان را برداشت، باقی مانده‌ی شراب را نوشید

و خیلی سریع پاسخ دخترش را داد؛ انگار کلمات زبانش را می‌سوزاند.

- فقط نیمی از بار را قبول کردند. می‌گویند خریداران کم‌تری برای

خاک رس وجود دارد. می‌گویند ظرف‌های تقلیدی پلاستیکی به بازار

آمده که در حال حاضر بیشتر موردپسند مردم است. به هر حال، لازم بود

از قبل منتظر چنین رویدادی باشیم، چون این اتفاق، دیر یا زود می‌افتاد.

خاک رس خشک می‌شود و با کم‌ترین ضربه‌ای می‌شکند، در حالی که

پلاستیک مقاومت می‌کند و به رفتار آدم‌ها توجهی نشان نمی‌دهد. تفاوت

در اینجاست که خاک هم مثل آدم‌ها احتیاج دارد با آن خوش رفتاری شود.

البته پلاستیک هم همین‌طور است، ولی به نسبت خاک، کم‌تر. بدتر از همه

این که به من گفته‌اند فعلاً ظروف دیگری برایشان نبرم. یعنی کار را باید

متوقف کنیم... متوقف که نه... تا موقعی که درخواست تازه برسد،

مجبوریم کار کوزه‌گری را به تعویق بیندازیم و ظرف‌های تازه را در همان

روز تحویل بدهیم. البته نمی‌توان بلافاصله پس از گرفتن سفارش، تنور را

با عجله روشن کرد.

- خوب، در این مدت چه کنیم؟

- صبر می‌کنیم.

- صبر؟

- فردا می‌روم چرخی در آن جا بزنم. باید تعدادی از آن‌ها را بفروشم.

- یادتان باشد حدود دو ماه می‌شود که شما چرخ می‌زنید. شما

مشتری‌های دیگری پیدا نخواهید کرد.

- خواهش می‌کنم تو دیگر مرا ناامید نکن.

- من فقط سعی می‌کنم ببینم اوضاع چطور است. همین حالا خود شما

به من گفتید که دیگر سه نسل خاک خوردن در این خانواده کافی است.

- بله. نسل چهارمی در کار نخواهد بود. تو به مجتمع مرکزی می‌روی و

با شوهرت زندگی می‌کنی.

- بله. باید بروم. ولی شما هم با من می‌آید.

- قبلاً هم به تو گفته‌ام که هرگز در مجتمع مرکزی زندگی نخواهم کرد.

- همین مجتمع مرکزی تا به حال همه‌ی جنس‌های شما را خریده. اگر

آن جا زندگی کنیم، حتا اگر چیزی هم برای فروش نداشته باشیم، باز آن‌ها

ما را تحمل خواهد کرد. خدا را شکر حقوق مارسیال کافی است و هیچ

اشکال و خجالتی ندارد که مدتی هم داماد خرج پدرزنش را بدهد.

- البته بستگی دارد که پدرزن چه کسی باشد.

- پدر، خوب نیست تا این حد مغرور باشید.

- صحبت از غرور نیست.

- پس صحبت از چیست؟

- نمی‌توانم برایت توضیح بدهم. پیچیده‌تر از غرور است. چیز دیگری

است. نوعی خجالت.

- مرا بیخشید، شاید درست نبود که این حرف را بزنم.

- چیزی که دوست ندارم، این است که محتاج باشم. من می‌توانم

محصولاتم را به بازرگانان شهر بفروشم. موضوع اینجاست که مجتمع

مرکزی، از این به بعد، این اجازه را به من می‌دهد؛ چون اگر آن‌ها از من کم

می‌خرند، پس حق ندارند جلوی فروش به دیگران را بگیرند.

- ولی شما خیلی بهتر از من می‌دانید که بازرگانان شهر برای بیرون

نگه داشتن سرشان از آب و غرق نشدن، با مشکلات زیادی روبرو هستند.

- ولی همه‌ی مردم شهر خرید می‌کنند. هر روز مردم بیشتری می‌خواهند در مجتمع مرکزی زندگی کنند.

- اگر مجتمع مرکزی از خرید اجناس ما خودداری کند و مردم به ظروف پلاستیکی روی بیاورند، چه می‌کنید؟
- امیدوارم قبل از آن بمیرم.

- از مرگ صحبت نکنید، پدر.

- تا زمانی که زنده‌ایم، می‌توانیم از مرگ صحبت کنیم؛ نه بعد از مردن!
سیپریاتور آگور کمی دیگر شراب ریخت. آن را نوشید. برخاست.
دهانش را با پشت دست پاک کرد، انگار پس از برخاستن، آداب غذا خوردن دیگر نباید رعایت شود، و گفت:

- خوب، دیگر باید بروم به دنبال خاک.

در حال بیرون رفتن از در بود که دختر صدایش کرد:
- پدر، فکری دارم.

- فکر؟

- بله. به مارسیال زنگ بزنم تا با رییس قسمت خرید صحبت کند و ببیند خواسته‌های مجتمع مرکزی چیست؟ این کاهش کوتاه‌مدت است یا بلندمدت؟ شما به خوبی می‌دانید که مارسیال با افراد مافوق خود روابط خوبی دارد.

- البته این را خودش می‌گوید.

مارتا اعتراض کرد:

- اگر او می‌گوید، به این دلیل است که واقعیت دارد.

سپس افزود:

- خوب، اگر دوست ندارید، تماس نمی‌گیرم.

- زنگ بزنا! بله، زنگ بزنا! عقیده‌ی خوبی است. این تنها کاری است که می‌توان انجام داد. هرچند من شک دارم که رییس قسمت خرید مجتمع مرکزی، راست و پوست‌کنده برای یک نگهبان دون‌پایه توضیح بدهد. من آن‌ها را بهتر از مارسیال می‌شناسم. لازم نیست آدم داخل آن‌ها باشد تا بداند ذات‌شان چگونه است. ادعای شاهنشاهی دنیا را دارند، در حالی که رییس یک قسمت، جز فردی فرمانبر نیست و تنها دستوراتی را که از بالا می‌رسد، اجرا می‌کند. بنابراین احتمال دارد با توضیحاتی بی‌اساس، تنها برای این که به ما فخر بفروشد، ما را فریب بدهد و گمراه کند...

مارتا سخنان پدرش را تا آخر گوش داد و چیزی نگفت. در همان حال که کوزه‌گر از در خارج می‌شد، با خود اندیشید: «باید خودم را جای او بگذارم. ناگهان بیکار شدن، رفتن از خانه، کناره گرفتن از کوزه‌گری، از تنور، از زندگی...»

کلمات آخر را با صدای بلند تکرار کرد: «از زندگی...»
واقعاً تعجب می‌کرد، چون خود را به جای پدر گذاشته بود و همچون او زجر می‌کشید. به اطراف نگریست. همه‌جا از خاک پوشیده شده بود، نه خاک کثیف، بلکه خاک و رنگی که از سه نسل باقی مانده بود و آن‌ها دست‌های خود را همه روزه در آن، همراه با آبی که به آن می‌افزودند، به هم می‌ساییدند. ماریا اندیشید: «وقتی که از این جا برویم، دیگر هرگز این چیزها را نخواهیم دید.»

قلبش به درد آمد. حالتی همچون عاشقی داشت که از معشوقش خداحافظی می‌کند. البته در آن لحظه نمی‌دانست معشوقش کیست؛ مادری که مرده، پدری بدخلق، یا شوهر. بله، شوهرش، منطقی هم همین می‌توانست باشد، چون او زنش بود. صدای خفه‌ی ضربات پتک را که بر

خاک فرود می آمد، می شنید. آن روز صدایی متفاوت داشت، چون این بار به دلیل احتیاج کوبیده نمی شد، بلکه نشان از خشم و عصبانیت ناشی از عدم فروش محصول و از دست دادن کار داشت. مارتا با خود گفت: «می روم تلفن بزنم. اگر به این چیزها فکر کنم، عاقبت مثل پدرم غمگین می شوم.»

از آشپزخانه خارج شد و به اتاق پدرش رفت. روی میز کوچکی که سیپریانو آلگور دفترچه‌ی دخل و خرج کوزه‌گری را نگه می داشت، تلفنی کوچک و قدیمی دیده می شد. یکی از شماره‌های مجتمع مرکزی را گرفت و خواهش کرد شماره‌ی قسمت نگهبانی را برایش بگیرند. در همان لحظه، صدای خشک مردی به گوش رسید:

- قسمت نگهبانی، بفرمایید!

از سرعت برقراری ارتباط تعجب نکرد. همه می دانستند وقتی که بحث نگهبانی و امنیت در میان باشد، کم‌ترین ثانیه‌ها هم مهم هستند. مارتا گفت:

- می خواهم با نگهبان دوم مارسیتال گاچو صحبت کنم.

- شما؟...

- من خانم ایشان هستم. از خانه زنگ می زنم.

- نگهبان دوم مارسیتال گاچو در حال حاضر مشغول انجام وظیفه

هستند و نمی توانند پست را رها کنند.

- در این صورت از شما خواهش می کنم پیغامی را به ایشان برسانید.

- شما خانم ایشان هستید؟

- بله، اسمم مارتا آلگور گاچو است. می توانید سؤال کنید.

- باید به اطلاع برسانم که ما اینجا پیغامی از کسی دریافت نمی کنیم،

فقط نام کسی را که تلفن می زند یادداشت می کنیم.

- ولی من فقط می خواستم بگویم که به او بگویند هر وقت می تواند، به خانه زنگ بزند.

- کاری ضروری پیش آمده؟

مارتا اندیشید: «یعنی واقعاً ضروری است؟ نه، ضروری نیست. خونریزی که نشده. مشکل حادی هم در تنور وجود ندارد. زایمان زودرس هم نیست.»

با این حال، پاسخ داد:

- بله، واقعاً ضروری است.

مرد گفت:

- بسیار خوب، یادداشت می کنم.

سپس ارتباط را قطع کرد. مارتا از خستگی آهی کشید و گوشی را گذاشت. یک زن به مجتمع مرکزی زنگ می زند، چون می خواهد با شوهرش صحبت کند. مطمئناً او نه اولین نفر است و نه آخرین. زمانی که مارتا به محوطه رفت، هنوز صدای پتک از همان جایی که قرار بود بیاید، یعنی از کنار دیوار سیاه کوزه گری، همان جا که خاک رس به دست آمده نگه داری می شد، به گوش می رسید. به در نزدیک شد و گفت:

- زنگ زدم. گفتند که پیغام را به او می دهند.

پدر گفت:

- امیدوارم این کار را بکنند.

بعد با پتک به جان خاک افتاد.

مارتا به داخل اتاق بازگشت، چون کارهای زیادی داشت که لازم بود انجام بدهد. قرار بود دسته های حدود دوازده کوزه ی بزرگ و کوچک را به شان وصل کند. از در داخل شد.

مارسیال گاچو، اواخر بعدازظهر، زمانی که شیفت نگهبانی اش تمام شد، به خانه زنگ زد. او با کلماتی کوتاه و نامتعارف به همسرش پاسخ می داد، بدون این که نشانی از تأسف، نگرانی یا عصبانیت به دلیل گرفتاری پدرزنش داشته باشد. طوری حرف می زد که انگار در افکار دیگری غوطه می خورد. گفت:

- بله، آه بله... متوجه هستم... موافقم... حدس می زنم که طبیعی باشد... می روم بینم چه می توان کرد... بعضاً نه... بدون شک... خوب، بله... می فهمم... لازم نیست دوباره تکرار کنی...

گفت و گو را با بر زبان آوردن جمله ای به پایان رساند که اصلاً ارتباطی با اصل موضوع نداشت:

- خیالت راحت باشد... خرید را فراموش نمی کنم...

مارتا فهمید که شوهرش احتمالاً در حضور یک یا چند نفر از همکاران یا مافوق خود صحبت می کند و نمی خواهد احساس کنجکاوی بعضاً خطرناک آن ها را تحریک کند.

سیپریانو آلگور در آشپزخانه بود و نمی توانست جملات کوتاه

دامادش را بشنود، ولی وقتی که دخترش بعد از چند لحظه از اتاق خارج شد، همه چیز را از چهره‌اش خواند و از آنجا که می‌دانست در بعضی مواقع برای توضیح دادن نباید زبانش را خسته کند، حتا از او سؤالی هم نپرسید. مارتا آنچه را لازم بود بگوید، بدون این که خود را برای دادن توضیح اضافی خسته کند، گفت و اطلاع داد که قرار است شوهرش با رییس قسمت خرید صحبت کند. نگاه‌هاشان به هم گره خورده بود. زندگی چنین است؛ پر از کلماتی که یا ارزش گفته شدن ندارند و یا اگر ارزشمند هستند، در لحظاتی خاص، ارزش خود را از دست می‌دهند... زیرا اگر هریک از این کلمات را بر زبان بیاوریم، جای کلمه‌ای ارزشمندتر یا شایسته‌تر را می‌گیرند که البته همین کلمه‌ی تازه هم به خودی خود دارای ارزش نیست، بلکه بر زبان راندن آن می‌تواند احتمالاً اهمیت ویژه‌ای را در بر داشته باشد.

شام در سکوت صرف شد. دو ساعت ساکت و بی‌تفاوت در برابر تلویزیون نشستند، سپس سیپریانو آنگور روی صندلی به خواب رفت. بین ابروانش چین‌های زیادی حاکی از اخم به چشم می‌خورد، انگار از این که خیلی راحت تسلیم خواب شده، عصبانی بود. سرش به عقب خم شده، دهانش نیمه‌باز و فرو رفته در خویشتن، همچون گمگشته‌ای بی‌پناه بود؛ درست مثل یک گونی پاره که کنار جاده می‌اندازند تا کسی آن را ببرد. مارتا با هیجان به پدرش می‌نگریست و با خود می‌اندیشید: «این پدر پیر من است. با گزافه‌گویی‌هایم چه بر سر خانواده‌ام می‌آورم؟ راستی چه بر سر ما خواهد آمد؟ اگر مجتمع مرکزی از ما خرید نکند، برای چه کسی چینی و کوزه بسازیم؟ اگر علایق مجتمع مرکزی را مردم تعیین می‌کنند، پس سفارش خرید نیمی از تولیدات، نمی‌تواند نتیجه‌ی تصمیم‌گیری شخصی رییس قسمت خرید باشد و احتمالاً دستور از مقامات بالاتر

رسیده؛ از افراد مافوق، کسانی که برایشان فرقی ندارد یک کوزه گر بیشتر یا کمتر در این دنیا وجود داشته باشد. تازه این اول کار است، در آینده احتمالاً اصلاً چیزی از ما نخواهند خرید. باید برای این فاجعه آماده باشیم. بله، آماده. ولی دلم می خواهد بدانم یک نفر چگونه می تواند برای خوردن ضربیه‌ی پتک بر سرش آماده شود. اگر به مارسیال ترفیع بدهند، با پدرم چه کنم؟ رها کردن او تنها و بدون کار در این خانه غیرممکن است... غیرممکن است... همسایه‌ها مرا دختری حرامزاده خواهند خواند. اگر مادرم زنده بود، اوضاع خیلی فرق می کرد، چون برخلاف آنچه معمولاً می گویند، دو ضعیف، ضعیف بزرگ تری را نمی سازند، بلکه قدرت جدیدی را به وجود می آورند. شاید هرگز در زندگی چنین اتفاقی روی ندهد، ولی مواقعی هم که پیش می آید، باید با آن به صورتی منطقی برخورد کرد. نه، پدر. نه، سپیریانو آگور... اگر من از این جا بروم، شما هم با من خواهید آمد؛ حتا اگر مجبور شوم شما را به زور همراه خودم ببرم. مسلم است که یک مرد می تواند به تنهایی زندگی کند، ولی تردیدی ندارم در همان لحظه‌ای که در خانه را به روی خود می بندد، در واقع می میرد.»

سپیریانو آگور ناگهان چشمانش را گشود. انگار کسی بازویش را تکان داده و یا متوجه شده بود که در مورد او صحبت می کنند. دستی به صورتش کشید و همچون کودکی شگفت زده گفت:

- خوابم برده بود.

او همیشه این جمله را می گفت، به ویژه زمانی که از چرت زدن در برابر تلویزیون بیدار می شد. ولی آن شب، با شب‌های دیگر تفاوت داشت و او بر آن جمله، کلمات دیگری را نیز افزود:

- کاش بیدار نمی شدم. لااقل وقتی به خواب می روم، کوزه گری هستم که کارم رونق دارد.

مارتا گفت:

- با این تفاوت که کاری که در خواب انجام می شود، معمولاً محصولی در بر ندارد. دقیقاً مثل زندگی در بیداری... کار می کنی، کار می کنی و کار می کنی... و یک روز از این خواب یا کابوس بیدار می شوی و به تو می گویند کاری که کرده ای، به هیچ دردی نمی خورد.

- بله، به درد نمی خورد، بله. امروز روز بدی داشته ایم.

- فردا با آرامش بیشتری فکر می کنیم، ببینیم چگونه برای این مشکلی

که برایمان تراشیده اند، می توانیم راه حلی پیدا کنیم.

- بله، خوب، باید فکر کنیم.

مارتا به پدر نزدیک شد و او را بوسید:

- به بستر بروید و خوب بخوابید. باید به ذهن تان استراحت بدهید.

در آستانه ی در اتاق خواب، سپیریانو آلگور ایستاد، به عقب برگشت،

لحظه ای مکث کرد و سپس با لحنی که انگار می خواست خود را متقاعد

کند، گفت:

- شاید مارسیتال فردا زنگ بزند و خبرهای خوبی به ما بدهد.

مارتا پاسخ داد:

- خدا می داند، پدر. خدا می داند. او به من گفت که حتماً موضوع را

پی گیری می کند.

مارسیال روز بعد زنگ نزد. آن روز که چهارشنبه بود، گذشت.

پنجشنبه و جمعه هم گذشتند. شنبه و یکشنبه هم همین طور. روز دوشنبه،

یعنی تقریباً یک هفته پس از ماجرا، تلفنِ خانه ی سپیریانو آلگور به صدا

درآمد. کوزه گر برخلاف آنچه گفته بود، برای یافتن مشتری به جایی

نرفت. او سر خود را با کارهای کوچک و غیر ضروری گرم می کرد، مثل

تمیز کردن دقیق تنور، از بالا به پایین، به طوری که انگار آن را برای بزرگ‌ترین پخت محصول آماده می‌کند. تکه خمیری هم برای دخترش که به آن نیاز داشت، درست کرد. ولی برخلاف زمان رسیدگی به تنور، آن کار را خیلی سرسری و بی‌دقت انجام داد، به طوری که مارتا، دور از چشم پدر مجبور شد یک بار دیگر آن را بکوبد. سپیریانو هیزم شکست، محوطه را جارو کرد و در آن هوای بعدازظهر که سه ساعت مداوم باران می‌بارید، روی کُنده‌ی درختی زیر سایه‌بان نشست و به نقطه‌ای در مقابلش چشم دوخت. درست همچون فرد ناینبایی که می‌داند حتماً اگر سرش را هم بچرخاند، جای دیگری را نخواهد دید. آن روز بعدازظهر، پس از متوقف شدن ریزش باران، سپیریانو آلگور راه خود را به سمت پایین جاده در پیش گرفت. او متوجه شد که دخترش از پنجره به او می‌نگرد، ولی نه خودش مجبور بود که بگوید به کجا می‌رود و نه دختر انتظار داشت که پدرش چیزی بگوید. مارتا با خود گفت: «مرد لجوج! لااقل وانت را با خودت ببر. شاید دوباره باران بیاید.»

نگرانی مارتا طبیعی بود، چیزی که از یک دختر انتظار می‌رفت. کسی نمی‌تواند به آسمان و آب و هوا اعتماد کند، با این حال، اگر دوباره باران بیاید، پدر زیاد خیس نمی‌شود. گورستان دهکده نزدیک است. آنجا... انتهای یکی از خیابان‌های منشعب از جاده. سپیریانو آلگور علی‌رغم سن و سالش، هنوز هم می‌تواند به تندی یک جوان بدود. نگرانی مارتا برای همراه بردن وانت هم بدون دلیل است، زیرا معمولاً برای ادای احترام، با پای پیاده به گورستان می‌روند. سپیریانو آلگور دقایقی را کنار مزار همسرش باقی ماند، نه برای خواندن دعاهایی که مدت‌ها آن‌ها را نخوانده و فراموش کرده بود، بلکه برای گفتن این موضوع که دیگران کار او و دخترشان را به تمسخر گرفته‌اند و می‌گویند که کوزه‌های گلی دیگر جالب

نیستند، دیگر کسی آن‌ها را نمی‌خواهد، کسی هم دیگر آن‌ها را تحویل نمی‌گیرد و این که همسرش در دوران حیات، چقدر خوشبخت بود. اطراف راه‌های خاکی و تنگ گورستان، چاه‌های کوچک آب وجود داشت و گیاهان وحشی فراوانی در همه جا رویده بود. لازم نبود صدسال بگذرد تا انسان تل‌های خاک را بشناسد. کسی گفته بود که مردگان مثل ظروف شکسته‌ای هستند که دیگر ارزش به هم چسباندن را ندارند. سیپریانو آلگور به مزار همسرش نزدیک شد. او مدت سه سال آن زیر بود و در آن مدت، نه در خانه، نه در کارگاه کوزه‌گری، نه در رختخواب، نه زیر سایه‌ی درخت توت، نه زیر آفتاب سوزان حیاط، حضور نیافت. هرگز سر میز غذا ننشست، خاکسترها را الک نکرد، به جابجایی قطعات خشک شده نپرداخت، خمیر نساخت و حرف هم نزد. دنیا چنین است، سیپریانو. زندگی دو روز بیشتر نیست و عده‌ی زیادی، تنها یک‌روزونیم زندگی کرده‌اند و عده‌ای دیگر، حتا کم‌تر از این مدت. می‌بینی که نمی‌توان شکایت کرد.

سیپریانو آلگور بیشتر از سه دقیقه در آن جا نماند. برای او، آمدن اهمیت داشت، نه ماندن و خیره شدن به یک گور. اگر کسی بیشتر از آن مدت در کنار مقبره‌ای بماند، یا به خودش نگاه می‌کند و یا بدتر از آن، می‌خواهد که دیگران به او نگاه کنند. او به آرامی از کنار زنی که لباس سوگواری بر تن داشت، گذشت. همیشه اینطور است؛ عده‌ای می‌آیند و عده‌ای می‌روند. زن گفت:

- عصر به خیر، آقای سیپریانو.

- عصر به خیر، خانم.

- فردا می‌آیم تا کوزه‌ای از شما بخرم، ولی خدا کند مثل این آخری نباشد که وقتی آن را بلند کردم، دسته‌اش در دستم ماند و تکه‌هایش

همه‌ی آشپزخانه را پوشانند.

سیپریانو آلگور پاسخ داد:

- ببخشید، خانم. فردا به کارگاه کوزه‌گری تشریف بیاورید، یک کوزه‌ی نو به جای آن به شما می‌دهم و لازم نیست پولش را هم بدهید، این یک هدیه است.

زن پرسید:

- چون من بیوه هستم، این را می‌گویید؟

- نه، چه می‌گویید؟ این فقط یک پیشنهاد است، نه چیز دیگر. من کوزه‌های زیادی دارم که احتمالاً دیگر هرگز نخواهم توانست آن‌ها را بفروشم.

- در این صورت آقای سیپریانو، از شما خیلی سپاسگزارم.

- خواهش می‌کنم. فردا در کارگاه منتظر شما هستم.

- باز هم تشکر می‌کنم. تا فردا.

هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت و چراغ‌های خانه‌های اطراف گورستان روشن می‌شد. با این حال، روشنایی هوا به اندازه‌ی کافی بود تا آن بیوه‌زن بتواند بدون ترس از ارواح، دعای خود را بخواند.

سیپریانو آلگور از آخرین محله‌ی دهکده گذشت، به کارگاه کوزه‌گری نگریست و دید که چراغ آن روشن است. آن چراغ در یک محفظه‌ی فلزی قرار داشت که از درِ کارگاه آویزان بود. هرچند این نخستین شبی نبود که آن چراغ را می‌دید، ولی احساس دلگرمی به او دست داد. انگار خانه می‌گفت که در انتظار ورود اوست. قطرات ریز باران به گونه‌اش می‌خورد، هنوز ریزش آن کاملاً شروع نشده بود. «راستی با این همه بارندگی، چه موقعی کوزه‌های ما خشک می‌شود؟»

سپیریانو آلگور در آن لحظه به ناامیدی و از دست دادن شغل فکر نمی‌کرد. در چنان ساعاتی که بر زمین مرطوب پا می‌گذاشت و آسمان را تا آن اندازه نزدیک سر خود احساس می‌کرد، حوصله‌ی شنیدن چیزهای پوچی مثل این که نیمی از محموله‌اش را برمی‌گردانند و یا دخترش در یکی از همان روزها او را ترک می‌کند، نداشت. کوزه‌گر به انتهای جاده رسید و نفس عمیقی کشید. نور ضعیف چراغ تا پایین درخت تناور را روشن می‌کرد. لانه‌ی قدیمی سگ، در آنجا بود. چند سال از خالی بودن آن می‌گذشت؟ زمانی که آخرین ساکن آن، در میان دست‌های "ژوستا" مرد و او به شوهرش گفت: «دیگر نمی‌خواهم حیوانی در خانه داشته باشم.»

نزدیک لانه‌ی کوچک سگ، سایه‌ای حرکت کرد و بلافاصله ناپدید شد. سپیریانو آلگور می‌خواست بفهمد داخل آن لانه چه خبر است. به همین دلیل، خم شد تا به درون آن بنگرد. جز تاریکی چیزی دیده نمی‌شد. کوزه‌گر دریافت که با بدنش جلوی تابش نور چراغ را گرفته است. بدنش را به طرفی خم کرد. دو چشم دید، متعلق به یک سگ یا یک روباه، ولی به احتمال زیاد، یک سگ. سپیریانو آلگور وارد خانه شد، ولی در مورد هیچ چیز حرف نزد؛ نه باران، نه رفتن به گورستان، و نه قول هدیه دادن کوزه‌ای به آن زن. می‌دانست که شرایط مساعد نیست. تنها چیزی که به دخترش گفت، این بود: «انگار سگی در آنجاست...»

سپس مکث کرد، گویی در انتظار پاسخ بود. آنگاه ادامه داد:
 ...زیر درخت توت، در آن لانه.

مارتا تازه از حمام بیرون آمده و لباس‌هایش را عوض کرده بود. او قصد داشت پیش از آماده کردن شام، قدری استراحت کند. حال و حوصله‌ی صحبت کردن در مورد جایی که محل گردش یا اجتماع

سگ‌های ولگرد بود، نداشت. بنابراین گفت:

- بهتر است فراموشش کنید. اگر حیوانی است که دلش نمی‌خواهد شب به سفر برود، خودش فردا صبح این کار را خواهد کرد.
پدر پرسید:

- چیزی داری که برایش ببرم؟ مثلاً باقی مانده‌ی ناهار، خرده‌های نان... آب لازم ندارد، چون به اندازه‌ی کافی از آسمان باریده است.
- می‌روم بیاورم، ولی حواستان باشد که با این کار، آن‌ها دیگر این جا را ول نخواهند کرد.

- من هم حدس می‌زنم همینطور باشد. البته اگر من هم به جای آن حیوان بودم، همین کار را می‌کردم.
مارتا خرده‌های غذا و نان را در ظرفی قدیمی گذاشت و مقداری هم آب گوشت روی نان بیات ریخت و گفت:
- بفرمایید!

سپیریانو آلگور ظرف را گرفت و هنوز پایش را از آشپزخانه بیرون نگذاشته بود که دختر پرسید:

- یادتان می‌آید وقتی که مادر زنده بود، چقدر از سگ‌ها بدش می‌آمد؟
- بله، به خاطر می‌آورم. ولی شرط می‌بندم که اگر او حالا زنده بود، من مجبور نمی‌شدم این ظرف را برای آن سگ ببرم، بلکه او خودش این کار را می‌کرد.

سپس از اتاق خارج شد. باران همچنان می‌بارید، با همان قطرات ریز و رقصان. وانت به نظر ارابه‌ای افسانه‌ای می‌رسید، نه یک وسیله‌ی نقلیه‌ی موتوردار، بخصوص اگر در نظر گرفته شود که اتومبیلی بسیار قدیمی بود. سپیریانو ظرف غذا را زیر درخت توت بر زمین گذاشت و سه گام به عقب رفت، ولی سگ از پناهگاه خارج نشد. کوزه‌گر با صدای بلند گفت:

«غیرممکن است گرسنه نباشی. شاید از جمله سگ‌های خجالتی باشی. شاید هم می‌خواهی من میزان گرسنگی تو را نفهمم.»

یک دقیقه آن جا ایستاد و سپس به خانه بازگشت، ولی در را کاملاً نبست. هرچند به خوبی نمی‌توانست از شکاف در بیرون را ببیند، ولی با این حال سایه‌ی سیاهی را مشاهده کرد که از لانه خارج و به ظرف نزدیک شد. آن حیوان، نه گرگ بود و نه گربه. یک سگ بود. حیوان نخست به خانه نگرست و بعد سرش را روی ظرف غذا خم کرد. سپریانو آلگور در را بست، به آشپزخانه رفت و گفت:

- آه، غذا می‌خوری؟

مارتا لبخندی زد و پاسخ داد:

- بله گرسنه بودم. تقریباً آماده است.

شام ساده‌ای بود. در یک چشم برهم زدن، آماده و روی میز بود. سپریانو هنوز شام خود را تمام نکرده بود که مارتا گفت:

- یک روز دیگر هم گذشت، بدون این که مارسیال زنگ بزند. نمی‌دانم چرا تلفن نمی‌زند. لااقل یک کلمه بگویند. ما که از او سخنرانی نخواسته‌ایم.

کوزه گر گفت:

- شاید نتوانسته با رییس صحبت کند.

- خوب همین را به ما بگویند.

- خودت که خوب می‌دانی، آنجا اوضاع به این راحتی که ما فکر

می‌کنیم، نیست.

دختر با تعجب به پدرش نگرست. بیشتر از لحن او دچار شگفتی

شده بود، نه از معنی حرف‌هایش.

- تا حالا سابقه نداشت که این گونه مارسیال را توجیه کنید.

- من هرگز نمی‌توانم او را جدی بگیرم. اصلاً نمی‌توانم باور کنم که پسر مهربان و رثوفی چون مارسیتال، تبدیل به یک نگهبان شده باشد.
- حالا هم مرد مهربان و رثوفی است و شغلش تأثیری در این خصلت او ندارد.

- می‌دانی تفاوت این کار با شغل‌های دیگر چیست؟ این است که مارسیتال تو سراپا نگهبان شده و احتمال می‌دهم این شغل، به قلب و روحش هم سرایت کرده باشد.

- پدر، لطفاً، این طور از شوهر دخترتان حرف نزنید.
- آه، بله. حق با توست، مرا ببخش. امروز رفتم به گورستان و به همسایه‌ای قول دادم کوزه‌ای به عنوان هدیه به او بدهم. یک سنگ هم آنجا حضور دارد.

- امروز واقعاً اتفاقات مهمی رخ داده. موضوع کوزه چیست؟
- دسته‌اش در دستش مانده و بقیه پودر شده. اتفاقی است که پیش می‌آید. هیچ چیز جاودانه نیست، به همین دلیل فکر کردم یکی دیگر به او هدیه بدهم.

- که فکر کند مثلاً آن کوزه ایرادی داشته؟
- لازم نیست چنین فکری بکند. هدیه دادن، هدیه دادن است. توضیح بیشتر، ضرورتی ندارد.

- این همسایه کیست؟
- «ایسارا استودیوسا»^۱... همان زنی که چند ماه پیش بیوه شد. زن جوانی است، ولی من که قصد ندارم دوباره ازدواج کنم.
- پس شما به این موضوع فکر کرده‌اید.

- بله، در این مورد فکر کرده‌ام.

- شاید لازم بوده که به این موضوع فکر کنید. به این ترتیب، این جا تنها نخواهید ماند. چون شما اصرار دارید که همراه ما به مجتمع مرکزی نیایید.

- گفتم که قصد ازدواج ندارم. خواهش می‌کنم امشب را خراب نکن.

- چنین قصدی ندارم، پدر. مرا ببخشید.

مارتا برخاست و ظرف‌ها را جمع کرد. سیپریانو آلگور تلویزیون را روشن و چند دقیقه بعد، آن را خاموش کرد. اگر کسی از او می‌پرسید در بین این روشن و خاموش کردن چه چیزی دیده و شنیده، بی‌شک نمی‌دانست چه پاسخی بدهد. یا اگر کسی از او می‌پرسید چرا تا این اندازه گیج و آشفته است، تنها به سادگی پاسخ می‌داد: «نه آقا، چه می‌گویید؟ من حواسم جمع است.»

البته این جمله را فقط به این دلیل می‌گفت که از بر زبان آوردن یا لو رفتن فکر و خیال کودکانه‌اش در مورد آن سگ، طفره رفته باشد. او نمی‌دانست که سگ هنوز هم در آن لانه هست یا نه، از غذایش راضی بوده یا نه، به جنگل رفته یا نزد صاحبش، و زیر باران چه می‌کند.

مارتا گفت:

- من به اتاقم می‌روم.

پدر گفت:

- بدون این که کاری کرده باشم، خیلی خسته‌ام. روزها همه مثل هم هستند، ولی ساعت‌ها نه. وقتی که روزها می‌رسند، همه دارای بیست و چهار ساعت هستند، حتا موقعی که چیزی در این ساعت‌ها اتفاق نیفتد.

- ولی این حرف‌ها نه به ساعت ربطی دارد و نه به روز.

پدر گفت:

مارتا، فیلسوفِ زمان!

سپس پیشانی دخترش را بوسید. دختر لبخندزنان گفت:
- یادتان نرود که به سگ‌تان سری بزنید.
پدر گفت:

- احتمالاً سگ رهگذری است که از این جا عبور می‌کرده و دیده که
لانه برای نجات دادنش از باران، پناهگاه خوبی است. شاید بیمار یا
رخمی شده. شاید در قلاده‌اش شماره‌ی تلفن صاحبش وجود داشته
باشد. شاید هم به شخصی در همین دهکده تعلق دارد. شاید آن حیوان را
رده‌اند و مجبور شده از خانه بگریزد. اگر این طور باشد، فردا صبح زود،
دیگر این جا نخواهد بود. می‌دانی سگ‌ها چگونه‌اند؟ صاحب، همیشه
صاحب است، حتا موقعی که کتک می‌زند. بنابراین عجله نکن و آن سگ
را متعلق به من ندان. من آن حیوان را به خوبی ندیده‌ام و نمی‌دانم از آن
خوشم می‌آید، یا نه.

مارتا پرسید:

- حالا اگر بخواهد پیش شما بماند، چه اسمی برایش می‌گذارید؟
- خیلی زود است که به این موضوع فکر کنم. ولی شاید آن را
«پردیدو»^۱ بنامم. این اسم، برازنده‌ی آن حیوان است.
- اسم دیگری هست که می‌تواند برایش مناسب‌تر باشد.
- چه اسمی؟
- انکوترادو^۲.

1. Perdido در زبان اسپانیایی و پرتغالی، به معنای «گمشده»

2. Encontrado در زبان پرتغالی، به معنای «پیدا شده»

- ولی این که اسم سگ نیست.

- خوب پریدو هم نیست.

بعد از این که دختر رفت، سپیریانو آلگور در را گشود و به درخت توت نگاه کرد. باران به شدت می بارید و اثری از حیوانی در داخل لانه دیده نمی شد. کوزه گر از خود پرسید: «هنوز زنده است؟»

سپس برای خود دلیل آورد که نباید برود و داخل لانه را نگاه کند: «همین کم بود، که خودم را به خاطر یک سگ ولگرد خیس کنم. همان یک بار کافی بود.»

سپس به اتاقش رفت، دراز کشید و خوابش برد. نصف شب بیدار شد و چراغ را روشن کرد. باران نمی بارید. ستارگان در آسمان تاریک دیده می شدند. سپیریانو آلگور چراغ قوه را روشن کرد و نور را روی لانه انداخت. نور به اندازه‌ی کافی قوی نبود که بتوان با آن داخل لانه را نگاه کرد، ولی برای سپیریانو آلگور همین قدر نور هم کافی بود تا آن دو چشم را که هنوز در آن جا بود، ببیند.

از وقتی سیپریانو را با نصف بار به خانه فرستادند و هنوز هم بارها را از وانت تخلیه نکرده، روز به روز بیشتر از کارش دلزده می شود. او پس از برآمدن خورشید، بیدار می شود، صورتش را می شوید، به آرامی اصلاح می کند، صبحانه را خیلی آرام و با مکث می خورد و با همان رختی که از رختخواب برخاسته، بر سر کار می رود. آن روز هم بعد از این که تا پاسی از شب گذشته خواب بیری را می دید که از دستش غذا می خورد، از رختخواب بیرون آمد. هوا روشن بود، ولی او پنجره را باز نکرد تا ببیند وضع هوا چگونه است. در زندگی مرد بیشتر از آن دلمشغولی وجود داشت که وضع هوا هم برایش مهم باشد و بخواهد بداند هوا آفتابی است یا مثل دیروز بارانی. در واقع ما هنگامی که پنجره را باز می کنیم و بینی خود را بالا می بریم، برای این است که ببینیم آیا هوا همان طور است که انتظار داشتیم، یا نه. در هر حال، مهم ترین چیزی که سیپریانو آلگور می خواست بداند، این بود که آیا هنوز سگ به انتظار شنیدن اسم جدیدش در آنجا مانده و یا خسته و درمانده برای یافتن صاحب جدیدی راه جنگل را در پیش گرفته است. از آنجا پوزه اش دیده می شد که روی

دستهای جمع شده‌اش قرار داشت و با این ترتیب، امکان نداشت بقیه بدنش درون لانه نباشد. «آه، سیاه است!»

شب قبل که سپیریانو آگور برایش غذا برد، آن را سیاه دیده بود، ولی در سیاهی شب، حتا گربه‌های سفید هم تیره دیده می‌شوند. آن روز دید که سگ کاملاً سیاه نیست، بلکه تنها پوزه و گوشه‌هایش سیاه است و بقیه بدنش به خاکستری می‌زند با لکه‌هایی تیره رنگ. خوب نمی‌توان از پیر مرد شصت و چهار ساله‌ای که در آن سن و سال مشکل بینایی هم دارد و تنها به این دلیل عینک نمی‌زند که گرمای تنور، او را اذیت می‌کند، ایراد گرفت که چرا گفتی سیاه است. سپیریانو آگور آنقدر به سگ نزدیک شد که دیگر نمی‌توانست بگوید سیاه است. از دور صدای مارتا به گوش رسید:

- پدر، بیدار شو! سگ منتظرت است!

پدر گفت:

- من اینجا هستم! بیدارم!

مارتا پرسید:

- می‌خواهید چیزی برایش آماده کنم که بخورد؟

- بعد این کار را بکن. حالا غذا حواسش را پرت می‌کند. حیوان خشنی نیست.

- حیوان بیچاره. از پنجره نگاهش می‌کردم.

- نظرت چیست؟ فکر نمی‌کنم مال کسی این دور و برها باشد.

سگهایی هستند که هیچگاه از حیاط منزل صاحبشان خارج نمی‌شوند.

همانجا زندگی می‌کنند و همانجا هم می‌میرند. البته جز در مواقعی که

آن‌ها را به دشت می‌برند و به درختان می‌بندند.

- آه، شنیدن این حرفها در آغاز روز، خوب نیست.

-بله، در واقع همین طور است.

سیپریانو آلگور به محوطه رفت، ولی دخترش او را دنبال نکرد، بلکه «انجا ایستاد و نگاه کرد. با خود گفت: «این شادی مختص خودش است.»»

کوزه گر چند گام به جلو برداشت و با صدایی صاف و واضح، بدون این ده فریاد بزند، نام جدید سگ را بر زبان آورد. «انکوترادوا!»
حیوان با دیدن او سر بلند کرد و با شنیدن صدا از لانه بیرون آمد. نه زیاد بزرگ بود و نه خیلی کوچک. حیوانی جوان و سر حال و خوش هیکل به نظر می رسید. رنگش واقعاً خاکستری بود که به سیاهی می زد و لکه سفیدی مثل کراوات روی سینه اش داشت. کوزه گر تکرار کرد:
«انکوترادوا!»

سپس دو گام دیگر به جلو برداشت:

-انکوترادوا! بیا اینجا!

سگ همانجا ایستاده، سرش را بالا نگه داشته بود و دمش را به آرامی تکان می داد، ولی به جلو حرکت نمی کرد. کوزه گر خم شد، طوری که چشمانش یا چشمان سگ در یک امتداد قرار گرفت. این بار با لحن محکمتری، انگار طنین نیازهای درونی خودش باشد، تکرار کرد:
-انکوترادوا!

سگ یک گام به جلو برداشت، سپس یک گام دیگر... و یکی دیگر... و تا نزدیک دستهای کسی که صدایش می زد، به پیش رفت. سیپریانو آلگور دست راستش را جلو برد، بینی سگ را لمس کرد و منتظر ماند. سگ چند بار بو کشید، بعد گردنش را دراز کرد و نوک دماغ سردش، به نوک انگشتان دست سیپریانو خورد. دست کوزه گر آرام آرام یکی از گوشهای سگ را که به او نزدیکتر بود، نوازش کرد. سگ آخرین گام را برداشت و سیپریانو

آلگور گفت:

- انکوئترادوا نمی دانم قبلاً چه نامی داشته‌ای! ولی از امروز اسمت انکوئترادو است.

در همان لحظه متوجه شد که حیوان قلاده به گردن ندارد و موهایش بخصوص در قسمت پا و شکم، کثیف، خاکی و پر از علف است. از آنجا فهمید که سگ از مزارع و دشت عبور کرده و سفر راحتی از طریق جاده نداشته است. مارتا در حالی که ظرف غذایی را در دست داشت، نزدیک شد. پدر گفت:

- توبه او غذا بده.

- نه، شما بدهید. فرصت برای غذا دادن توسط من، زیاد است. سپیریانو آلگور ظرف غذا را روی زمین گذاشت و به سختی از جا برخاست:

- آه، زانوهایم! در این سن و سال، گذشت حتی یک روز هم مشخص می شود.

انکوئترادو بعد از این که محتویات ظرف را با دو بار لیسیدن تمام کرد، سر را بالا آورد و به مارتا نگریست. مارتا فکر کرد شاید هنوز هم گرسنه باشد. بنابراین، گفت:

- صبر داشته باش! به زودی ناهار هم می آید.

سگ تشنه بود و می توانست تشنگی را با استفاده از گودالهای فراوان آبی که باران درست کرده بود، برطرف کند. ولی وقتی که آن‌ها غذا را برایش در ظرف می گذاشتند تا روی زمین نریزد و خاکی نشود، پس آب را هم باید برایش در ظرف مخصوصی بریزند. مارتا گفت:

- تشنه است. سگها آب زیاد می نوشند.

- اینجا پر از آب است، حتماً نمی خواهد که نمی خورد.

مارتا یک ظرف بزرگ پر از آب تمیز آورد و آن را کنار لانه گذاشت. زمانی که کوزه گر قصد دور شدن از سگ را داشت، حیوان به طرف ظرف رفت تا آب بخورد. مارتا گفت:

- تا به حال ندیده بودم سگی این گونه رفتار کند.

پدر گفت:

- شاید کسی ادعای مالکیت این حیوان را داشته باشد.

- فکر نمی‌کنم چنین اتفاقی بیفتد. حتماً حاضرم قسم بخورم که انکوئترادو مال این منطقه نیست. سگهای گله و نگهبان، چنین رفتاری که از این سگ دیدیم، ندارند.

- با این حال، بعد از صرف صبحانه می‌روم گشتی بزنم و بپرسم.

مارتا گفت:

- پس از این فرصت استفاده کنید و کوزه را برای همسایه ایسارا بخرید. او نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد. سیپریانو آلگور که به سوی دیگری می‌نگریست، گفت:

- به این فکر بودم. به قول پدر بزرگم، کار امروز را به فردا مسپار.

انکوئترادو آب را نوشید و در بیرون لانه، جایی که زمین تقریباً خشک بود، دراز کشید.

سیپریانو آلگور بعد از صرف صبحانه، کوزه‌ای از انبار برداشت و آن را با دقت در داخل وانت جاسازی کرد تا نیفتد و نشکند. سپس سوار وانت شد و آن را روشن کرد. انکوئترادو سر بلند کرد، روی دستهای بلندش ایستاد، دمش را به شدت تکان داد و برای نخستین بار از موقعی که به آن لانه پناه آورده بود، پارس کرد. سیپریانو آلگور وانت را به آرامی در جهت درخت توت راند و به فاصله کمی از لانه توقف کرد. تصور می‌کرد فهمیده

است که انکوترادو منتظر چیست. در وانت را گشود و پیش از این که فرصت دعوت کردن به دست بیاورد، سگ داخل وانت نشسته بود. کوزه گر در فکرش بردن آن حیوان به همراه خودش نبود. او قصد داشت از این خانه به آن خانه برود و ببیند آیا کسی سگی را با چنین مشخصاتی، چنین پشمهایی، چنین حرکات و رفتاری و چنین کراواتی می شناسد یا نه و در موقع سؤال کردن هم به تمام قدیسین قسم بخورد که مخاطب او هیچ خبر و اطلاعی در مورد جانوری به این شکل و شمایل، به دیگران ندهد. ولی با حضور انکوترادو در داخل وانت، کار او بسیار راحت می شد.

- این سگ مال شماست؟

- نه!

در این صورت به سراغ دیگری می رفت. یا:

- این سگ مال شماست؟

- بله!

در این حالت، با دقت به واکنشهای انکوترادو می نگریست، زیرا آن حیوان، از جمله سگهایی نبود که به راحتی فریب یک صاحب قلبی را بخورد. مارتا با صدای خشن روشن شدن موتور وانت، با دستهای گلی در آستانه کارگاه کوزه گری ظاهر شد. او می خواست بداند آیا سگ هم همراه پدرش می رود یا نه. پدر به پرسش او پاسخ داد:

- با من می آید! می آید!

کوزه گر پیش از رسیدن به خیابانی که ایسارا استودیوسا، همان نوع القابی که مانند گاجو و آگور، دلیل مشخصی برای اطلاق آن وجود نداشت، در آن زندگی می کرد، حدود دوازده خانه را گشت و خوشبختانه از همه ساکنان آن، پاسخی یکسان شنید:

- مال من نیست...

- نمی دانم مال کی است...

همسر یک بازرگان، خیلی از انکوترادو خوشش آمد و حاضر شد مبلغ خوبی بابت خرید آن پردازد، ولی سپیریانو آلگور پیشنهاد او را رد کرد. در سه خانه هم باز نشد، ولی کوزه گر با شنیدن صدای پارس شدید سگهای نگهبان آن خانه ها، متقاعد شد که انکوترادو نمی تواند متعلق به آنجا باشد؛ انگار قانونی در جهان حیوانات وجود دارد که می گوید: «هرجا سگی باشد، سگ دیگری نمی تواند متعلق به آنجا باشد.»

سرانجام سپیریانو آلگور، جلو در خانه بیوه زن سوگوار ایستاد و زنگ زد. زن با همان پیراهن و دامن سیاه در آستانه در ظاهر شد و کوزه گر با صدایی که از حد طبیعی بلندتر بود، سلام کرد. شاید مارتا تقصیر داشت که موضوع ازدواج با بیوه زن را در ذهن پدر فرو کرده بود. ایساکا استودیوسا بیشتر از چهل و پنج سال نداشت. البته برای این که این گفته بیشتر دقیق باشد، لازم است چند سال دیگر هم به آن اضافه کنیم. او گفت:

- آه، صبح به خیر، آقای سپیریانو!

- آمده ام به قولی که داده بودم، عمل کنم. کوزه را آورده ام.

- خیلی متشکرم! واقعاً زحمت کشیدید.

- بعد از صحبتها یمان در گورستان، فکر کردم تفاوت زیادی بین اجسام و انسانها وجود ندارد. آنها هم زندگی خودشان را دارند. تا زمانی دوام می آورند و بعد از بین می روند، درست مثل همه چیزهای موجود در این دنیا. در عین حال، یک کوزه می تواند به راحتی جای کوزه دیگر را بگیرد، بدون این که در مورد موضوع، فکر یا بحث خاصی بشود، کاری که در مورد انسانها صدق نمی کند. انگار هر انسانی در بدو تولد، قالب خاصی دارد و بنابراین نمی توان آنها را تعویض یا جایگزین کرد. انسانها از قالب

اصلی خود، خارج نمی‌شوند.

- ولی من درست نمی‌فهمم منظورتان چیست...

- زیاد اهمیتی ندارد، اصطلاحات کوزه‌گری است. بفرمایید. این هم

کوزه شما. امیدوارم که به این زودی دسته‌اش جدا نشود.

زن دو دستش را دراز کرد، کوزه را گرفت، آن را روی سینه‌اش نگه

داشت و بار دیگر سپاسگزاری کرد.

- خیلی متشکرم آقای سپیریانو.

در همان لحظه سگ را درون وانت دید و گفت:

- آه آن سگ...

سپیریانو لحظه‌ای جا خورد. حتا فکرش را هم نمی‌کرد که ایسارا

استودیوسا صاحب انکوترادو باشد. زن گفته بود: «آن سگ...» پس آن را

به خوبی می‌شناخت. کوزه‌گر آنقدر شگفتزده شده بود که نمی‌دانست چه

بگوید. تصور کنید با چه حالت بی‌رمق و ناراحتی پرسید:

- مال شماست؟

آنگاه آرامشی را حدس بزیند که از شنیدن پاسخ به دست آورد:

- نه، مال من نیست. ولی یادم می‌آید که دو سه روز پیش، در این

اطراف پرسه می‌زد. حتا صدایش کردم، ولی خود را به نشنیدن زد. حیوان

قشنگی است.

- دیروز که به خانه رسیدم، دیدم که در لانه زیر درخت توت مخفی

شده. همان لانه‌ای که مال سگ قبلی ما بود. در تاریکی فقط چشمانش

می‌درخشید و به دنبال یک صاحب شایسته می‌گشت. البته هنوز نمی‌دانم

که می‌توانم صاحب شایسته‌ای برایش باشم یا نه. از طرفی ممکن است

صاحب دیگری داشته باشد. در هر حال، مشغول تحقیق در این مورد

هستم.

- کجا؟ اینجا؟

- البته این سنگ مال این اطراف نیست، از جای دوری می آید، از مکانی دیگر، از دنیایی دیگر...

- چرا می گوئید از دنیایی دیگر؟

- نمی دانم. شاید به خاطر این که با تمام سگهای امروزی تفاوت دارد.

- ولی شما که فرصت نداشته اید آن را خوب ببینید.

- همین قدر که دیده ام، کافی است. اگر سگ دیگری بود، شاید رها

کردنش برایم کار دشواری نبود، ولی تصمیم گرفته ام این را نگه دارم.

- البته اگر صاحبش پیدا نشود.

- خوب معلوم است، چون آنها هم این حیوان را می خواهند. با این

حال، حتا اسم هم برایش انتخاب کرده ایم.

- اسمش چیست؟

- انکو ترادو.

- آه، برای یک سگ گمشده، این بهترین اسم است.

- این اسم را دخترم برایش گذاشته.

- خوب اگر اینقدر این سگ را دوست دارید، از آن نگهداری کنید.

- ولی مجبورم آن را به صاحبش پس بدهم. خود من هم خیلی دوست

دارم اگر سگ گمشده ای دارم، آن را به من برگردانند.

- اگر این کار را بکنید، خلاف خواسته این حیوان عمل کرده اید. شاید

خودش خواسته محل دیگری را برای ادامه زندگی انتخاب کند.

- از این نقطه نظر به مسائل نگرستن... خوب نمی خواهم بگویم که

حق با شما نیست، ولی در عین حال، قانون، سنت و...

- آقای سپریانو، چیزی را که دیگر مال خودتان است، بردارید. البته

این کار اعتماد به نفس زیادی می خواهد و بعضی مواقع باید در این مورد

خیلی چیزها را نادیده گرفت.

- از صحبت کردن با شما بسیار لذت بردم، خانم.

- من هم همین طور، آقای سپیریانو.

- تا بعد، خدا حافظ.

ایسارا استودیوسا با کوزه‌ای در بغل، در آستانه در خانه ایستاده بود و به وانت، به مردی که آن را می‌راند و به سگ می‌نگریست. مرد دست چپ خود را به نشانه خدا حافظی بلند کرد. سگ احتمالاً به لانه جدید و به درخت توت بلندی که آسمان آن را می‌ساخت، فکر می‌کرد.

سپیریانو آلگور خیلی زودتر از آنچه فکرش را می‌کرد، به خانه و کارگاه کوزه‌گری بازگشت. توصیه خانم ایسارا استودیوسا یا به اختصار، همان ایسارا، پیشنهادی هوشمندانه، منطقی و در آن موقعیت حساس، بسیار مناسب و به موقع بود. تردیدی نبود که همه چیز در آنجا مطابق میل انکوئترادو بود و با این حساب، تا زمانی که دوست داشت، می‌توانست در آن لانه بماند و زندگی کند. البته موضوع دیگری که آرامش سپیریانو آلگور را دوبرابر می‌کرد، این بود که دیگر لازم نمی‌دید در خانه افراد خانواده مارسیال را هم بزند و به آن‌ها در مورد سگ توضیح بدهد. آن‌ها هم در همان دهکده زندگی می‌کردند و البته رابطه خوبی با هم نداشتند. این رابطه می‌توانست در صورتی که کوزه‌گر از مقابل منزلشان رد شود و به آن‌ها توجهی نکند، بدتر هم بشود. از طرفی سپیریانو می‌دانست که آن سگ متعلق به گاچوها نیست، زیرا آن‌ها بیشتر به سگهای قوی هیکل و خشن علاقه داشتند. سپیریانو آلگور به سگ گفت:

- چه روز خوبی داشتیم!

آن‌ها چند دقیقه بعد، در خانه بودند. هنگامی که کوزه‌گروانت را
وقف کرد، انکونترادو به صاحبش خیره شد، سپس پایین پرید و شروع
به جست و خیز کرد. کوزه‌گر با نگرانی به خود گفت: «باید برایش قلاده
بگیرم.»

ولی با مشاهده حرکات سگ که زمین را بو می‌کشید و در اطراف ادرار
می‌کرد، اندیشید: «نه، فکر نمی‌کنم لازم باشد آن را ببندم. اگر می‌خواست
برود، تا حالا رفته بود.»

وارد خانه شد و صدای دخترش را شنید که با تلفن صحبت می‌کند.
«صبر کن، صبر کن! پدر آمد!»

سپیریانو آگورگوشی را گرفت و بدون مقدمه پرسید:
- خبر جدیدی داری؟

در آن طرف خط، مارسیال گاچو پس از لحظه‌ای سکوت، به این دلیل
که چنین روشی را برای شروع گفت‌وگو بین دونفر، آن هم پدرزن و
دامادی که یک هفته یکدیگر را ندیده بودند، مناسب نمی‌دید، به آرامی
گفت:

- روز به خیر، چطورید؟

سپیریانو آگور با لحنی خشک پاسخ داد:

- روز به خیر!

سپس بدون وقفه ادامه داد:

- خیلی انتظار کشیدم. یک هفته کامل منتظر ماندم. می‌خواهم بدانم اگر

تو جای من بودی، چه احساسی داشتی.

- مرا ببخشید. امروز صبح موفق شدم با رییس قسمت خرید صحبت

کنم.

- خوب او به تو چه گفت؟

- هنوز تصمیم تازه‌ای نگرفته‌اند، ولی خوب، در این مورد شما تنها نیستید. کالاهایی که مشتریهای خود را از دست داده‌اند، هر روز زیادتر از قبل می‌شود.

- خوب نظر تو چیست؟

- نظر من؟

- بله. لحن حرف زدن، نوع نگاه کردن، به نظرت چطور آمد؟ من باید بدانم. با استفاده از تجربه‌هایت...

- آه، بله. راستش اگر اجازه بدهید یا شما با صراحت صحبت می‌کنم. باید بگویم که دیگر این قبیل اجناس را از شما نمی‌خرند. به نظر آن‌ها، این کالاها بسیار ساده هستند. کالا یا مورد توجه قرار می‌گیرد یا نمی‌گیرد. برای آن‌ها حد وسط معنایی ندارد. برای من و برای ما هم چنین است و حد وسطی وجود ندارد. در هر حال من کاری که می‌توانستم، کردم.

کوزه‌گر با صدایی که در کلمات آخر شکست، پرسید:

- نمی‌توانستی کار بیشتری انجام بدهی؟

مارسیال گاچو ناراحتی پدرزن را درک می‌کرد. کوشید به او امیدواری بدهد. بنابراین همه درها را نبست و گفت:

- آن‌ها در حال مطالعه موضوع هستند. باید امیدوار باشیم.

- مارسیال دیگر در این سن و سال، امیدواری معنایی ندارد. من اطمینان می‌خواهم.

- می‌دانم پدر. زندگی فراز و نشیب بسیاری دارد و همواره تغییر می‌کند، ولی ناامید نشوید. ما یکدیگر را داریم، چه با کوزه‌گری و چه بدون آن.

به راحتی فهمیده می‌شد که مارسیال از این گفت‌وگوی خانوادگی چه منظوری دارد. در ذهن او، پاسخ و راه حل همه مسائل، چه در آن حال و

به در آینده، در نقل مکان به مجتمع مرکزی بود. شاید اگر این امر در زمان دیگری اتفاق می افتاد، کوزه گر با خشونت پاسخ او را می داد، ولی در آن هنگام، شاید به خاطر حضور انکوترادو یا شاید خدا می داند، به خاطر گفت و گوی کوتاهی که به خاطر یک کوزه شکسته با بیوه زنی شکل گرفته بود، با ملایمت صحبت می کرد.

- پنجشنبه، سر ساعت همیشگی به دنبالت می آیم. اگر در این مدت خبر جدیدی داشتی، زنگ بزن.

سپس بدون این که به ماریسالی فرصت پاسخگویی بدهد، گفت و گو را به پایان رساند و گفت:

- گوشی را می دهم به زنت.

مارتا چند کلمه ای صحبت کرد و گفت:

- بینیم چه اتفاقی می افتد... خوب، تا پنجشنبه خدا حافظ...

گوشی را گذاشت. سپیریانو آلگور به کارگاه کوزه گری رفته، در برابر یکی از چرخها نشسته و سر را پایین انداخته بود. در همان مکان، ایست قلبی، زندگی را از ژوستا ایساکا گرفت. مارتا هم طرف دیگر چرخ نشست و منتظر ماند. مدتی طولانی سپری شد تا پدر به او نگریست. سپس نگاهش را به جای دیگری دوخت. مارتا گفت:

- زیاد در دهکده طول ندادید.

- خوب، لزومی نداشت.

- از ساکنان همه خانه ها پرسیدید که سگ را می شناسند؟

- چندتایی را پرسیدم، ولی بعد فکر کردم که کاری بی فایده است.

- چرا؟

- بازپرسی می کنی؟

- نه، پدر. فقط دوست دارم بدانم. نمی خواهم شما را غمگین بینم.

- من غمگین نیستم.

- خوب، ناامید.

- ناامید هم نیستم.

- بسیار خوب، هر طور که هستید. حالا برایم تعریف کنید که چرا فکر

کردید پرسیدن، کاری بی فایده است؟

- فکر کردم اگر سگ صاحبی در دهکده داشته و از دست او گریخته

باشد، با این که می توانسته برگردد، ولی برنگشته، خوب به این دلیل است

که می خواهد آزاد باشد تا صاحب دیگری پیدا کند. یعنی در واقع من حق

ندارم با خواسته این حیوان مخالفت و یا آزادی آن را سلب کنم.

- از این نظر، حق با شماست.

- این همان چیزی است که من هم گفتم، دقیقاً با همین کلمات.

- به چه کسی گفتید؟

سپیریانو آلگور نمی خواست پاسخی بدهد، ولی به این دلیل که

دخترش خیلی آرام به او می نگریست و در انتظار بود، تصمیمش را گرفت

و گفت:

- به یکی از همسایگان.

- کدام همسایه، همسایه کوزه‌ای؟

- آه، بله.

- کوزه را برایش بردید؟

- بله. آن را در وانت انداختم و بردم.

- خوب...

- خوب، همین.

- پس اگر درست فهمیده باشم، آن خانم به شما توضیح داد که چرا

ارزش ندارد به دنبال صاحب انکوترادو بگردید.

- بله، درست است.
- تردیدی ندارم که او زنی فهمیده است.
- این طور به نظر می‌رسد.
- او کوزه را از شما گرفت و نگه داشت؟
- بله، مگر چه اشکالی دارد؟
- عصبانی نشوید، پدر. ما فقط باهم صحبت می‌کنیم. موضوع ساده‌ای مثل هدیه دادن، به نظر اشکال نمی‌آید، ولی ما مسائل مهمتری داریم.
- تو می‌خواهی وانمود کنی که زندگی برای ما نقشه دارد.
- دقیقاً می‌خواهم در مورد همین موضوع صحبت کنم.
- خوب در این صورت دلیل این همه لقمه دور سر پیچاندن را نمی‌فهمم.
- برای این که دوست دارم طوری با شما صحبت کنم که انگار پدرم نیستید. ما دو نفر یکدیگر را خیلی دوست داریم. پدر و دختر همدیگر را دوست دارند، چون پدر و دختر هستند، ولی آیا اگر نبودیم، باز هم همین قدر همدیگر را دوست داشتیم؟
- اشک مرا درمی‌آوری. ببین در این سن، اشکها خائن هستند.
- من هرکاری می‌کنم تا شما را خوشحال ببینم.
- حالا سعی می‌کنی مرا متقاعد کنی که به مجتمع مرکزی بیایم، ولی به خوبی می‌دانی که این بدترین اتفاقی است که می‌تواند برایم بیفتد.
- آه، من فکر می‌کردم بدترین اتفاق برای شما، جدا شدن از دخترتان باشد.
- مرا ببخش. خواهش می‌کنم، مرا ببخش.
- مارتا برخاست و پدرش را در آغوش گرفت:
- مهم نیست. اگر غمگین نبودیم این طور باهم صحبت نمی‌کردیم.

مارتا نیمکت کوچکی آورد، کنار پدر نشست، دست او را گرفت و شروع به حرف زدن کرد:

- تصمیم شما هرچه باشد، چه همراه ما بیایید و چه نیایید، به نظر من خوب است.

- این، حرف فردا یا ماه آینده نیست.

- وقتی که زمان مناسب برسد، شما تصمیم می‌گیرید که بیایید یا بمانید. زندگی شما مال خودتان است.

- متشکرم که اجازه می‌دهی نفس بکشم.

- ولی در نهایت اجازه نمی‌دهم.

- مگر هنوز موضوعی برای بحث کردن باقی مانده؟

- زمانی که شما رفتید، من به اینجا آمدم تا کار کنم. اول رفتم تا نگاهی

به انبار بیندازم. متوجه شدم که گلدان کوچک نداریم. به همین دلیل

تصمیم گرفتم چندتا درست کنم. بعد پشت چرخ نشستم و متوجه شدم

کار کردن کورکورانه، تا چه اندازه پوچ و بیهوده است.

- کورکورانه؟ چرا؟

- چون هیچ‌کس به من گلدان کوچک یا بزرگ سفارش نداده. چون

هیچ‌کس بی‌صبرانه در انتظار نیست تا من این کار را تمام کنم و او با عجله

بیاید و این محصول را از من بخرد. البته من می‌گویم گلدان، ولی منظورم

هر محصول دیگری است که تولید می‌شود، بزرگ یا کوچک، مفید یا

بی‌استفاده.

- می‌فهمم، ولی با این حال، باید آماده باشیم.

- آماده برای چه؟

- برای موقعی که سفارشها برسد.

- خوب اگر در این مدت سفارشی نرسد، چه باید بکنیم؟ اگر مجتمع

• مرکزی دیگر چیزی از ما نخرد، چگونه زندگی کنیم؟ با چه چیزی به زندگی ادامه بدهیم؟ منتظر بمانیم توتها برسند یا انکوئترادو خرگوش، عرضه‌ای را شکار کند؟

- ولی این مشکل مال تو و مارسیال نیست.

- پدر، من از رفتن به مجتمع مرکزی صحبت نمی‌کنم.

- قبول، ادامه بده.

- خوب، فرض کنیم معجزه‌ای بشود و مجتمع مرکزی سفارشی به ما بدهد، موضوعی که فکر نمی‌کنم هرگز رخ بدهد. شما هم اگر نخواهید خودتان را گول بزنید، این موضوع را قبول دارید. تاکی ما باید اینجا ظرف درست کنیم بدون این که بدانیم برای چه و برای چه کسی؟

- در موقعیتی که ما قرار داریم، کار دیگری نمی‌توان کرد.

- ولی من نظر دیگری دارم.

- چه نظری داری؟ چه چیزی به ذهنت آمده؟

- چیزهای دیگری تولید کنیم!

- ولی اگر مجتمع مرکزی این چیزها را از ما نمی‌خرد، شک دارم

چیزهای دیگر را بخرد.

- شاید نه، شاید هم بله. شاید...

- ببینم، تو از چه صحبت می‌کنی؟

- خوب، می‌توانیم عروسک تولید کنیم.

سپیریانو آگور با شگفتی فریاد زد:

- عروسک؟ تا به حال چنین نظر احمقانه‌ای را نشنیده بودم.

- بله، پدر. عروسک، مجسمه، چیزهای کوچک و تزئینی، این کار را

می‌توانید هرچه دوست دارید بنامید، ولی پیش از دیدن نتیجه، حق

ندارید آن را کار احمقانه‌ای بدانید.

- طوری حرف می‌زنی که انگار مجتمع مرکزی به تو اطمینان داده
عروسک‌هایت را می‌خرد.

- اطمینانی وجود ندارد. موضوع این است که ما نمی‌توانیم تمام مدت
اینجا منتظر باشیم تا آسمان روی سرمان بیفتد.
- روی سر من که افتاده.

- هرچه روی شما بیفتد، روی من هم می‌افتد. شما کمک کنید، من هم
به شما کمک می‌کنم.

- بعد از این همه مدت ساختن ظرف و کوزه، دستم دیگر قدرت
قالب‌سازی ندارد.

- من هم همین‌طور، ولی اگر سگ ماگم شود، برای این که بتوانیم آن را
پیدا کنیم، همان‌طور که ایسارا استودیوسا توضیح داد، دست من و شما
می‌توانند با یکدیگر همکاری کنند. کسی چه می‌داند؟ شاید دوباره
بتوانیم به خاک برگردیم.

سپیریانو آلگور بدون این که سخنی بگوید، به دخترش نگریست،
مقداری گل رس از زمین برداشت، آن را به شکل یک انسان درآورد و
پرسید:

- خوب، از کجا باید شروع کنیم؟ همیشه از کجا شروع می‌شود؟
- از اول.

مارتا به پدرش گفت:

- از اول شروع می‌کنیم.

به نظر می‌رسید کافی است آن‌ها در برابر چرخ بنشینند و عروسک‌ها را
با انگشتان ماهر و چالاک خود، شکل بدهند. ولی اشتباه آن‌ها در همین جا
بود، یعنی در شروع. بخش واضح و روشن یک کار، همیشه شروع آن

دست. شروع، روندی بسیار آرام و همراه با تأخیر است که زمان و صبر زیادی لازم دارد تا معلوم شود قرار است در چه جهتی حرکت کند؛ درست همچون ناینایی که در امتداد جاده‌ای تلوتلو می‌خورد. شروع فقط شروع است. این کار هم می‌تواند بسیار پرارزش باشد و هم بسیار بی‌ارزش. بنابراین آنچه که مارتا در ادامه حرفهایش گفت، به نظر بسیار ناشیانه می‌آمد.

- فقط سه روز برای آماده کردن کار فرصت داریم.

این از جمله حرفهایی بود که در میان بازرگانان رایج است. پدر گفت:

- بیشتر توضیح بده، من متوجه منظورت نمی‌شوم.

- امروز دوشنبه است، شما مارس‌یال را پنجشنبه بعدازظهر به اینجا می‌آورید. همان روز باید پیشنهاد تولید عروسک را در طرحها و رنگهای مختلف، نزد رییس بخش خرید ببرید.

سپیریانو آلگور بدون این که متوجه باشد کلمات دخترش را تکرار می‌کند، پرسید:

- از کجا باید شروع کنیم؟

ولی این بار، پاسخ مارتا مثل قبل نبود:

- باید انواع گوناگون شکلها را بررسی کنیم. برای این که کار، زیاد پیچیده نشود، باید حساب کنیم که در روز چند عروسک می‌توان ساخت. البته این امر بستگی دارد به این که چگونه آنها را بسازیم. باید مجسمه‌هایی از مرد و زن بسازیم و بعد به آنها مطابق با حرفه‌ای که دارند، لباس بپوشانیم. منظورم مشخص است. عروسکهای ایستاده. به نظر من همه آنها باید ایستاده باشند. با این ترتیب، بهتر و آسانتر می‌توان روی آنها کار کرد.

- منظورت از پوشش و لباس چیست؟

- پوشش، پوشش است. چسباندن تکه‌های پارچه به بدن لخت آن‌ها. با این ترتیب می‌توان به آن‌ها شخصیت داد. فکر می‌کنم اگر دونفری این کار را انجام بدهیم، بهتر نتیجه می‌دهد. بعد از آن فقط باید مراقب بود تا مبادا رنگ آن‌ها مخلوط شود.

سپیراتو آگور گفت:

- می‌بینم که فکر همه چیز را کرده‌ای.

- آه، نگویید. ببینید صورتم چه سرخ شده.

- خوشبختی من این است که تو زیاد فکر می‌کنی، آن هم به صورتی

سریع و عالی. چه شکلهایی در نظر داری بسازیم؟

- چیزهایی که خیلی قدیمی نباشد. در گذشته مشاغلی بوده‌اند که حالا

دیگر وجود خارجی ندارند. امروز کسی نمی‌داند این اشخاص و وسایل

آن‌ها به چه درد می‌خورده است. البته فکر می‌کنم زیاد هم امروزی نباید

باشد، زیرا در این مورد هم عروسکهای پلاستیکی به اندازه کافی وجود

دارند. قهرمانان، فضانوردان، غولها، شخصیتهای پلیسی، تبهکاران و

بخصوص سلاحهای ویژه این افراد، در همه جا یافت می‌شود.

- بعضی مواقع فکری از ذهنم خطور می‌کند، هرچند به خوبی

افکار تو نیستند. فکر می‌کردم بد نیست نگاهی به کتابهای مصوری که

داریم، بیندازیم. مثلاً آن دایرةالمعارف قدیمی ک پدر بزرگت خریده. اگر

در آنجا شکلهای و مدلهایی پیدا کنیم که برای ساختن عروسکها مفید باشد،

مشکل طرحهایی که باید همراه خود ببرم، حل می‌شود. رییس بخش

خرید متوجه نمی‌شود که تقلید کرده‌ایم. تازه اگر متوجه هم بشود، برای

او چه اهمیتی دارد؟

- بله پدر. نظریه شما یک دنیا ارزش دارد. برویم کار را شروع کنیم.

همان گونه که به راحتی می‌شود تصور کرد، کتابخانه خانواده آلگور از نظر کمی، محدود و از لحاظ کیفی نامرغوب بود. در جایی مثل آن منطقه دورافتاده از تمدن، نمی‌توان انتظار داشت کتابهای علمی سطح بالا یافت شود. با این حال، در حدود دویست تا سیصد جلد کتاب روی قفسه‌ها چیده شده بود. تعدادی از آنها خیلی قدیمی و تعدادی کمی نیز خیلی جدید بود. در دهکده، جایی به نام کتابفروشی وجود نداشت، تنها یک نوشت‌افزار فروشی بود که آن هم کتابهای درسی مدارس را می‌فروخت و در نهایت ممکن بود یک اثر ادبی را که در رادیو و تلویزیون از آن زیاد صحبت شده و مورد علاقه ساکنان دهکده باشد، یافت. دایرةالمعارفی که پدر و دختر روی میز آشپزخانه باز کردند، در زمان چاپ، بهترین بوده است، ولی در آن هنگام، تنها به عنوان تحقیق در مورد بعضی امور مربوط به گذشته به کار می‌رفت. دایرةالمعارفی که پدر سپیریانو آلگور خریده بود، به همان اندازه شعری که آن را خوانده‌ایم و فراموش کرده‌ایم، جذاب و بدون استفاده به نظر می‌رسید. در هر حال اگر قدرشناس باشیم، این توصیه بزرگترها را به خاطر می‌آوریم که ما را نصیحت می‌کردند و می‌گفتند: «چیزی را که لازم نداری، نگه‌دار، زیرا روزی مورد استفاده قرار خواهد گرفت.» پدر و دختر نیز در حالی که روی صفحات کهنه و زردرنگ کتاب خم شده بودند و بوی رطوبت کاغذی را که سالها دور از نور و هوا مانده بود، استشمام می‌کردند، این پند را به تجربه درمی‌یافتند و چیزی را که لازم داشتند، در کتابی جستجو می‌کردند که قبلاً آن را بی‌مصرف و زائد می‌دانستند. آن‌ها نخست دانشجویی را با کلاه مخصوص و لباس چین‌دار دیدند. دلکک، بندباز، اسکلت، زن سوارکار، ناخدای بدون کشتی، گاوباز، مشت‌زنی در حال ضربه زدن به رقیبش، تفنگدار، کاردینال، شکارچی با سگش، معدنچی، قاضی، دلکک، یک فرد رومی با

لباس بلند، درویشی با تبرزین، ننگه‌بانی که در حال نوشتن بود، نامه‌رسان، مرتاض، گلادیاتور، پرستار، شعبده‌باز، لرد، شمشیرباز، ماهیگیر، مأمور آتش‌نشانی، نوازنده فلوت، دو عروسک خیمه‌شب‌بازی، قایقران، کارگر، قدیس و قدیسه، جن، سربازان و نظامیان با درجه‌های مختلف ارتشی، پاتیناژباز، غواص، پاسبان، هیزم‌شکن، کفاش عینکی، طبال، نوازنده کورنت، پیرزنی با روسری، پیرمردی با پیپ، ونوس، آپولو، مردی با کلاهی بلند بر سر، اسقف، دونده، سواری نیزه‌دار، پیاده‌ای نیزه‌دار، عربی با دستار، خلبان، نانوا، اسکیمو، مأمور چینی، آشوری ریش‌دار، سوزن‌بان راه‌آهن، باغبان و مردی که لخت بود، همراه با تصویر سیستم عصبی و گردش خون و زنی عربی که دست راستش را روی آلت تناسلی و دست چپش را روی سینه‌هایش نهاده بود، از دیگر تصاویری به شمار می‌رفت که مورد توجه آن‌ها قرار گرفت. آن‌ها خیلی چیزهای دیگر هم دیدند که برایشان زیاد جالب نبود، شاید به این دلیل که پیچیده‌تر از آن به نظر می‌آمد که بتوان آن‌ها را با خاک رس درست کرد.

سپیریانو آگور پرسید:

- خوب، در میان این همه تصویر از مردم، کدام را انتخاب کنیم؟ فکر نمی‌کنی سه یا چهار تصویر کافی باشد؟ چون هنوز مجتمع مرکزی تصمیم نگرفته که این‌ها را از ما بخرد یا نه.

- در هر حال پدر، تصور می‌کنم بهتر است شش تصویر را انتخاب کنیم و نمونه‌های ساخته شده را به آن‌ها ارائه بدهیم.

- ولی آن‌ها خودشان تنها دو یا سه نمونه را به مشتریان عرضه می‌کنند.
- درست است، ولی اگر شش نمونه ببریم، بخت بیشتری برای متقاعد کردن آن‌ها داریم. عدد، شمرده می‌شود. عدد، نفوذ می‌کند و تأثیر می‌گذارد. این یک موضوع روانشناسی است.

دختر گفت:

- مأمور چینی.

پدر گفت:

- مرد لخت.

دختر گفت:

- نه، نه. مرد لخت نمی شود. قبول نمی کنند.

- چرا؟

- به همین دلیل، چون لخت است.

- خوب، زن لخت.

- این بدتر است.

- ولی او خودش را پوشانده.

- پوشاندن به این طریق از لختی بدتر است. از میزان اندک اطلاعات

شما در این موارد متعجبم.

- من زندگی کردم، نگاه کردم، خواندم، احساس کردم.

- مگر با خواندن چه می شود؟

- با خواندن تقریباً همه چیز را می فهمی.

- من هم می خوانم.

- ولی یک نوع خواندن در همه موارد، مناسب نیست، بلکه هرکدام

نیاز به نوع خاصی از خواندن دارد. عده ای حتا یک عمر می خوانند، ولی

هرگز از حد متن فراتر نمی روند. آن‌ها به صفحه می چسبند و نمی دانند که

کلمات، همچون سنگهای بستر رودخانه برای رفتن به آن طرف رودخانه

هستند. برای ما مهم رفتن به آن طرف رودخانه است. خوب برگردیم به

ششمین عروسک. مرد لخت، نمی شود.

- نه.

- همینطور زن لخت.

- نه.

- خوب، مرتاض.

- اشکال مرتاضان این است که معمولاً مثل نویسندگان و کوزه‌گرها
دشمنه‌اند. مرتاضی که ایستاده باشد با بقیه مردم فرقی ندارد و اگر بنشیند،
ار بقیه کوچکتر است.

- خوب در این صورت شمشیرباز.

- بد نیست، ولی باید فکری برای شمشیر و کلاه بردار او هم بکنیم.

- با پرها می‌توانیم کاری بکنیم، شمشیر هم باید فقط از پاها آویزان
باشد.

- شمشیر آویزان از پاها، به یک تکه تخته شبیه است.

- خوب، مرد آشوری ریشدار.

- بسیار خوب، آسان هم است.

- در فکر شکارچی با سگش هم بودم.

- ولی سگ هم به اندازه شمشیر مرد شمشیرباز، الگویی پیچیده است.

تفنگ هم همین حالت را دارد. راستی چون گفتید سگ، انکوترادو چه
می‌کند؟

- آه کاملاً آن حیوان را فراموش کرده بودیم.

- حتماً خوابیده.

کوزه‌گر برخاست، پرده پنجره را کنار زد و گفت:

- در لانه نیست. حتماً در حال قدم زدن و انجام وظیفه نگهبانی از منزل
است.

- نکند رفته باشد؟

- در زندگی هر چیزی می‌تواند اتفاق بیفتد.

- باور نمی‌کنم!

سیپریانو آلگور آشفته، در را با شتاب و خشونت گشود. چیزی نمانده بود محکم با انکوترادو که کنار در خوابیده بود، برخورد کند. سگ با دیدن صاحب جدیدش بلند شد و منتظر ماند. کوزه‌گر گفت:

- اینجاست!

مارتا پاسخ داد:

- می‌بینم.

سیپریانو آلگور در حالی که در را تا نیمه می‌بست، گفت:

- مرا نگاه می‌کند.

- اولین بارش نیست.

- چه باید بکنم؟

- یا در را ببندید و بگذارید بیرون بماند، یا اشاره‌ای کنید که بیاید تو و

بعد در را ببندید.

- شوخی نکن!

- شوخی نمی‌کنم. همین امروز باید تصمیم بگیرید که انکوترادو به

داخل خانه بیاید یا هرگز این کار را نکند. می‌دانید که اگر یک بار بیاید،

همیشه خواهد آمد.

- کونستانتته هم هر وقت دلش می‌خواست، داخل می‌شد.

- بله، آن سگ، لانه را ترجیح می‌داد. ولی این یکی، اگر اشتباه نکنم، به

همان اندازه غذا، نیاز به همراهی دارد.

کوزه‌گر گفت:

- به نظرم دلیل خوبی است.

در را کاملاً گشود و اشاره‌ای به سگ کرد:

- بیا تو!

انکوترادو بدون این که چشم از صاحبش بردارد، گامی لرزان به جلو برداشت و بعد برای این که نشان بدهد هنوز اطمینان ندارد که دستور را درست فهمیده است، ایستاد. کوزه گر دوباره گفت:

- بیا تو!

سگ به آرامی داخل شد و وسط آشپزخانه ایستاد. مارتا گفت:

- به خانه خوش آمدی، ولی به تو گوشزد می‌کنم که بهتر است اول هوانین منزل را بدانی. غذای سگ، اعم از خوردنی و نوشیدنی بیرون از خانه داده می‌شود. در طول روز هر چندبار که بخواهی، می‌توانی به داخل خانه رفت و آمد کنی، ولی شب را باید در لانه بمانی، برای این که نگهبانی از خانه بر عهده تو است. حالا اگر این را می‌گویم، فکر نکن تو را کمتر از صاحبیت دوست دارم. من به او گفتم که تو احتیاج به همراهی داری.

در طول مدت آموزش، چشمان انکوترادو کاملاً به مارتا خیره شده بود. حیوان آنچه را مارتا می‌گفت، نمی‌فهمید، ولی مغز کوچکش می‌دانست که برای آموختن باید نگاه کند و گوش فرا دهد. سگ تا مدتی پس از پایان یافتن حرفهای مارتا هم صبر کرد و سپس رفت در گوشه‌ای نشست. ولی چند لحظه بعد، جایش را عوض کرد و کنار صندلی سبیربانو آلگور دراز کشید.

سه روز کار شدید و طاقت‌فرسا، با درست و خراب کردن مداوم گل و کاغذ همراه بود. هیچ‌یک از آن دو نفر نمی‌خواست قبول کند که نتیجه این همه زحمت و کار و انتخاب، با شکست مواجه شود. زمان آن عروسکها گذشته بود. کشتی شکستگان، به سوی جزیره‌ای پارو می‌زدند و نمی‌دانستند که آیا واقعاً جزیره است یا به نظر این‌گونه می‌آید. مارتا در کشیدن طرح و پیاده کردن آن روی کاغذ ماهر بود. آن‌ها عروسکها را پس از پختن، به اندازه مناسبی که می‌خواستند، در می‌آوردند. پدر شروع به

رنگ زدن مجسمه‌ها کرد که البته کاری دشوار به شمار می‌آمد. آسانترین مجسمه برای رنگ زدن، پرستار بود، با پیراهن، بلوز، دامن، کلاه و کفش سفید، همچون فرشته‌ای نیکوکار که بر زمین فرود می‌آید تا دردها و رنجهای دیگران را تسکین دهد. اسکیمو هم زیاد سخت نبود. رنگ لباس این عروسک، قهوه‌ای بود و چیزی که اهمیت داشت، این بود که عروسک، قیافه‌ای شبیه اسکیموها داشته باشد، چون به همین دلیل هم انتخاب شده بود. ولی دلقک، عروسکی بدبخت و فقیر بود و لباس ژنده و مسخره‌ای بر تن داشت: ژاکتی که تا زانوانش می‌رسید، شلوار گشاد، پیراهنی با سه یقه آویزان و کفشهایی مثل قایق. لازم بود همه این چیزها با آرامش بسیار رنگ زده شوند. مأمور چینی و آشوری ریشدار، با کلاه و پیراهن بلند توجه بیننده را برمی‌انگیختند. اگر اطراف چشم عروسک معمولی را کمی می‌کشیدند، مأمور چینی می‌شد و ریش مرد آشوری هم دارای موج بود.

مارتا سه سری طرح درست کرد که سری اول کاملاً مطابق با الگوی اصلی بود. در سریهای دیگر، نکات ریزتر نیز در نظر گرفته شده بود. هر ساعت آن روز و بخشی از روز بعد را که قرار بود مارسیال از مجتمع مرکزی بیاید، مدام درست کرد و خراب کرد؛ از پرستار تا اسکیمو و آشوری و... واقعاً افراد اندکی اطلاع دارند که در هر انگشت دست یک هنرمند، مغز کوچکی وجود دارد. درون چیزی که ما آن را مغز می‌نامیم، با آن به دنیا می‌آییم و در جمجمه قرار دارد، هرگز چیزی جز مقاصد بیهوده، معمولی و مغشوش وجود ندارد. در واقع دستها و انگشتان انسان همه کارها را انجام می‌دهد. مثلاً اگر طرحی در مورد نقاشی، موسیقی، مجسمه‌سازی، ادبیات یا عروسک‌گلی در مغز انسان مجسم شود، تنها کاری که برای بیان خواسته‌اش انجام می‌دهد، فرمان دادن است. این عضو

ها می‌تواند فرامین را به دستها صادر کند، ولی طوری وانمود می‌کند که انگار تنها کار لازم، همین بوده است.

سپیریانو آلگور به سگ گفت:

- این بار در خانه می‌مانی.

ولی سگ با دیدن سپیریانو آلگور که به وانت نزدیک می‌شد، دوید و جلو آمد. لازم نبود کسی به انکوترادو بگوید بالا بیاید، تنها اگر در وانت برایش باز و فرصت کافی به او داده می‌شد، خودش را به داخل می‌انداخت. ولی کسی در را برای آن سگ مغموم باز نکرد. مارتا به مسحوطه آمد و در کنار وانت با پدرش حرف زد. در دستش پاکت مجسمه‌ها و نمونه‌های پیشنهادی برای سفارشات دیده می‌شد. هرچند انکوترادو چیزی در مورد پاکت و این که به چه درد می‌تواند بخورد نمی‌دانست، ولی به طور غریزی این را می‌دانست که افرادی که می‌خواهند سوار اتومبیل شوند، معمولاً چیزهایی را که همراه می‌آورند، قبل از سوار شدن، به صندلی عقب می‌اندازند. بر اساس این گزینه، انکوترادو دریافت که شاید مارتا نیز در این سفر، پدرش را همراهی کند. هرچند مدت زیادی از آمدن سگ به آن خانه نمی‌گذشت، ولی آنجا را ملک واقعی خود به حساب می‌آورد. البته احساس مالکیت در آن حیوان هنوز به اندازه‌ای نبود که همه آن منطقه را متعلق به خود بداند. از آن گذشته، یک سگ، در هر شرایطی و از هر نژادی که باشد، هرگز جرأت ندارد در مورد همه‌چیز احساس مالکیت داشته باشد و اگر مثلاً جناب انکوترادو ده سال دیگر هم در آنجا بماند، کسی آن حیوان را به عنوان مالک سوم قبول نخواهد داشت. سپیریانو آلگور خودش هم نفهمید چگونه توانست مسؤولیت چنین مأموریتی را بر عهده بگیرد. حیوان

مغموم هم با مشاهده این که مارتا پس از سپردن پاکت به پدرش، دوگام به عقب برداشت، خیالش راحت شد که آن‌ها قصد ندارند در خانه تنهایش بگذارند. مارتا از پدرش خداحافظی کرد و به خانه بازگشت. سگ بلافاصله به دنبال او نرفت، نخست مدتی ایستاد تا وانت، آخرین خانه دهکده را هم رد کند و وارد جاده شود. سپس به آرامی به آشپزخانه رفت و صاحبش را روی همان صندلی نشسته دید که در آن چند روز، روی آن می‌نشست و کار می‌کرد. مارتا انگشتانش را به چشمانش می‌مالید، انگار می‌خواست درد آن‌ها را تسکین بدهد. البته انکو تترادو احتمالاً هنوز چیزی در مورد اشک و گریه انسانها نمی‌دانست، با این حال، احساس کرد بد نیست به صاحب گریبان خود نزدیک شود و سرش را روی زانوان او بگذارد. مارتا در حالی که دچار شگفتی شده بود، دستی بر سر سگ کشید و حیوان را نوازش کرد و زمانی که متوجه شد سگ نمی‌رود و نزد او مانده است، یک تکه زغال برداشت و شروع به ترسیم خطوطی روی کاغذ کرد. اشکهایش اجازه نمی‌دادند خوب ببیند، ولی کم‌کم، دستش روان‌تر شد. چشمان و سر سگ، به همان زیبایی که بود، در تصویر نمایان شد. مارتا از آن روز به بعد، انکو تترادو را به همان اندازه سپیریانوی، دوست داشت.

کوزه‌گر دهکده را پشت سر نهاد و آن سه خانه‌ای که کسی نمی‌توانست آن‌ها را از ویرانی نجات دهد، در حاشیه‌ای دور و پرگرد و غبار، دیده می‌شد. او از مزارع می‌گذشت و جنگل متروک را پشت‌سر می‌گذاشت. دفعات زیادی از آن مسیر عبور کرده بود، ولی این بار، دو دلیل برای نگران شدن داشت. یکی نامه‌ای که به مجتمع مرکزی می‌برد و این که معلوم نبود چه موقعی به آن رسیدگی می‌شود، و دیگری که خیلی او را بیقرار می‌کرد، و سوسه خبر گرفتن از سرنوشت کوزه‌ای بود که به آن

۱، بیوه داده بود. هنگام گذشتن از خیابانی که ایسارا استودیوسا در آن
 ، بانگی می‌کرد، این وسوسه، شدیدتر شد. او می‌خواست بداند که آیا
 ، ژوزه ایرادی نداشته است؟ چکه نمی‌کند؟ آب را خنک نگه می‌دارد؟
 ، موضوع آشنایی با این همسایه، مربوط به آن روز و روز گذشته نبود.
 ، رکس که در دهکده زندگی می‌کرد، مخصوصاً شخص سپیریانو به دلیل
 داری که داشت، ساکنان دیگر آن منطقه را می‌شناخت و هرچند تا آن
 هنگام موضوعی برای صحبت کردن کوزه‌گر با بیوه‌زن وجود نداشت،
 ولی سابقه دوستی و روابط خانوادگی آن دونفر، به زمانی برمی‌گشت که
 خانواده آلگور، یعنی پدر و دختر در مراسم خاکسپاری خواکین
 استودیوسا شرکت کرده بودند.

ایسارا پس از این که از دهکده‌ای دورافتاده به آنجا آمد تا ازدواج کند،
 نام خانوادگی شوهرش را پذیرفت. سپیریانو آلگور به خاطر می‌آورد که
 در هنگام خروج از گورستان پس از مراسم خاکسپاری، به بیوه‌زن تسلیم
 گفته است. چند ماه بعد، دقیقاً در همان محل، موضوع خریدن کوزه
 مطرح شد. سپیریانو آلگور در ذهن خود به دنبال این گشت که آیا در بین
 آن دو رویداد، در آن مدت طولانی، حتا یک بار با ایسارا استودیوسا
 صحبت کرده است یا نه؟ پس از مدتی، دچار شگفتی شد. زیرا حتا یک
 بار هم او را ندیده بود. در هر حال، نمی‌توان اتفاق را نادیده گرفت. تفاوتی
 نداشت که کسی در شهری با ده میلیون نفر جمعیت زندگی کند، یا در
 دهکده‌ای با چند همسایه، آنچه باید اتفاق بیفتد، می‌افتد. ذهن سپیریانو،
 ناگهان متوجه مارتا شد و او را متهم به ایجاد چنین افکاری در مغز خودش
 کرد، ولی بعد با خود گفت: «دخترت را راحت بگذار! او فقط حرفهایی را
 زد که تو خودت دلت می‌خواست بشنوی. حالا ببینیم، مگر چیزی بیشتر

از یک کوزه داری که به ایسارا استودیوسا پیشکش کنی؟ راستی، یادت نرود. اگر او راضی شود چیزی را که تصور می‌کنی خوب باشد به او هدیه بدهی، بپذیرد، در آن صورت چیز خاصی را در نظر داری؟»
 کوزه‌گر مدتی اندیشید و سپس با خود زمزمه کرد: «بینیم چه پیش می‌آید.»

لحظاتی بعد، رگه‌کشاورزی و سبزه‌نامی که توسط افرادی که با کلمات، زشتیها را می‌پوشانند، انتخاب شده است، جایی که در آن دریای لایتناهی پلاستیک و گلخانه‌های بدقواره، همچون یخهای شناور قطبی به نظر می‌رسند، پشت سر گذاشته شد. آنجا، اصولاً سرد نیست، بلکه برعکس، مردمی که در آن کار می‌کنند، گاهی از شدت گرما، احساس خفگی می‌کنند، عرق می‌ریزند، می‌پزند، می‌سوزند و می‌میرند.

وانت خالی بود. سپیریانو آلگور دیگر جزو آن قشر از فروشندگان محسوب نمی‌شد که تولیدات آن‌ها بدون هیچ دلیلی، خریدار ندارد. او شش طرح روی صندلی بغل دست خود داشت. مارتا آن‌ها را برخلاف گمان انکوترادو، آنجا گذاشت، نه روی صندلی عقب. آن طرحها تنها ره‌آورد سفر به حساب می‌آمدند. سپیریانو آنقدر خوشحال از خانه بیرون آمده بود که یادش رفت درون پاکت، چه طرحهایی وجود دارد. می‌گویند مشاهده مناظر، همراه با حالت روحی است. یعنی انسان، منظره بیرون را با چشم درون می‌بیند. سیستمهای بینایی درونی نخواستند کارخانه‌ها، دودهای پخش شده در آسمان، گرد و غبار سمی، کثافات و لجنهای همیشگی، آشغال جارو شده دیروز روی آشغال روز قبل و آشغال فردا روی آشغال امروز را ببینند. همین چشمان روی صورت، برای نشان دادن تردید در مورد خوشبختی به مهربانترین و خوشبین‌ترین روحهای انسانی، کافی به نظر می‌رسد.

کوزه‌گر پس از گذشتن از ناحیه صنعتی، در کنار جاده و در زمینهای بایری که پر از کلبه‌های حلبی‌نشینان بود، کامیونی را در حال سوختن، دید. اثری از باری که آن کامیون حمل می‌کرد، دیده نمی‌شد، فقط تعدادی جعبه خردشده در اطراف پراکنده بود. احتمالاً یا بارها نیز همراه با خود کامیون سوخته بود و یا کسانی، پیش از این که آتش شعله‌ور شود، موفق به تخلیه آن شده بودند. زمین اطراف کامیون خیس بود و هرکس می‌توانست نتیجه بگیرد که مأموران آتش‌نشانی، به محل حادثه مراجعه کرده‌اند، ولی انگار دیر رسیده بودند، زیرا کامیون کاملاً سوخته بود. در مسافتی دورتر، دو اتومبیل پلیس و در آن سوی جاده، یک کامیون نظامی مخصوص حمل سربازان ارتشی، متوقف شده بودند. کوزه‌گر از سرعت وانت کاست تا بهتر ببیند چه اتفاقی افتاده است. ولی مأموران پلیس با خشونت به او دستور دادند که هرچه زودتر از آنجا دور شود. سپریاتو فرصت نیافت تا پرسید آیا کسی مرده است یا نه. مأموران پیوسته فریاد می‌زدند و یا با دستهایشان علامت می‌دادند که همه آن منطقه را ترک کنند. کوزه‌گر در همان حال مشاهده کرد که تعدادی سرباز در داخل کلبه‌های حلبی در حال حرکت هستند، ولی به دلیل سرعت زیادی که داشت، متوجه چیز دیگری نشد. تنها حدس زد که آن‌ها ساکنان کلبه‌ها را از محل اقامتشان بیرون می‌کنند. ظاهراً این بار راهزنان از غارت کامیون چیزی به دست نیاورده و آن را آتش زده بودند. شاید راننده در مقابل دزدان مقاومت کرده بود یا گروههای سازمان یافته ساکن در کلبه‌ها، هدف نهایی خود را تغییر داده بودند، هرچند معلوم نبود چنین اقدامی، چه نتیجه‌ای جز این که منجر به دخالت مأموران پلیس و اقدامات شدید آن‌ها شود، برای آن‌ها به بار خواهد آورد. کوزه‌گر اندیشید: «نمی‌فهمم. نخستین باری است که ارتش وارد محله حلبی‌نشینان می‌شود. تا حالا موضوع مربوط به پلیس

بود. مأموران می آمدند، بعضی مواقع سؤالی می پرسیدند، بعضی مواقع هم دو یا سه نفر را با خود می بردند و بعد شرایط به گونه ای می شد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. دیر یا زود سر و کله بازداشت شدگان دوباره پیدا می شد.»

سپریانو آلگور دیگر ایسارا استودیوسا، همان کسی که به او یک کوزه هدیه داده بود و نیز رییس قسمت خرید مجتمع مرکزی، کسی که معلوم نبود برای خرید کالاهای جدید مجاب می شود یا نه را فراموش کرده و همه ذهنش روی کامیونی متمرکز شده بود که شعله های آتش، آن را چنان سوزانده بودند که هیچ اثری از باری که حمل می کرد، دیده نمی شد. بله، حمل می کرد، بله، بله. این حرف را طوری تکرار می کرد که انگار کسی به یک سنگ برخورد کند و دوباره عقب برود و جلو بیاید تا باز به آن برخورد کند و بعد آنقدر ضربه بزند تا جرقه ای حاصل شود. ولی انگار جرقه ای وجود نداشت. کوزه گر در حدود سه کیلومتر، در این افکار به سر می برد، تا این که سرانجام جرقه حاصل شد و نور زیادی تولید کرد: «کامیون را ساکنان حلبی آباد آتش نزده اند، بلکه خود پلیس این کار را کرده. این بهانه ای برای دخالت ارتش و حضور سربازان در آن منطقه است. سرم را می گذارم که ماجرا همین بوده.»

ناگهان احساس خستگی کرد، نه به این دلیل که به ذهنش فشار آورده بود، بلکه به این دلیل که می دید دنیا چگونه است، دروغ به فراوانی وجود دارد و حقیقت و راستی، یافت نمی شود. البته یافت می شود، ولی مقدار آن بسیار کم است. سپریانو آلگور به ساعتش نگریست. آنچه می خواست بداند، دانستن وقت بود، ولی چون این کار را بلافاصله بعد از بحث با خودش در مورد دروغگویی و راستگویی انجام داده بود، به نظر می رسید به دنبال نتیجه بحث در وضعیت قرار گرفتن عقربه هاست: زاویه

مفرجه، به معنای پاسخ منفی یا یک «نه» محکم بود... زاویه پهن... بهتر دانست که دیگر به این موضوع فکر نکند. وقتی دوباره به صفحه ساعت، گریست، عقربه‌های مطیع آن، به او می‌گفتند که به موقع می‌رسد. حدس او درست از آب درآمد. دیگر داخل شهر شده بود و از بلواری می‌گذشت که به مقصد منتهی می‌شد. به پیش! فکر او، تندتر از وانت می‌رفت. رییس سمت خرید... رییس قسمت... رییس خرید... ایسارا استودیوسا... بیچاره... در آن انتها، روی دیوار سیاه بلندی که راه را قطع می‌کرد، پارچه سفید بزرگی به صورت چهارگوش آویزان و روی آن با حروف آبی درخشان نوشته شده بود: «زنده باد امتیت! زنده باد مجتمع مرکزی!»

زیر آن نوشته، در انتهای سمت راست، دو کلمه دیگر، به رنگ سیاه به چشم می‌خورد، ولی چشمان نزدیک‌بین سپیریانو آلگور از آن فاصله، نمی‌توانست آن را بخواند. در واقع آن دو کلمه توصیه می‌کرد که: «اطلاعات بدهید».

چنین پارچه‌هایی با همین شعارها و در رنگهای مختلف، هر از چند گاهی در آن محل به چشم می‌خورد. بعضی مواقع تصاویر یک خانواده شاد را در خود داشت؛ شوهر، سی و پنج ساله؛ همسر، سی و سه ساله؛ پسر یازده ساله؛ و دختر نه ساله. بعضی مواقع، و نه همیشه، تصویر یک پدر بزرگ و یک مادر بزرگ با موهای سفید با چین و چروک خیلی کم که مجبور بودند بخندند تا دندانهای سفید، مرتب و درخشان آنها ظاهر شود، به جای آن خانواده شاد، می‌نشست. برای صدمین بار از دامادش شنیده بود که اگر ترفیع بگیرد، برای ادامه زندگی، به مجتمع مرکزی خواهد رفت. اندیشید: «هر سه ما در چنین پارچه‌هایی جا می‌گیریم. این زوج جوان، یعنی مارتا و شوهرش، اگر بتوانند مرا متقاعد کنند که همراه آنها بروم، می‌شوم پدر بزرگ. ولی مادر بزرگ نداریم، زیرا سه سال پیش

درگذشت. در حال حاضر نوه هم نداریم، ولی می‌توانیم انکوترادو را در تصویر بگذاریم. سگی در آگهی خانواده‌ای خوشبخت... هرچند خیلی عجیب است و کمی غیرمنطقی به نظر می‌رسد.» سپریانو آگور، وانت را به خیابان سمت راست راند. او در عین حال می‌اندیشید: «در مجتمع مرکزی سگها و گربه‌ها را قبول نمی‌کنند. شاید پرندگان قفس، مثل مرغ عشق، قناری، سهره و البته ماهیهای آکواریوم، بخصوص از نوع گرمسیری و باله‌داران را بپذیرند، ولی گربه نه، و سگ هرگز. همین مانده که یک بار دیگر انکوترادو را رها کنیم. نه، همان یک بار کافی بود...»

ناگهان تصویر ایسارا استودیوسا در کنار دیوار گورستان در ذهنش نقش بست؛ سپس کوزه‌ای که در سینه‌اش گرفته بود؛ خداحافظی در آستانه در خانه... و ناگهان آن تصاویر، همان‌گونه که آمده بود، از ذهنش محو شد. قسمت ورودی زیرزمین که بارها را در آنجا تخلیه می‌کردند، جایی که رییس قسمت، بارنامه‌ها و فاکتورها را بررسی می‌کند و تصمیم می‌گیرد چه چیزهایی وارد یا خارج شود، در مقابل او قرار داشت. غیر از کامیونی که در حال تخلیه شدن بود، فقط دو اترمیل دیگر منتظر بودند. کوزه‌گر فکر کرد که چون برای تخلیه بار نیامده است، لازم نیست در صف کامیونها قرار بگیرد. وانت را متوقف کرد، کاغذها را برداشت و با گامهایی راسخ و مصمم که البته هر بیننده دقیقی می‌توانست لرزش ساقهایش را که تعادل بدن او را نامیزان کرده بود، مشاهده کند، از سنگفرش پر از لکه‌های روغن گذشت و به پیشخوان رسید. عصر به خیر مؤدبانه‌ای گفت و درخواست کرد که با رییس قسمت خرید صحبت کند. کارمند رفت و به طور شفاهی درخواست او را به اطلاع رساند. سپس بازگشت و گفت:

- همین حالا می‌آید.

ده دقیقه گذشت تا کسی آمد، ولی رییس نبود. او معاونش را فرستاده

او د. سپیریانو آلگور دلش نمی خواست ماجرا را برای کسی تعریف کند که
او را لازم را در آنجا ندارد. معاون از جمله آدمهای ناراضی اجتماع بود. او
با شونت صحبت کوزه گر را قطع کرد و پاکت حاوی پیشنهاد و طرحها را
گرفت و رفت. چند دقیقه طول کشید تا از دری که به داخل رفته بود، بیرون
آمد. از همانجا با اشاره به سپیریانو آلگور فهماند که نزدیک شود. لازم
است بار دیگر یادآوری شود که در چنین لحظاتی پاها چقدر لرزش
دارند. معاون پس از این که به کوزه گر اجازه ورود داد، به کارهای خود
پرداخت. چند دقیقه بعد، رییس به داخل آمد و به سپیریانو آلگور اشاره
کرد که بنشینند و حرف بزنند.

- عصر به خیر آقا. ببخشید اگر وسط کارها مزاحمتان شدم. من و
دخترم یا صادقانه بگویم، دخترم بیشتر از من...
رییس سخنان او را قطع کرد و گفت:

- آقای آلگور، وظیفه دارم به اطلاع برسانم که مجتمع مرکزی تصمیم
گرفته دیگر از شما خریدی نداشته باشد. این تصمیم قطعی و
برگشت ناپذیر است.

سپیریانو آلگور سر را پایین انداخت. مجبور بود خیلی مواظب حرف
زدنش باشد. او نمی توانست در مورد معامله مجسمه ها، اشتباه کند.
بنابراین با لحنی آرام که بیشتر به زمزمه شبیه بود، گفت:

- منتظر چنین چیزی بودم، آقا. ولی به من اجازه بدهید... برایم سخت
است... بعد از این همه سال که تولیدکننده بودم، حالا چنین حرفهایی را از
زبان شما بشنوم. زندگی همین است.

رییس بخش، مجسمه ها را بیهوده تکان می داد، انگار از آنها خوشش
آمده بود. گفت:

- داماد شما آمد و با من صحبت کرد.

- من از او خواستم آقا... من از او خواستم... برای رهایی از گرفتاری سختی که دچارش شده بودم... شک و تردید در این که باید تولید بکنم یا نه... حالا دیگر می دانید...

- بله آقا، می دانم. چیز دیگری مانده که بشنوم؟
- بله... می گویم.

رییس دفتر ثبت کالا را گشود، آن را ورق زد، ارقامی را در ماشین حساب کوچکی ثبت کرد و گفت:

- در انبار مقدار زیادی از کالاهای مربوط به کوزه گری تو موجود است، در انواع مختلف. این کالاها فضای زیادی را پر کرده که ما به آن فضا نیاز شدیدی داریم. به همین دلیل مجبورم به شما ابلاغ کنم که حداکثر دو هفته فرصت دارید آن‌ها را از اینجا خارج کنید. قصد داشتم کسی را مأمور کنم فردا صبح به شما زنگ بزند و اطلاع بدهد.

- می دانید چندبار باید بروم و بیایم؟ و انت خیلی کوچک است.

- با روزی یک بار رفتن و آمدن، مشکل حل می شود.

کوزه گر پرسید:

- خوب، این کالاها را به چه کسی باید بفروشم؟

- این مشکل خودتان است، نه من.

- من با شما قرارداد دارم و نمی توانم آن‌ها را به دیگران بفروشم.

- قرارداد شما فسخ شده. با هرکس که بخواهید، می توانید معامله کنید.

- بله، شاید ارزش معامله را داشته باشد.

رییس قسمت چیزی نگفت. مجسمه‌ها را گرفت، آن‌ها را یکی یکی

حرکت داد و با آرامش و تحسین به آن‌ها نگریست، انگار برای نخستین

بار آن‌ها را می دید. سپیریانو آلگور نمی توانست چیزی بپرسد. مجبور بود

منتظر بماند و نگرانی خود را مخفی نگه دارد. رییس قسمت باید تصمیم

ها را بگیرد. نبردی نابرابر بود که همه برگهای برنده را یک طرف در
دار داشت و در صورت لزوم، حتا ارزش واقعی آن برگهای برنده، به
اراده شخصی که آنها را در اختیار داشت، تغییر می کرد. درست مثل
-الهای ورق که مثلاً شاه بتواند ارزشمندتر از آس و ضعیفتر از بی بی
شود. رییس قسمت دویاره مجسمه ها را در کنار هم چید، سپس آنها را
از زد و پس از این که یک بار دیگر به دفتر ثبت نگریست، گفت:
- نمی توانیم این مجسمه ها را به بازرگانان بفروشیم. متوجه شدید؟
- نه کاملاً...

- نه تنها نمی توانیم این مجسمه ها را برای شما بفروشیم، بلکه اصولاً
مجوزی برای فروش چنین محصولاتى نداریم.
سپریانو آلگور نمی خواست با رییس قسمت بحث کند. افتادن در
مهلکه «تو این را می گویی... من این را می گویم... من تأیید می کنم... تو رد
می کنی... من اعتراض می کنم... تو پاسخ می دهی...» آن هم با رییس
قسمت، نتایج بدی در پی داشت. از قدیم گفته اند که با رییس خود گلابی
بازی نکن، زیرا او رسیده ها را خود می خورد و کالها را به تو می دهد.
رییس قسمت با لبخند به او نگریست و افزود:

- در واقع نمی دانم چرا این چیزها را به شما می گویم.
او صریح حرف می زد.

- من هم تعجب می کنم، آقا. من کوزه گر ساده ای بیش نیستم و چیزی
بیشتر و باارزش تری برای فروش ندارم.
سپس برخاست و گفت:

- مرا ببخشید که وقت باارزشتان را گرفتم، آقا. این مجسمه ها را برای
شما باقی می گذارم، شاید...
- شاید چه؟

- شاید نظر شما عوض شود و تصمیم دیگری بگیرید.
- چه تصمیمی؟
- نمی دانم آقا. من که در ذهن شما حضور ندارم.
- من هنوز هیچ تصمیمی نگرفته‌ام.
- اجازه دارم پرسیم تصمیم‌گیری شما زیاد طول می‌کشد یا کم؟
- موضوع این است که...
- می‌دانید، وضعیتی که ما در آن قرار داریم...
- ریس حرف او را قطع کرد و گفت:
- خیلی زود، شاید همین فردا، خبرش را بگیرید.
- فردا؟
- بله، فردا. نمی‌خواهم بروید و به دیگران بگویید که مجتمع مرکزی آخرین بخت ما را هم گرفت.
- از آنچه فرمودید، نتیجه می‌گیرم که نظر شما می‌تواند مثبت باشد.
- می‌تواند مثبت باشد.
- سپاسگزارم، آقا.
- هنوز هیچ دلیلی ندارد که از من سپاسگزاری کنید.
- از این که به من امید دادید، سپاسگزارم. این خیلی مهم است.
- هرگز نمی‌توان به امید و انتظار اعتماد کرد.
- من هم همین فکر را می‌کنم، ولی چه می‌توان کرد؟ در لحظات گرفتاری باید به چیزی چنگ زد.
- عصر شما به خیر، آقای آنگور.
- عصر به خیر آقا.
- کوزه‌گر دستش را روی دستگیره گذاشت و می‌خواست خارج شود. ولی انگار ریس قسمت چیزی برای گفتن داشت:

با آقای معاون، همان کسی که شما را به داخل آورد، صحبت کنید! امدان ترود که فقط دو هفته برای خارج کردن ظروف سفالین فرصت دارید. تا آخرین دانه طرفها را باید ببرید.
- بله، آقا.

موضوع تخلیه کالاها از انبار، برای کوزه‌گر، بیشتر شبیه به انجام دادن عملیات نظامی بود، نه یک کار عادی تجاری.
سیپریانو آلگور صدای معاون قسمت را می‌شنید که بدون مکث و وقفه و بدون نگاه کردن به صورت او، می‌گفت: «هر روز ساعت چهار امداز ظهر باید تنها یا همراه یا عده‌ای به اینجا بیایید و مشغول شوید. دارکنان اینجا نمی‌توانند به شما کمک کنند.»

کوزه‌گر از خود می‌پرسید که آیا ارزش داشت به آنجا بیاید، آنقدر خجالت بکشد، حق را به آن‌ها بدهد و بفهمد که برای مجتمع مرکزی چند ظرف گلی و یک مشتم مجسمه عروسکی پرستار، اسکیمو و آشوری ریشدار، هیچ تفاوتی ندارد... هیچ... صفر... ما برای آن‌ها همین هستیم... صفر...

به داخل وانت رفت، نشست و به ساعتش نگریست. تا رفتن به دنبال دامادش، یک ساعت فرصت داشت. به ذهنش رسید که به داخل مجتمع مرکزی برود. خریدها را همیشه ماریسال انجام می‌داد، زیرا به دلیل کارمند دولت بودن، می‌توانست از تخفیف استفاده کند. به یاد آورد که تنها برای نگاه کردن، نمی‌توان به داخل رفت. کسی که با دستهای آویزان در آنجا قدم می‌زند، باید مطمئن باشد طولی نمی‌کشد که نگهبانان به سراغش بیایند. احتمال دارد صحنه‌ای مضحک هم پیش بیاید... مثلاً کسی که او را دستگیر می‌کند، دامادش باشد... پدر، اینجا چه می‌کنید؟ اگر چیزی نمی‌خرید، پس... و او پاسخ بدهد به قسمت ظروف می‌روم تا

بینم آیا هنوز هم ظرفهای سفالین عرضه می‌شود یا نه...
دیگر لازم نبود سیپریانو آلگور به خودش بگوید به مجتمع مرکزی
نخواهد آمد. او در آن چند هفته، مدام این جمله را برای دختر و دامادش
تکرار می‌کرد. «بس است، دیگر!»

کوزه‌گر در حالی که سر را به فرمان تکیه داده بود، در این افکار
غوطه‌ور می‌خورد تا این که نگهبان ورودی زیرزمین به وانت نزدیک شد و
گفت:

- اگر مشکلی که داشتید حل شده، لطف کنید از اینجا بروید. اینجا
توقفگاه نیست.

کوزه‌گر گفت:

- می‌دانم... می‌دانم.

موتور را روشن کرد و بدون این که حرفی بزند، از آن منطقه خارج شد.
نگهبان شماره اتومبیل را روی کاغذی یادداشت کرد. البته مجبور نبود این
کار را بکند. او را تقریباً از همان اولین روزی که در آنجا نگهبان شده بود،
می‌شناخت. ولی شماره را یادداشت کرد، چون کلمه «می‌دانم»، او را
ناراحت کرده بود. با مردم، بخصوص اگر نگهبان باشند، باید با احترام
رفتار کرد. نباید به آن‌ها گفت «می‌دانم». درست این بود که پیرمرد به او
بگوید «بله، آقا.» که کلماتی مؤدبانه و حاکی از اطاعت هستند. نگهبان
شماره را خط زد و بر سر پست خودش برگشت.

سیپریانو آلگور دنبال خیابان خلوتی گشت تا مدت زمان انتظار برای
مرخص شدن دامادش را در آنجا سپری کند. وانت را در گوشه‌ای متوقف
کرد. در برابر او ساختمان بزرگی قرار داشت. می‌دانیم که وقتی ارتفاع
دقیق یک ساختمان را نمی‌دانیم، ولی می‌خواهیم در مورد آن نظری

«... می‌گوییم که فلان تعداد طبقه دارد، مثلاً دو، پنج، پانزده، بیست، ... یا هرچه باشد، حول و حوش همین اعداد، از یک تا بی نهایت...
 ... اجتماع مرکزی نه خیلی کوچک بود و نه خیلی بزرگ. حدود
 ... و هشت متر داشت و اگر این اعداد را ضربدر صد و پنجاه متر پهنا و
 ... صد و پنجاه متر طول بکنیم، نتیجه را مشاهده خواهیم کرد؛ حجمی
 ... دیک به نه میلیون و یکصد و سی و پنج هزار متر مکعب. حالا یک
 ... جب کم و بیش، یک نقطه بیشتر، یک کما کمتر. این که مثل مجتمع
 ... ریزی یک آدم نیست که نتوان آن را شناخت. واقعاً بزرگ بود. سپریانو
 ... الگور گفت: «داماد عزیزم از من می‌خواهد که در آنجا زندگی کنم. پشت
 ... ای از همین پنجره‌ها که نمی‌توان آن‌ها را باز کرد. می‌گویند باز نشدن آن،
 ... دلیل تعدیل دمای هوای تولید شده توسط کولرهاست، ولی حقیقت
 ... چیز دیگری است. آن‌ها می‌ترسند آدم‌ها بخوانند خودکشی کنند... بله
 ... ممکن است... ولی نه با پرتاب کردن خودشان از ارتفاع صدمتری به
 ... خیابان. این دیگر آخر ناامیدی است و تازه کنجکاوی رهگذران را در پی
 ... خواهد داشت که می‌خواهند بدانند چه شده و چرا این اتفاق افتاده.»
 ... سپریانو آگور نه یک بار، بلکه بارها گفته بود که هرگز برای زندگی کردن
 ... به مجتمع مرکزی نخواهد آمد، هرگز از شغل کوزه‌گری که از پدر و
 ... پدر بزرگش به او به ارث رسیده است و حتا از مارتا، تنها دخترش که
 ... چاره‌ای جز همراهی با شوهرش بعد از این که ترفیع گرفت نداشت،
 ... دست بر نخواهد داشت. دو سه روز پیش با خوشحالی دریافته بود که
 ... تصمیم نهایی را فقط پدر می‌تواند بگیرد. کوزه‌گر با خود گفت: «نمی‌روم،
 ... نمی‌روم. حتا اگر مرا بکشند.»

با این حال خودش می‌دانست آن کلمات در عین قاطع بودن، همچون
 شکاف نامریی دیواره نازک یک کوزه، از درون نرم هستند. بدیهی است

که این بهترین دلیل محسوب می‌شد. چون از کوزه سخن به میان آمد، تصویر ایسارا استودیوسا دوباره به ذهن سپیریانو آلگور برگشت. چیزهایی در زندگی وجود دارند که به خودی خود تعریف می‌شوند؛ مرد، زن، خود کلمه، و خود لحظه. اگر به آن‌ها از زاویه‌ای دیگر و با نوری متفاوت نگریده شود، به نوعی، بیانگر شک و تردید انسان هستند. با این حساب، ناگهان علاقه به اندیشیدن در باره ایسارا استودیوسا، در مرد از بین رفت. شاید به این دلیل که با خود می‌گفت: «کاش به مجتمع مرکزی نمی‌آمدم.»

انگار کسی می‌گفت: «مرا با او وصلت بدهید تا کسی را داشته باشم که از من مواظبت کند.»

سخت‌ترین چیز برای یک مرد، بازشناسی ضعف‌هایش و اعتراف به آن‌هاست. بخصوص هنگامی که شرایط، مناسب نباشد. مثل میوه‌ای که شاخه، نمی‌تواند آن را به دلیل دیر به عمل آمدن، به خوبی نگه دارد. سپیریانو آلگور آهی کشید، سپس به ساعتش نگرید. وقت آن بود تا برود دامادش را کنار در ورودی قسمت نگهبانی، سوار کند.

مارسیال از انکوترادو خوشش نیامد. در طول مسیر مجتمع مرکزی تا کارگاه کوزه‌گری، آنقدر در مورد مسائل و فراز و نشیبهای تازه و امیدواری مربوط به روزهای نزدیک به ترفیع حرف زده شد که سیپریانو آلگور فرصتی نیافت تا در مورد هوش و ذکاوت و خصوصیات رفتاری آن حیوان چیزی بگوید. در واقع او هرگاه می‌خواست در این مورد صحبت کند، مارسیال با حالتی عصبی حرفهایش را قطع می‌کرد تا از او بپرسد که به چه دلیل حاضر نیست به مجتمع مرکزی بیاید. نه او و نه مارتا به ذهنشان هم خطور نکرده بود که او را در جریان اتفاقات خانه، موضوع عروسکها، طرحها و درست کردن نمونه‌ها قرار دهند. مارسیال با لحنی تلخ گفت:

- به نظر می‌رسد که من برای شما وجود ندارم.

سیپریانو آلگور با عصبانیت پاسخ او را داد؛ پاسخ او، درست به اندازه صحبت کردن مسؤول پاسخگویی به تلفن خانواده‌های نظامیان، مهربانانه بود. منظره کامیون سوخته، از یک مشاجره سخت خانوادگی، جلوگیری کرد. سیپریانو آلگور برای نشان دادن شک و ظنی که بر اثر آتش‌سوزی در روح به او به وجود آمده بود، مجبور شد مجسمه‌های گلی را در گوشه‌ای

بگذارد. مارسیال با مشاهده حالت او و در حالی که هنوز از موضوع قبلی عصبانی بود، با لحنی متأثر از ندای وجدان و طرفداری از اخلاق، گفت:
- همه مردم همیشه نیروهای نظامی، بخصوص مأموران دولتی و پلیس را مقصر می‌دانند.

سپریانو آنگور شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- تو این را می‌گویی، چون نگهبان مجتمع مرکزی هستی. اگر تو هم مثل من یک مرد عادی بودی، قضایا را طور دیگری می‌دیدی.
مارسیال با لحنی خشک پاسخ داد:

- نگهبان مجتمع مرکزی بودن، از من پلیس یا نظامی نمی‌سازد.
- نمی‌سازد، ولی به هر حال تشابه زیادی با آن‌ها داری.
- یعنی می‌خواهید بگویید که یک نگهبان مجتمع مرکزی، کنار شما اینجا در وانت نشسته و باعث خجالت و سرافکنندگی شما شده؟
کوزه‌گر بلافاصله پاسخ نداد. او پشیمان شده بود که بار دیگر تسلیم حالت عصبی شده و با دامادش به تعارض برخاسته است. از خود پرسید:
«چرا چنین کاری را می‌کنم؟»

آن مرد، یعنی مارسیال گاچو می‌خواست دخترش را از او بگیرد. در واقع این کار را موقعی که با او ازدواج کرد، انجام داد. اندیشید: «دیگر از گفتن نه، به آن‌ها خسته شده‌ام، چرا باید بروم و با آن‌ها در مجتمع مرکزی زندگی کنم؟»

سپس به آرامی، انگار هریک از کلمات را که سنگین بودند، روی زمین می‌کشید، گفت:

- مرا ببخش. نه می‌خواستم تو را برنجانم و نه با تو نامهربان باشم. بعضی مواقع نمی‌توانم بر خودم مسلط باشم. انگار احساساتم از خودم قویتر است. ارزشش را ندارد که از من بپرسی، چون به تو پاسخی

«... دهم. شاید هم به تو دروغ بگویم. ولی دلیل دارد. اگر دنبال این دلایل بگردیم، آن‌ها را خواهیم یافت. برای توضیح دادن هر چیزی، دلیل لازم نیست. زمان تغییر می‌کند، پیرها هر ساعت، یک روز پیر می‌شوند. کار هم دیگر مثل قبل نیست. ما تنها می‌توانیم همانی که بودیم، باشیم. ناگهان در می‌یابیم که دیگر در این دنیا کسی به ما نیازی ندارد و ما جزو سروریات نیستیم، البته اگر واقعی وجود داشته باشد که چنین احساسی داشته باشیم. با این حال، همین که فکر می‌کنیم روزی چنین بوده‌ایم، کافی به نظر می‌رسد، کفایت می‌کند و به نوعی، جاودانه است. در مدت زمانی که زندگی می‌کنیم، جاودانگی است و دیگر هیچ...»

مارسیال چیزی نگفت. دست چپش را روی دست راست پدرزن گذاشت. سیپریانو آلگور به دست لطیف، ولی محکمی که به نظر می‌رسید می‌خواهد از دست او حمایت کند، نگریست. زخمی که به صورت کج، پوست آن را از گوشه‌ای به گوشه‌ای دیگر شکافته بود، نشانی از یک سوختگی وحشتناک بود که کسی نمی‌دانست به چه دلیل به رگهای زیر پوست سرایت نکرده است. مارسیال ناشی و بی‌مهارت، می‌خواست با تنور کار کند. جلو نامزد جوانش و شاید هم پدر او، خودی نشان بدهد و به آن‌ها بفهماند که دیگر مرد کاملی شده است. او در واقع تازه به دوران بزرگسالی گام نهاده و تنها چیزی که در این دنیا می‌دانست، این بود که دختر کوزه‌گر را می‌خواهد. تجسم این امر سخت نیست که او با احساسات و اشتیاق فراوان، هیزمها را از انبار بیرون می‌آورد و در تنور می‌انداخت. در آن لحظات هیچ جایزه‌ای برای او بالاتر از احساس ذوق‌زدگی و غرور مارتا، لبخند رضایتبخش مادرزن و نگاه جدی و تأییدکننده پدرزن نبود. ولی ناگهان، بدون این که دلیل آن را بدانند، موضوعی اتفاق افتاد که مشابه آن در حافظه هیچ‌یک از کوزه‌گران یافت

نمی‌شود. زیانه آتش، باریک و سریع همچون زبان یک مار کبرا، از دهانه تنور بیرون جهید و دست آن جوان بدقبال را گزید. از همان لحظه، بین خانواده گاجو و خانواده آلگور، کدورت به وجود آمد؛ به دو دلیل: نخست این که آن‌ها خانواده آلگور را سهل‌انگار و بی‌مسئولیت می‌دانستند و دلیل دوم که حاکی از قضاوت خشک آن‌ها بود، این که آن‌ها را افرادی وقیح و پررو نامیدند که از احساسات یک جوان بی‌گناه سوءاستفاده کرده‌اند و او را به بیگاری گماشته‌اند. فقط در دهکده‌های دورافتاده از تمدن، زائده‌های مغز انسان چنین به کار می‌افتد و چنین افکاری می‌سازد. در آن هنگام، مارتا بارها دست مارسیال را مالش داد، آن را فوت و خنک کرد. تمایل آن دونفر نسبت به یکدیگر آنقدر زیاد بود که چند سال بعد، بدون این که خانواده‌های آن‌ها باهم آشتی کنند، از دواج کردند. ولی دیگر به نظر می‌رسید عشق آن دو در حال چرت زدن باشد. چه می‌توان کرد؟ این هم جزو رویدادهای طبیعی زمانه است. در هر حال، تا زندگی وجود دارد، بالای آسمان همیشه آبی خواهد ماند، و باران، تگرگ و رعد و برق، همواره بر سر ساکنان زمین، فرو خواهد ریخت. واقعاً انسان با شنیدن چنین ماجراهایی چه فکری می‌کند. «متشکرم که دستت را روی دستم گذاشتی!» این تنها چیزی بود که می‌بایست گفته شود.

- تصورش را بکن، پانزده روز به من فرصت داده‌اند تا ظروف سفالین را تخلیه کنم.

- پانزده روز؟

- بله، دو هفته، بدون این که کسی به من کمک کند.

- متأسفم که نمی‌توانم کمکی به شما بکنم.

- معلوم است که نمی‌توانی؛ نه فرصت داری و نه درست است که

دمی با شغلی که تو داری، بیاید حمال بشود. ولی بدتر از همه برای من

این است که نمی دانم چطور از شر ظروفی که کسی حاضر به خریدن آنها نیست، خلاص شوم.

- می توانید تعدادی از آنها را بفروشید.

- اگر مشتری پیدا بشود، همان ظروفی که در کارگاه کوزه گری داریم هم زیاد است.

- خوب، در این صورت واقعاً مسأله ای غامض می شود.

- شاید همه را در جاده بریزم.

- پلیس اجازه چنین کاری را به شما نمی دهد.

- اگر به جای وانت، کامیون کمپرسی داشتم، کاری نداشت... فشار یک

دکمه و بعد همه ظروف در جوی آب کنار جاده.

- راه حل دیگر این است که در تپه ها و دشتهای به دنبال دخمه یا غاری

بگردیم. لازم نیست زیاد عمیق باشد. همه ظروف را در آن می ریزیم.

تصور کن چه خنده دار می شود که مثلاً بعد از هزار یا دوهزار سال دیگر،

بتوانیم نحوه بحث و جدل باستانشناسان را در مورد وجود این همه ظرف

و استکان و طرز استفاده از آن در چنین دهکده کم جمعیتی بشنویم.

- کم جمعیت؟ از حالا تا دوهزار سال دیگر هیچ بعید نیست که شهر تا

همین جایی که حالا هستیم، پیشروی کرده باشد...

مارسیال مکث کرد. انگار به همان کلماتی که گفته بود، می اندیشید.

سپس با لحن شخصی که بدون این که بفهمد چگونه، به نتیجه ای منطقی

دست یافته باشد، افزود:

- یا حتا همین مجتمع مرکزی...

او کلمه ای را به کار برد که همیشه در زندگی این پدرزن و داماد،

موجب ایجاد بحث و جدل می شد. کوزه گر که سالهای زیادی زندگی کرده

بود و خوب می دانست برای کشتن گل سرخ، باید آن را در همان موقع که

هنوز غنچه است، به روز باز کرد. کلمات داماد را در ذهن خود مورد تحلیل قرار داد و طوری وانمود کرد که انگار منظور او را نفهمیده است. تا لحظه‌ای که وارد دهکده شدند، دیگر هیچ صحبتی با هم نکردند. کوزه‌گر طبق عادت قدیمی که مارسیال گاچورا با خود می‌آورد، جلو در خانه آنها توقف کرد تا او به داخل برود، پدر و مادرش را ببوسد، بگوید که حالش خوب است و بعد از گفتن این که «فردا دیرتر می‌آیم» بیرون بیاید. این مراسم احساسی، غالباً اندکی بیشتر از پنج دقیقه طول می‌کشد و بقیه حرفها برای روز بعد می‌ماند. ولی این بار، نه پنج دقیقه کافی بود و نه ده دقیقه. بیست دقیقه طول کشید تا مارسیال برگشت. با حالتی عصبی وارد وانت شد و در را محکم بست. قیافه‌ای جدی و گرفته داشت. پدرزن گفت:

- امروز خیلی دیر کردی. کسی بیمار است؟ خانواده مشکلی دارند؟
- نه، موضوع مهمی نیست. ببخشید که مجبور شدید زیاد منتظر بمانید.

- عصبانی هستی؟

- مهم نیست، گفتم که نگران نباشید.

تقریباً به مقصد رسیدند. وانت به چپ پیچید و جاده را به سمت کارگاه کوزه‌گری در پیش گرفت. سیپریانو آلگور در حالی که دنده را عوض می‌کرد، به خاطر آورد که از کنار خانه ایسارا استودیوسا گذشته است، بدون این که به او بیندیشد. در همان لحظه، سگی به سمت پایین جاده دوید و پارس کرد. این سومین شگفتی آن روز برای مارسیال بود، البته اگر ملاقات با خانواده را دومی حساب کنیم. پرسید:

- این سگ از کجا آمده؟

- چند روز پیش به اینجا آمد و ما هم اجازه دادیم بماند. حیوان مهربانی

است. اسمش را انکوترادو گذاشتیم، هرچند اگر درست فکر کنیم، ما...
سگ را پیدا کردیم، نه آن حیوان ما را.

سرانجام وانت توقف کرد. چند رویداد به طور همزمان یا با اختلاف
زمانی خیلی کم. مارتا در آشپزخانه بود. کوزه‌گر و نگهبان شب از ماشین
- ارج شدند. انکوترادو خرخر می‌کرد. مارتا به طرف مارسیتال آمد.
- مارسیتال به طرف مارتا رفت. سگ خرخر می‌کرد. شوهر، همسرش را در
اعوش گرفت. زن، شوهرش را بغل کرد. آن‌ها یکدیگر را بوسیدند. سگ
برید و چکمه مارسیتال را به دندان گرفت. مارسیتال پایش را تکان داد.
سگ او را رها نکرد. مارتا فریاد زد:

- انکوترادو!

پدر هم همینطور. سگ چکمه را رها کرد و کوشید به جای آن، پای
مارسیال را بگیرد. مارسیتال با نوک پا و با خشونت، ضربه‌ای به سگ زد.
مارتا گفت:

- زن!

مارسیال اعتراض کرد:

- مرا گاز گرفته...

- چون تو را نمی‌شناسد.

- هیچ‌کس، حتا سگها هم مرا نمی‌شناسند.

او این جمله را با لحنی پر درد بر زبان آورد. مارتا دستهایش را دور
شانه شوهرش انداخت و گفت:

- این حرف را دیگر هرگز تکرار نکن.

بدیهی است که او دیگر تکرار نکرد. در واقع لازم به تکرار نبود.
بعضی چیزها را تنها باید یک بار گفت. مارتا این کلمات را تا روز آخر
زندگی، در ذهنش خواهد شنید.

اما این که سپیریانو آگور در آن لحظه چه کرد، پاسخ بسیار ساده‌ای دارد: او با شنیدن حرفهای مارسیتال و اوضاعی که ایجاد شد، اگر بلافاصله نگاهش را به سوی دیگری منحرف نکرده باشد، حتماً کار دیگری انجام داده است. سگ به طرف لانه می‌رفت، ولی در بین راه ایستاد، برگشت و به صاحبانش نگریست. مارتا گفت:

- بعضی مواقع خرخر می‌کند. نمی‌داند که بغل کردن چیست. شاید فکر کرده می‌خواهی مرا اذیت کنی.

ولی سپیریانو آگور، نظریه‌ای احتمالاً پوچ و پیش‌پاافتاده ابراز کرد:
- شاید هم از یونیفرم بدش می‌آید.

مارسیال پاسخی نداد. از بر زبان راندن سخنانی که در واقع اعتراف به یک درد مخفی بود، احساس پشیمانی می‌کرد. دردی که البته تا آن لحظه، در ژرفترین بخش وجودش آشیانه داشت. پیشانی مارتا را بوسید و گفت:
- می‌روم لباسم را عوض کنم.

غروب با سرعت از راه می‌رسید. در مدتی کمتر از نیم ساعت، تاریکی بر همه جا حکمفرما شد. سپیریانو آگور به دخترش گفت:
- با مسئول خرید صحبت کردم.

- آه، به دلیل جنجالی که سگ به پا کرد، اصلاً یادم رفت راجع به این موضوع از شما چیزی بپرسم.

- گفت که شاید همین فردا جوابش را بدهد.

- به این زودی؟

- زیاد هم غیرقابل باور نیست.

- واقعاً؟

- تازه ارزشش را هم دارد که فکر کنیم ممکن است، جواب مثبت

باشد.

- خدا کند اشتباه نکرده باشید.

- همیشه بعد از هر خبر خوبی، خبر بدی هم داریم.

- خوب، این یکی چیست؟

- باید ظرف مدت دو هفته، ظروفی را که در انبار دارند، خالی کنم.

- من با شما می آیم تا کمکتان کنم.

- خوابش را ببینی. اگر به ما جواب مثبت بدهند، همه مدت عمرت را

هم اینجا باشی، باز کم است. قالب ریزی، قالب بندی، نقاشی، روشن و

خاموش کردن تنور. دلم می خواهد نخستین محموله را پیش از خالی

کردن ظرفهای انبار تحویل بدهم.

- با آن ظروف چه باید بکنیم؟

- نگران نباش. با مارسیال توافق کردیم. آنها را می بریم جایی وسط

دشت، می ریزیم داخل یک دخمه. هرکس بخواهد، می تواند از آنها

استفاده کند.

- با این همه جابجایی، بیشتر آنها می شکنند.

- بله، همینطور است.

سگ جلو آمد و با دماغش، دست مارتا را لمس کرد. به نظر می رسید

از او می خواهد که راجع به عضو جدید خانواده توضیح بدهد. مارتا سگ

را مورد سرزنش قرار داد.

- از این به بعد مواظب رفتارت باش. مسلم است که بین تو و همسرم،

او را انتخاب می کنم.

آخرین شاخه های برگهای درخت توت، به تدریج در تاریکی محو

شد. سپیریانو آلگور به آرامی گفت:

- باید مراقب مارسیال باشیم. این حرف آخری که زد، مثل یک ضربه

خنجر بود.

مارتا پاسخ داد:

- خود ضربه خنجر بود. خیلی درد می‌کشد.

مارسیال گاجو در آستانه در ظاهر شد. یونیفرم خود را عوض کرده و به جای آن لباس خانه پوشیده بود. انکوترادو با دقت به او نگرست، سرش را بالا گرفت و چند گام به سوی او برداشت. سپس با حالتی متوقع ایستاد. مارسیال به حیوان نزدیک شد و گفت:

- آشتی کنیم؟

دماغ سرد سگ، به آرامی، زخم دست چپ او را نوازش کرد. کوزه‌گر گفت:

- آشتی کردید!

- بین این دعوا چه دلیلی داشت.

- انکوترادو از یونیفرم خوشش نمی‌آید.

- زندگی همه‌اش یونیفرم است.

- ولی خود بدن عادی است.

مارسیال که دیگر لحنش تلخ نبود، گفت:

- خود بدن عادی است، ولی وقتی که لخت باشد.

در مدت صرف شام، حرفهای زیادی زده شد؛ در مورد این که چگونه فکر ساختن عروسکها به ذهن مارتا آمد، شکها، ترسها و امیدهایی که در روزهای آخر، بر فضای خانه و کارگاه کوزه‌گری حاکم بود. آنها از بعد عملی، محاسبه کردند که هر فاز تولید، چقدر زمان می‌برد. همچنین در مورد عاملهای امنیتی و خیلی چیزهای دیگر در مورد ساخت و تولید صحبت کردند. «همه چیز به میزان سفارشی بستگی دارد که آنها به ما می‌دهند. خوب است که نه کم باشد و نه زیاد.»

سپیریانو آگور گفت:

آن زمان که گلخانه‌های پلاستیکی وجود نداشت، می‌گفتند کافی
... به اندازه نور و باران لازم برای یک باغ.

مارتا پس از جمع کردن سفره از روی میز، طرحهایی را که کشیده بود،
شهرش نشان داد. آزمایشات رنگ، دایرةالمعارف قدیمی که در نگاه
او، برای چنین کار بزرگی، کوچک به نظر می‌رسید. لازم است بدانیم که
در مسیر طولانی دریای زندگی، انحرافی کوچک از راه اصلی، که برای
او، نفر می‌تواند به خوشبختی منجر شود، ممکن است برای دیگری،
در خورد با طوفانی کشنده باشد. در این دریا همه چیز بستگی به دکل
بستی و وضعیت بادبانها دارد. مارسیتال در اتاق خواب و پشت درهای
...، اندیشید که ارزش ندارد مارتا را برای این که در مورد نظریه ساختن
موسکها به او خبری نداده است، مورد بازخواست قرار دهد. زمانی که
یک مرد، پس از یک محرومیت ده روزه، به خانه و نزد همسرش
باز می‌گردد، بخصوص اگر مثل مارسیتال جوان باشد، یا اگر پیر است و سن
و سال، هنوز احساس عشق را از او نگرفته باشد، طبیعی‌ترین کار این
است که اول به ارضای احساسات خود پردازد و گفت‌وگوها را برای بعد
بگذارد. در این مورد معمولاً زنان موافق نیستند، بخصوص اگر از نظر
زمانی، فوریتی در کار نباشد. آنها می‌گویند: «شب مال ماست.»

البته کسی که شب را می‌گوید، صبح یا عصر را هم می‌تواند بگوید.
زنان ترجیح می‌دهند عشق با گفت‌وگویی آرام شروع شود؛ بدون عجله؛
همچون کوزه‌ای بزرگ که آرام آرام پر می‌شود. زن آرام آرام به مرد نزدیک
می‌شود، شاید هم با دقت زیاد، تا جایی که ضرورت این یکی و اشتیاق
دیگری که واضح و مبرهن است، دست به دست هم بدهند. البته استثناء
هم وجود دارد. همچون مارسیتال داستان ما که هرچند خیلی دلش

میخواست مارتا را روی تخت بخواباند، ولی نمی توانست این کار را بکند، زیرا بر دوش خود، کوله باری پر از نگرانی را حمل می کرد؛ نه از مجتمع مرکزی، نه از حرفه هایی که با پدرزن خود در طول راه زده بود، بلکه از رویدادهای خانه پدر خودش. این بار هم مارتا شروع به حرف زدن کرد: - ماریسال، شاید سگها تر را نشناسند، ولی زنت تو را خوب می شناسد.

- دیگر نمی خواهم در باره این موضوع صحبت کنم.
- از چیزی که درد می کند، باید صحبت کرد. چه احمق و بی انصاف بودم.

- حماقت را فراموش کن، چون نیستی.

- بی انصاف چه؟

- این را هم می دانم که نیستی. مارتا، نباید موضوع را پیچیده کنیم. گذشته ها گذشته.

- چیزهایی که به نظر گذشته می رسند، همان هستند که در واقع هیچگاه نخواهند گذشت. ما خیلی بی انصاف بوده ایم.

- ما؟ چه کسانی؟

- پدرم و من، بخصوص من. پدرم دختری شوهر کرده دارد و دوست ندارد او را از دست بدهد.

- توجیه دیگری لازم نیست. و تو؟...

- من تنها کسی هستم که عذری ندارم.

- چرا؟

- چون تو را دوست دارم، ولی بعضی اوقات... و شاید هم بیشتر اوقات... این احساس را فراموش می کنم.

- پس از ازدواج، این امری طبیعی است.

- باز هم تقصیر دیگری دارم.

- لطفاً دیگر ادامه نده!

- باید تا آخر برویم، مارسیتال. تا آخرش باید برویم.

- نه، خواهش می‌کنم.

- مارسیتال، تو نمی‌خواهی ادامه بدهم، چون حدس می‌زنی که چه

می‌خواهم بگویم.

- خواهش می‌کنم...

- وقتی که گفתי حتا سگها هم تو را نمی‌شناسند، در واقع می‌خواستی

به زنت بگویی که نه تنها تو را نمی‌شناسد، بلکه هیچ کاری هم برای

شناختن تو انجام نداده. البته تقریباً هیچ کاری.

- این حقیقت ندارد، تو مرا می‌شناسی. هیچکس مرا بهتر از تو

نمی‌شناسد.

- فقط به اندازه‌ای که بتوانم معنی حرفهایت را درک کنم، ولی با هوشتر

از پدرم نیستم که آن حرفها را سریعتر از من فهمید. بین ما دونفر، شخص

بزرگتر تو هستی، من هنوز کودکی بیش نیستم.

- شاید حق با تو باشد.

- لااقل در این مورد به من حق می‌دهی. ولی نه من بزرگسال و نه زن

هوشمند مارسیتال گاچو، آنچه را بایستی بفهمد، فهمید.

- چه چیز را؟

- چیزی را که یک شخص شایسته باید به سادگی اعتراف و اقرار کند

به کودکی بیش نیست. البته من همیشه این‌گونه نبوده‌ام.

- شاید، ولی همیشه این‌گونه خواهی بود. در زمان مناسب، باید هر

داری که از دستم برمی‌آید، انجام بدهم تا به تو بفهمانم که چگونه هستی

و احتمالاً به این نتیجه برسم که در تو، کودک بودن، در واقع تعریف

متفاوتی از بزرگسال بودن است.

- اگر بخواهی این طور ادامه بدهی، فراموش می‌کنم چه کسی هستم.
- پدرم به تو می‌گفت این از چیزهایی است که در زندگی زیاد اتفاق می‌افتد.
- احساس می‌کنم کم‌کم پدرت را درک می‌کنم.
- اگر این طور فکر می‌کنی، خیلی خوشحالم.
- مارتا دستهای مارسیال را گرفت و بوسید. سپس آنها را به سینه‌هایش فشرد و گفت:

- بعضی مواقع، باید به شیوه‌های ابراز محبت در قدیم برگردیم.
- مگر چیزی در این مورد می‌دانی؟ تو که در دوره دست‌بوسی زندگی نکرده‌ای.

- من آنچه را که کتابها حکایت می‌کنند، می‌خوانم. این هم مثل آن است که آنجا بوده‌ای. ولی آنچه می‌خواستم بگویم، این نبود، بلکه منظورم از پیروی از سنتهای قدیمی، شیوه‌های ابراز احساسات و نوع ارتباطها بود که دیگر بین ما رایج نیست. هرچند شاید به نظر مقایسه‌ای عجیب بیاید، ولی برای من، این حالات، بیشتر از آنکه حالت باشند، تصویر بدنها در یکدیگر است.

موضوع بحث خیلی واضح بود، ولی مارسیال طوری وانمود می‌کرد که انگار چیزی نفهمیده، هرچند می‌دانست که دیگر زمان آن فرا رسیده است تا مارتا را به طرف خود بکشد، موهایش را نوازش کند و لبها و پلکهایش را ببوسد. مارتا پرسید:

- چه اتفاقی برایت افتاده؟

- موضوع مهمی نیست.

- مسأله کاری است؟

- نه.

- پس چه؟

- با این که مدت زمان کمی همدیگر را می بینیم، باز هم می خواهند خودشان را در زندگی ما وارد کنند. رفتم خانه پدرم.

- اتفاقی افتاده؟

مارسیال سر را به نشانه نفی تکان داد و گفت،

- آنها خیلی مایل بودند بدانند که آیا در مورد ترفیع خبری دارم یا نه. من جواب دادم نه، و گفتم که اصلاً معلوم نیست که واقعاً چنین کاری را نکنند. فقط قرار است. بله، فقط قرار است، ولی هنوز پرنده در دست ما نیست و در حال پرواز کردن است. بعد آنها بحثهایی را شروع کردند و من هم نمی دانستم چه منظوری دارند. تا این که سرانجام نظر اصلی خود را ابراز کردند.

- این نظر اصلی چه بود؟

- تصمیم گرفته اند خانه را بفروشند و بیایند با ما زندگی کنند.

- با ما؟ کجا؟

- در مجتمع مرکزی.

- ببین درست فهمیدم؟ والدین تو می خواهند بیایند در مجتمع مرکزی زندگی کنند، با ما.

- دقیقاً همین است.

-... و تو، به آنها چه گفتی؟

- به آنها گوشزد کردم که هنوز زود است در مورد چنین مسأله ای فکر کنند. ولی آنها به من جواب دادند که فروش خانه را از امروز به فردا موکول نمی کنند و هر وقت خریدار پیدا شود، آن را معامله می کنند.

-... و تو به آنها چه گفتی؟

- برای این که موضوع را خاتمه بدهم، گفتم که قصد داریم وقتی که

اسباب‌کشی می‌کنیم، پدر تو را هم با خود ببریم، برای این که تنها نباشد، بخصوص در شرایط حاضر که کوزه‌گری دچار بحران شده.

- این چیزها را برایشان توضیح دادی؟

- بله، ولی آن‌ها توجهی نکردند. خیلی زود صدای آن‌ها درآمد. گریه می‌کرد... منظورم مادرم است... راستش، پدرم احساساتی نیست. مادرم شروع به اعتراض و فحش دادن کرد و پدرم گفت چه پسری هستم که منافع افرادی را که همخونم نیستند، به خیر و صلاح والدینم ترجیح می‌دهم.

- گفتند والدین؟

- نمی‌دانم از کجا این کلمه را آوردند. هرگز فکر نمی‌کردند کلماتی را از زبان من بشنوند که حاکی از رد کردن درخواست آن‌ها باشد. کسانی که زندگی خودم را به آن‌ها مديونم، کسانی که مرا پرورش داده و تربیت کرده‌اند، کسانی که نیازی به این ندارند که به خیابان بروند و گدایی کنند، به من گفتند به زودی نفرین آن‌ها مرا پشیمان خواهد کرد و اگر این موضوع در طول زندگی روی ندهد، بعد از مرگ فرا خواهد رسید. تازه این بدتر است. امیدوارم فرزندی نداشته باشم که مرا تنبیه کند یا به جای من تنبیه شود، آن هم به خاطر رفتار غیرانسانی من که امروز با پدر و مادرم داشته‌ام. این آخرین جمله بود. نمی‌دانم دقیقاً آخرین جمله بود یا نه، بعضی از حرفها را از یادم برده‌ام.

- کاش برایشان توضیح می‌دادی که لازم نیست نگران باشند. خودت

خوب می‌دانی که پدرم نمی‌خواهد در مجتمع مرکزی زندگی کند.

- چرا؟

- نمی‌دانم. حرف او همین است.

- کافی است دلیلی بیاوریم تا متقاعد شود به مجتمع مرکزی بیاید.

- شک دارم چنین دلیلی را بیابی.

آن‌ها روی تخت نشسته بودند و می‌توانستند یکدیگر را لمس کنند.
ولی زمان نوازش کردن گذشته بود. مارسیال گفت:

- می‌دانم که درست نیست یک فرزند چنین حرفی را بزند، ولی
راستش اصلاً خوشم نمی‌آید با پدر و مادرم زندگی کنم.

- چرا؟

- ما هرگز یکدیگر را درک نکرده‌ایم. نه من آن‌ها را و نه آن‌ها مرا.

- ولی به هر حال، آن‌ها پدر و مادرت هستند.

- بله، پدر و مادرم هستند. بله، آن‌ها یک شب به بستر رفتند، لذت

بردند و من متولد شدم. وقتی که کوچک بودم، از زبان خودشان شنیدم که

به شوخی یا جدی می‌گفتند در آن موقع پدرم مست بوده... یا شراب یا

بدون شراب... همه ما همین طور متولد می‌شویم. می‌دانم که شاید غلو

می‌کنم، ولی حالم به هم می‌خورد وقتی که فکر می‌کنم پدرم آن شب

مست بوده. احساس می‌کنم فرزند مرد دیگری هستم. احساس می‌کنم

کسی که قرار بوده پدرم باشد، نتوانسته نقش خودش را ایفا کند و پدرم

نتوانسته پدرم باشد، انگار مرد دیگری جای او را گرفته، همان کسی که

امروز به من گفت خدا کند فرزندانم مرا تنبیه کنند. البته او دقیقاً همین

جمله را نگفت، ولی منظورش همین بود.

مارتا دست چپ مارسیال را در دستهای خود گرفت و زمزمه کرد:

- همه پدرها، خودشان روزی فرزند بوده‌اند. بسیاری از فرزندها، پدر

شده‌اند، ولی بعضی از آن‌ها فراموش کرده‌اند چه بوده‌اند و برای عده‌ای

دیگر هم کسی نیست توضیح بدهد که در آینده چه خواهند بود. درک این

موضوع، آسان نیست. خودم هم این چیزها را درست نمی‌فهمم،

همین طوری می‌گویم. به حرفهایم توجه نکن. بهتر است برویم بخوابیم.

- برویم...

هر دو لخت شدند و در رختخواب افتادند. زمان نوازش آغاز شد. پانزده دقیقه بعد، در همان حال که در آغوش یکدیگر بودند، مارتا به آرامی گفت:

- ماریال!

ماریال، خواب آلود پاسخ داد:

- بله!

- دو روز است که عقب افتاده.

در اتاق خواب ساکت و آرام و در میان بستر به هم خورده حاصل از روابط عاشقانه چند لحظه پیش، مرد صدای همسرش را شنید که به او می‌گفت: «زمان قاعدگی دو روز عقب افتاده»

این خبر برای ماریال گاجو بسیار تعجب‌برانگیز بود. پس او لااقل از چند هفته قبل، پدر شده بود. آنچه بار دیگر به ما ثابت می‌کند که هیچگاه به آنچه فکر می‌کنیم، نباید کاملاً مطمئن باشیم، بازهم اتفاق افتاده بود. همواره می‌بینیم که همه چیز دقیقاً برخلاف آنچه فکر می‌کنیم، اتفاق می‌افتد. همه چیزهایی که مارتا و ماریال قبل از این که از خستگی به خواب بروند، در بستر به یکدیگر گفتند، در داستانهای هزار و یک شب هم آمده است. با این حال، تحلیل دقیق شرایطی که برای آن زوج جوان پیش آمده بود، ضروری می‌نمود. احتمال اندکی وجود داشت که مارتا بتواند در کارگاه کوزه‌گری به کار خود ادامه بدهد، آن هم در زمانی که چاره‌ای جز انتظار کشیدن برای صدور حکم ترفیع ماریال نبود و این شک و تردید وجود داشت که آیا بچه پیش از رفتن به مجتمع مرکزی به دنیا می‌آید، یا پس از آن. مارتا در مورد اول، یعنی کار در کارگاه، بهانه آورد

۱۰. فکر نمی‌کند مادر مرحومش ژوستا ایساکا که تا روز آخر زندگی
اون استراحت کار می‌کرد، روزی که تصمیم گرفت باردار شود و حتا پس
ار آن، از اوقات فراغت زمان بارداری استفاده کرده باشد.

- من خودم حاضریم در این مورد شهادت بدهم. البته اگر بتوانم آن دوره
۱۱ ماهه را که در شکمش بودم، به خاطر بیاورم.

مارسیال در حالی که خمیازه می‌کشید، پاسخ داد،
- محال است موجودی که در شکم مادر است، بتواند بفهمد در
خارج، چه اتفاقی می‌افتد.

- فکر می‌کنم همین طور باشد، ولی لااقل قبول کن که طبیعی است بچه
بفهمد در بدن مادر چه اتفاقی می‌افتد. به عقیده من، مشکل اصلی در
حافظه است. چون خود ما زمان زایمان را به خاطر نمی‌آوریم و فکر
می‌کنم از همانجا حافظه خود را از دست می‌دهیم.
- عزیزم، اجازه بده تو را ببوسم.

پیش از این مکالمه و بوسه شیرین، مارسیال تمایل شدید خود را مبنی
بر رفتن به مجتمع مرکزی، پیش از تولد بچه، ابراز کرده بود.
- بهترین پزشک و پرستار را در آنجا در اختیار خواهی داشت که حتا
تصورش را هم نمی‌توانی بکنی. بیمارستانی کاملاً مجهز.

- تو که تا به حال آنجا نبوده‌ای، پس این چیزها را از کجا می‌دانی؟
- شخصی را می‌شناسم که در آنجا عمل کرده، یکی از رؤسایم. باور
کن در حال مرگ بود که او را به بیمارستان رساندند. مدتی بعد، مثل روز
اول آمد بیرون. عده زیادی به دنبال یافتن دوست و آشنا هستند تا بتوانند
پذیرش بگیرند، ولی قوانین آنجا، خیلی خشک و سخت است.

- اگر کسی حرفهای تو را بشنود، فکر می‌کند در مجتمع مرکزی
هیچ‌کس نمی‌میرد.

- می میرد. مسلم است که می میرد، ولی میزان مرگ و میر بسیار کم است. این یکی از مزایای آنجاست. وقتی که برویم، خودت خواهی دید.
- چه چیز را خواهم دید؟ که میزان مرگ و میر در آنجا کمتر است؟
می خواهی همین را بگویی؟

- نه، در مورد مرگ صحبت نمی کنم.

- ولی تو در همین مورد حرف زدی.

- صحبت از مرگ برایم جالب نیست. من از تو و فرزندمان حرف می زدم. از بیمارستانی که آن را خواهی دید.

- اگر صدور حکم ترفیع تو زیاد طول بکشد، اگر تا نه ماه آینده به تو ترفیع ندهند.

- آن ها هرگز به من ترفیع نخواهند داد. یک بوسه می دهی؟ من نگیان

شب...

- بیوس.

- ولی موضوعی هست که لازم است در آن باره صحبت کنیم.

- چه موضوعی؟

- از فردا کمتر در کارگاه کوزه گری کار می کنی و تا دو یا سه ماه دیگر به طور کامل دست از کار می کشی.

- فکر می کنی پدرم می تواند به تنهایی از عهده همه کارها برآید؟

بخصوص اگر مجتمع مرکزی به ما پیشنهاد ساختن و تولید عروسکها را بدهد؟

- او می تواند کسی را به عنوان دستیار استخدام کند.

- می دانی که کسی دوست ندارد در کارگاه کوزه گری کار کند.

- ولی وضعیت تو...

- وضعیت من چه؟ مادرم تمام مدتی که مرا در شکم داشت، کار

کرد.

- تو از کجا می دانی؟

هر دو خندیدند. مارتا پیشنهاد کرد:

- در این شرایط با پدرم در این مورد حرفی نمی زنیم.

- ولی او خیلی خوشحال می شود.

- با این حال، بهتر است به او چیزی نگوئیم.

- چرا؟

- نمی دانم. افکار زیادی در ذهنم دور می زند.

- کوزه گری؟

- کوزه گری یکی از آنهاست.

- مجتمع مرکزی؟

- مجتمع مرکزی هم همین طور. سفارشی که معلوم نیست بدهند یا

ندهند... ظروفی که باید پس بگیریم... ولی چیزهای دیگری هم هست.

مثلاً داستان کوزه‌ای که دسته‌اش کنده شد... برایت تعریف می‌کنم...

مارتا زودتر خوابش برد. مارسیتال زیاد نمی ترسید. او کم و بیش

می دانست که بعد از تولد بچه، چه راهی را باید انتخاب کند. نیم ساعت

بعد، خواب با انگشتان دودی خود، چشمان او را هم نوازش کرد.

مارسیال روح خود را به آن تسلیم کرد و به رؤیایی عمیق فرو رفت. آخرین

فکر او این بود که باید از مارتا بپرسد آیا او در مورد دسته کوزه چیزی گفته

است یا نه. «چه افکار بیهوده‌ای... شاید خواب می بینم.»

مارسیال هر چند دیرتر خوابید، ولی زودتر بیدار شد. نور صبحگاهی

از میان شیارهای پنجره به داخل می تابید. با خود گفت: «به زودی فرزندی

خواهی داشت...» و تکرار کرد: «یک فرزند... فرزند...»

سپس با کتجکاوای ناخواسته و معصومانه‌ای، البته اگر هنوز چیزی به

نام معصومیت در دنیایی به نام رختخواب وجود داشته باشد، پتو را بالا زد تا به بدن مارتا بنگرد. روی مارتا به طرف او بود. زانوانش کمی خم شده و پیراهنش در قسمت کمر، بالا آمده بود. سفیدی شکمش در اتاق نیمه روشن، زیاد به چشم نمی آمد. مارسیتال پتو را رها کرد. مارتا شاید به دلیل هوای سردی که حرکت پتو تولید کرد، آهی کشید و وضعیت خوابیدنش را تغییر داد. مارسیتال همچون پرنده‌ای که لانه جدیدش را می سازد، با دست چپ به آرامی شروع به نوازش شکم همسرش کرد. مارتا چشمانش را گشود، آهی کشید و گفت:

- صبح به خیر، بازیگوش! آقای پدر!

ولی ناگهان لحن بیانش تغییر کرد. او متوجه شد که در اتاق خواب، تنها نیستند.

سپیریانو آلگور، بیرون در حال قدم زدن بود. او شب قبل، خوب نخوابیده و همواره در این فکر بود که آیا صبح روز بعد پاسخ رییس قسمت خرید را دریافت می کند یا نه و این پاسخ چگونه خواهد بود، مثبت، یا منفی. ولی در واقع چیزی که در مدت چند ساعت، خواب را از سر او پراند، فکری بود که او اواسط شب به ذهنش آمد. آن فکر هم مانند همه افکار مواقع بی خوابی، فوق العاده، عالی و حتا در آن مورد خاص، حاصل استعداد و شم اقتصادی قابل تحسینی بود. پس از آن ساعات اندکی بدن خسته خود را به دست خوابی آشفته و ناآرام سپرد و هنگامی که بیدار شد، فهمید که فکر او، هیچ ارزشی ندارد و بهتر است که دیگر در باره رویدادهای طبیعی و تصمیم رؤسا، خیالات خام نکند.

در حقیقت اگر سادگی مزیت است، هیچ نظری دارای مزیتی برتر از این نیست که سپیریانو آلگور بگوید: «آقای رییس قسمت خرید، من به آن

دو هفته‌ای می‌اندیشم که فرمودید برای تخلیه ظروف از اتبار فرصت دارم. آن موقع چیزی نگفتم، شاید به این دلیل که احساس می‌کردم هنوز این احتمال وجود دارد که بتوانم به عنوان تولیدکننده در این مجتمع مرکزی به کار خودم ادامه بدهم. ولی بعد فکر کردم و فکر کردم و دیدم که جریان، به این سادگی هم نیست. حتا به نظر غیرممکن می‌آید که بتوانم در آن واحد، دو مسئولیت را انجام بدهم: یعنی تخلیه ظروف و ساختن عروسکها... بله، خوب می‌دانم که هنوز نگفته‌اید به من سفارشی می‌دهید یا نه، ولی با فرض این که این کار را می‌کنید، به فکر رسیدن که هفته اول را به ما فرصت بدهید تا عروسکها را درست کنیم و در هفته دوم، نیمی از ظروف را از اتبار خارج کنیم. در هفته سوم، باز عروسکها را درست می‌کنیم و در هفته چهارم، حمل ظروف را به پایان می‌رسانیم. می‌دانم... خودم می‌دانم... لازم نیست این را به من بگویید... می‌دانم که چاره دیگری هم وجود دارد... این که تخلیه ظرفها را از هفته اول شروع کنیم و بعد همان ترتیب را به نوبت ادامه بدهیم. ولی فکر می‌کنم در این صورت باید عوامل روانی را هم در نظر گرفت. همه می‌دانند که وضعیت روحی یک سازنده و یک تخریب‌کننده مثل هم نیست. اگر من بتوانم از عروسکها شروع کنم، یعنی از تولید، یا جرأت تمام، کار سخت دوم را هم می‌پذیرم که عبارت از خراب کردن محصولات خودم است که به فروش نمی‌روند و کسی را پیدا نمی‌کنم که آنها را بخرد.»

این مبحث که در ساعت سه صبح به نظر او بسیار منطقی می‌رسید، با درخشش نخستین پرتو روز، به فکری پوچ بدل شد و هنگامی که خورشید تابیدن را آغاز کرد، حتا مسخره هم به نظر آمد. کوزه‌گر به انکوترادو گفت:

... آنچه باید اتفاق بیفتد، خواهد افتاد. شیطان همیشه پشت در مخفی

نمی‌شود.

به دلیل اختلاف آشکار در افکار و تفاوت در ماهیت و طبیعت و تمایز در لغات، انکوترادو حتا یک درک ابتدایی هم از آنچه صاحبش سعی داشت به او بفهماند، نداشت. تردیدی نیست که در هر حال، شرط ضروری برای رسیدن به مرحله درک، پرسیدن این است که شیطان، عروسک و یا شخص چیست؟

مارتا و مارسیتال لبخند می‌زدند، انگار این بار شب، غیر از ارضای خواسته‌های جسمانی که حاصل ده روز جدایی است، به آن‌ها چیز دیگری جایزه را داده بود. سپیریانو آگور آخرین آثار بدخلقی را از خود زدود و به لطف سفرهای تصویری رایگان، در ذهنش به سراغ ایسارا استودیوسا رفت. نمی‌دانیم چرا باید همواره نام ایسارا استودیوسا را تکرار کنیم، نامی که معلوم نیست واقعاً از شوهرش به او به ارث رسیده باشد.

کوزه‌گر اندیشید: «در نخستین فرصت، اگر فراموش نکنم، می‌پرسم که نام و نام خانوادگی اصلی او چیست.»
سپیریانو آگور خیلی دیر متوجه شد که مارسیتال و سگ، همچون دو دوست قدیمی که مدت زیادی است یکدیگر را ندیده‌اند، باهم مشغول بازی هستند. داماد گفت:

- مال یونیفرم بود.

مارتا هم تکرار کرد:

- مال یونیفرم بود.

کوزه‌گر با حیرت به آن‌ها نگریست، به نظرش آمد که همه چیز دنیا، عوض شده است. شاید به این دلیل که در مورد همسایه ایسارا، بیشتر به

ام او و نه به زن بودنش فکر کرده بود. این امر در واقع عادی نبود. حتا در «شانی افکار، زمانی که جای چیزی با چیز دیگری عوض شود، غیر از اجبی که زیاد به دست آمده‌اند، نتایجی به دست می‌آید که تا با آن روبرو شویم، باورش نمی‌کنیم و آن‌ها را نمی‌فهمیم.

سیپریانو آلگور به سوی تنور می‌رفت و در راه با خود زمزمه می‌کرد: «مارتا، مارسیال، ایسارا، انکوترادو.» و بعد به طریقی دیگر: «مارسیال، ایسارا، انکوترادو، مارتا.» و باز به طریقی دیگر: «ایسارا، مارتا، انکوترادو، مارسیال.» و باز هم به طریقی دیگر: «انکوترادو، مارسیال، مارتا، ایسارا.» سپس نام خودش را هم به آن‌ها افزود: «سیپریانو، سیپریانو، سیپریانو...» و به همین ترتیب آنقدر تکرار کرد تا دیگر نتوانست بعد از آن‌ها را بشمارد، تا جایی که احساس کرد سرش گیج می‌رود و معنای آنچه را که تکرار می‌کند، نمی‌فهمد. این بار گفت: «تنور، سایه‌بان، گل، توت، زمان، چراغ، زمین، هیزم، در، تختخواب، گورستان، دسته، کوزه، وانت، آبه، کوزه‌گری، علف، خانه، آتش، سگ، زن، مرد، کلمه، کلمه، کلمه... و همه چیزهای موجود در این دنیا، همه آن‌هایی که اسم دارند و آن‌هایی که ندارند، شناخته‌ها، ناشناخته‌ها، مریها، نامریها.»

آنگاه همه کلمات، همچون دسته‌ای پرنده که از پرواز خسته شده‌اند و از ابرها فرود می‌آیند، به جای خود و به نظم قبلی بازگشتند. سیپریانو آلگور روی نیمکت سنگی قدیمی که پدر بزرگ کنار تنور گذاشته بود، نشست. آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشت و صورتش را بین دست‌هایش قرار داد. نه به خانه نگاه می‌کرد، نه به کارگاه کوزه‌گری و نه به دشت که در آن سوی جاده، امتداد داشت. تنها به زمینی چشم دوخته بود که بر روی آن، گل پخته‌شده ریخته شده بود. مورچه‌ای، دانه‌ای به اندازه دوبرابر وزن خود به دهان گرفته بود و می‌برد. در کنار یک سنگ، مارمولکی سرک

کشید و بعد رفت. هیچ فکری نداشت. بزرگترین تکه یکی از آن گلهای پخته و خشک شده را برداشت. فشار آرام دو انگشت او، می توانست آن را پرور کند. دانه‌ای از درخت افتاد و دست سرنوشت، آن را به مورچه‌ای سپرد. سنگی را دید که بعضی اوقات می توانست حامی یا پناهگاه موجود زنده‌ای باشد. سوسک، مارمولک یا توهم. انکووترادو به نظر از ناکجا آباد ظاهر شد، بعد رفت و ناگهان دوباره آمد و پاهایش را محکم روی زانوان صاحبش نهاد. سپیریانو آلگور، دستی روی سرش کشید و پرسید: «چه می خواهی؟»

ولی انکووترادو پاسخی نداد، فقط نفس نفس می زد و دهانش را باز می کرد. مثل این که می خواست به او بخندد. در همان لحظه صدای مارسیتال را شنید:

- پدر، بیایید. صبحانه حاضر است.

نخستین بار بود که دامادش چنین کاری می کرد. احتمالاً اتفاق عجیبی در خانه و همچنین در زندگی آن دونفر روی داده بود که او نمی توانست آن را بفهمد. تصور کرد دخترش می گوید: «تو او را صدا بزنی.»
 مارسیتال گفت:

- باشد، ولی باید توضیحی بدهی.

از روی نیمکت برخاست و دوباره سرسگ را نوازش کرد. سپس باهم به راه افتادند. سپیریانو آلگور نایستاد تا ببیند مورچه دیگر هرگز پای به لانه‌اش نخواهد گذاشت. تقصیر انکووترادو بود که حواسش نبود پایش را کجا می گذارد.

وقتی که در حال خوردن صبحانه بودند، مارسیتال طوری که انگار به سؤالی پاسخ می دهد، گفت که به خانه‌اش زنگ زده و به آن‌ها گفته است که به دلیل کار فوری و مهمی که دارد، نمی تواند با آن‌ها ناهار بخورد.

مارتا هم به نوبه خود گفت:

امروز کار انتقال ظروف را انجام نمی‌دهیم تا بتوانیم تمام مدت روز را با هم باشیم. چون دو هفته فرصت داریم، یک روز زیاد مهم نیست. سیپریانو آلگور متوجه شد که باید در باره این موضوع تصمیم بگیرد، و در هر لحظه امکان داشت رییس قسمت زنگ بزند و بنابراین لازم بود که او برای پاسخ دادن به تلفن، در خانه حضور داشته باشد. مارتا و مارسیتال نگاه مشکوکی رد و بدل کردند. سپس مارسیتال با زیرکی گفت:

- اگر من به جای شما بودم و می‌دانستم اوضاع کار مجتمع مرکزی چطور است، اینقدر به خودم امیدواری نمی‌دادم.

- یادت باشد خود او به من گفت که احتمال دارد امروز پاسخ ما را بدهد.

- بله، ولی شاید فقط خواسته چیزی بگوید. از همان حرفهایی که نمی‌توان به آنها زیاد اهمیت داد.

- موضوع امیدوار بودن یا نبودن نیست. وقتی که قدرت تصمیم‌گیری در دست دیگران است، وقتی که ما نمی‌توانیم در تصمیم‌گیری آنها دخالت کنیم، تنها کاری که می‌توان انجام داد، تحمل کردن است.

آنها مجبور نشدند زیاد در انتظار بمانند. زمانی که مارتا در حال جمع کردن میز بود، تلفن زنگ زد. سیپریانو آلگور با عجله دوید، گوشی را با دست لرزان برداشت و گفت:

- کارگاه کوزه‌گری آلگور، بفرمایید!

از آن سوی خط، منشی یا تلفنچی پرسید:

- آقای سیپریانو آلگور؟

- بله، خودم هستم.

- گوشی...

کوزه‌گر در حدود یک دقیقه مجبور شد به صدای ویولنی که از آن سوی سیم می‌آمد، گوش بدهد. حالت خاصی داشت. به دخترش می‌نگریست، ولی انگار او را نمی‌دید. انگار اصلاً کسی آنجا نبود. ناگهان صدای موسیقی قطع شد. ارتباط برقرار شده بود.

- روز به خیر، آقای آلگور.

صدای رییس قسمت خرید بود.

- روز به خیر آقای رییس. همین حالا به دختر و دامادم می‌گفتم که چون شما قول داده‌اید، حتماً امروز تماس می‌گیرید. از قولهایی که به آن عمل می‌شود، باید زیاد صحبت کرد تا بتوان آنهایی را که عمل نشده‌اند، به فراموشی سپرد.

- بله، آقا. من پیشنهاد شما را مطالعه می‌کردم. عوامل مختلف را

ملاحظه کردم، هم مثبت را و هم منفی را.

- ببخشید که حرفهای شما را قطع می‌کنم. انگار کلمه منفی را شنیدم.

- منفی نه به معنای خشن کلمه. بهتر است بگویم عواملی که می‌توانند

باعث بروز جریانه‌های منفی بشوند.

- متوجه نمی‌شوم.

- دانستن این چیزها زیاد برای شما مهم نیست. منظورم این است که

کارگاه شما تجربه‌ای در مورد تولید طرحهای پیشنهادی که به ما ارائه

دادید، ندارد.

- بله آقا، درست است. ولی من و دخترم مدلسازی بلدیم و در واقع

باید عرض کنم که آنها را خیلی خوب می‌سازیم. در عین حال، واقعیت

دارد که تا کنون وارد این کار نشده‌ایم. علت آن هم این بوده که کارگاه را به

تولید ظروف اختصاص داده بودیم.

- متوجه هستم، ولی در این شرایط دفاع از پیشنهاد شما، کار آسانی

بود. با این حال، من از آن دفاع کردم.

- بله، سپاسگزارم.

- تصمیم... تصمیم گرفته شده برای فاز اول، مثبت بود.

- آه، خیلی سپاسگزارم، آقا. ولی خواهش می‌کنم در مورد فاز اول

نوضیح بدهید.

- فاز اول به این معنی است که ما پیشنهادی آزمایشی، شامل ساخت

دویست عروسک از هر مدل به شما می‌دهیم. احتمال درخواستهای

جدید، بستگی به نظر و قبول مشتریان خواهد داشت.

- نمی‌دانم چگونه از شما سپاسگزاری کنم.

- برای مجتمع مرکزی، آقای آلگور، بهترین قدردانی، همان رضایت

مشتریان است. اگر آنها راضی باشند، یعنی بخرند، ما هم راضی خواهیم

بود. دیدید که چه اتفاقی در مورد ظروف شما افتاد. این چیزها دیگر برای

انها جالب نیست و چون این تولید، برخلاف آنچه در موارد دیگر اتفاق

افتاده، ارزش کار و سرمایه‌گذاری مجدد را ندارد، قرارداد ما هم با شما

فسخ شد. به همین سادگی.

- بله، آقا. خیلی ساده است. خدا کند این عروسکها به سرنوشت

تولیدات قبلی دچار نشوند. همه مثل همه چیز زندگی، آنچه را که کاربرد

ندارد، به دور می‌اندازند، حتا آدمها را... دقیقاً حتا آدمها را... مرا هم

همین طور... وقتی که دیگر به درد نخورم، مرا به دور می‌اندازند. زندگی

همین است.

- شما یک رییس هستید. من هم یک رییس هستم. این امری واضح

است، ولی تنها برای کسانی که زیر دست من هستند، رییس هستم. بالاتر

از من، رؤسای دیگری هستند که مثل قاضی رفتار می‌کنند و تصمیم

می‌گیرند.

- ولی مجتمع مرکزی، مثل یک دادگاه نیست.
- اشتباه می‌کنید، درست مثل یک دادگاه است.
- ولی آقا، من واقعاً نمی‌فهمم و نمی‌دانم چرا شما وقت گرانبهای خود را صرف حرف زدن با کوزه‌گری بی‌اهمیتی مثل من می‌کنید.
- می‌بینم کلماتی را تکرار می‌کنید که دیروز از خود من شنیدید.
- بله، دقیقاً... کم و بیش.
- واقعیت این است که همواره کلماتی وجود دارند که فقط می‌توانند در مورد زیردستان گفته شوند...
- ... و من هم زیردست هستم. ولی خودم این سرنوشت را تعیین نکرده‌ام.
- به هر حال، این حقیقت دارد.
- لااقل به این درد می‌خورم.
- ولی اگر کار شما پیشرفت کند که بدون شک خواهد کرد، افراد بیشتری زیر دست شما قرار خواهند گرفت. همان‌طور که چند لحظه پیش گفتید، زندگی همین است. باید به شما بگویم که علی‌رغم همه حرفهایی که زده شد، هنوز من هستم که می‌توانم و باید پیشنهاد را امضا کنم.
- آقا، موضوعی را باید به عرض شما برسانم.
- چه موضوعی؟
- منظورم تخلیه ظروف از انبار است.
- در این مورد تصمیم خود را گرفته‌ایم. به شما فرصتی دوهفته‌ای داده شده.
- راستش فکری به نظرم رسیده.
- چه فکری؟
- به دلیل این که خواسته ما، یعنی خواسته ما و مجتمع مرکزی، تولید

سفارشات با حداکثر سرعت ممکن است، خیلی خوب می شود اگر کار نخلیه را به صورت متناوب انجام بدهیم.

- به طور متناوب؟

- منظورم این است که یک هفته برای تخلیه ظروف، و یک هفته برای کار روی مجسمه های کوچک.

- ولی این به آن معنی است که پاک کردن انبار، یک ماه به طول می انجامد، نه دو هفته.

- بله، ولی در عین حال، وقت را بیشتر صرف پیشرفت کار می کنیم.

- گفتید یک هفته تخلیه، یک هفته عروسکها؟

- بله، آقا. به طریق دیگری هم می شود انجام داد. یک هفته عروسکها،

یک هفته تخلیه. در عمق این موضوع، یک مسأله روانشناسی وجود دارد. انگیزه ساختن، بیشتر از تخریب است.

- باشد، آقا.

- خیلی لطف کردید...

رییس قسمت خرید، حرفهای او را قطع کرد و گفت:

- من لطف نمی کنم، عمل می کنم.

سپریانو آلگور، به آرامی گفت:

- لطف کردن هم نوعی عمل کردن است.

- تکرار کنید، متوجه حرفتان نشدم.

- مهم نیست، آقا. مهم نیست.

- هرچه بود، تکرار کنید.

- گفتم لطف کردن هم نوعی عمل کردن است.

- این هم یک نظریه مربوط به کوزه گری است؟

- بله، آقا. ولی همه کوزه گران متوجه نمی شوند.

- تعداد کوزه گران هر روز کم می شود، آقای آلگور.

- چنین عقایدی هم همین طور، آقای رییس.

رییس قسمت بلافاصله پاسخ نداد. او فکر می کرد که آیا ارزش دارد به این موش و گربه بازی ادامه بدهد یا نه؟ سلسله مراتب اداری مجتمع مرکزی، به او یادآوری می کرد که باید به رتبه و درجه اهمیت داد، برای آن احترام قائل بود و نباید فراموش کرد که گرم گرفتن با یک زبردست، همانقدر که می تواند احترام برانگیز باشد، می تواند باعث سبک شدن و ایجاد هرج و مرج هم بشود. مارتا که در جلب توجه پدر به خودش ناموفق مانده بود، دو کلمه بزرگ را روی کاغذ نوشت و آن را جلو چشمان پدرش گرفت. «از کدام؟ چقدر؟»

سیپریانو آلگور با خواندن آن‌ها، با آشفتگی دستی بر سرش کشید. او گناهی جز حواس پرتی نداشت. از آن گذشته، حرف، حرف می آورد. از آنچه لازم بود بداند، فقط این را می دانست: دو بست عروسک از هر مدل. این را خود رییس قسمت به او گفته بود. سکوت زیاد دوام نیاورد، ولی نباید فراموش کرد که در همان لحظات اندک هم، اتفاقات زیادی می تواند رخ دهد و درست در زمانی که شخص می خواهد در مواردی خاص، مثل شرایط آن روز، موضوعات گوناگون را جمع بندی کند و طوری آن‌ها را شرح بدهد که قابل فهم باشند، چه هر موضوع را به تنهایی، یا همه را با هم، ناگهان سر و کله کسی پیدا می شود که بگوید: «غیر ممکن است... این دنیا در سوراخ سوزن جا نمی گیرد.» این سخنان را هم هنگامی بر زبان می آورد که نه تنها یک دنیا، بلکه دو دنیا هم می تواند جا بگیرد.

بهترین کار برای این که از دهنای خفته و عصبی از خواب بیدار نشود و همه چیز را خراب نکند، این است که سیپریانو آلگور با لحنی آرام بگوید: - بله، آقا.

... و رییس قسمت خرید حرفهای آخر را بزند و گفت وگویی تلفنی آن روز صبح را به پایان ببرد:

- خوب، پس به توافق رسیدیم. برگه درخواست، امروز صادر می شود.

... و زمانی که سپیریانو آلگور بگوید:

- هنوز یک مورد باقیمانده...

- چه موردی؟

- کدام یک از شش عروسک را سفارش داده اید؟ این همان موردی

است که می خواهم بدانم.

... و رییس بخش خرید جواب بدهد:

- همه، همه.

... و سپیریانو آلگور با پریشانی بگوید:

- همه؟...

ولی او دیگر چیزی نشنود، زیرا ارتباط را قطع کرده است.

کوزه گر با حالتی گیج و پریشان، نخست به دخترش و بعد به دامادش

نگریست.

- هرگز منتظر چنین پاسخی نبودم. شنیدم، ولی باور نمی کنم همین را

گفته باشد.

مارتا به طرف پدر دوید و بدون این که حرفی بزند، او را با تمام توان در

آغوش گرفت. مارسیال هم به پدرزن نزدیک شد. بعضی چیزها، بعضی

مواقع بد پیش می روند، ولی بعد، یک روز فقط خیرهای خوش می رسد.

مارتا گفت:

- پدر، حساب کنید. شش ضربدر دویست می شود هزار و دویست،

کار زیادی برای دو نفر است و وقت هم خیلی کم داریم.

بزرگی آن عدد، دیگر خبر خوش روز را کمرنگ کرد؛ احتمال بچه دار

شدن مارتا و مارسیتال. این امر، پس از آن رویداد، تبدیل به خبری عادی شد. خبری در مورد رابطه جنسی بین یک مرد و یک زن که خیلی طبیعی به نظر می‌رسد. نگهبان شب، مارسیتال گاچو با لحنی نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی، گفت:

- احساس می‌کنم از امروز از تصویر ذهنی شما محو می‌شوم. امیدوارم لااقل فراموش نکنید که هنوز وجود دارم.

مارتا پاسخ داد:

- هرگز به این اندازه، وجود نداشتمی.

سپیریانو آنگور در حالی که غرق در فکر هزار و دویست عروسک بود، از خود پرسید: «منظور مارتا چه بود؟»

سپیریانو آنگور پس از آنکه داماد را بر سر کار رساند و بازگشت، وارد خانه شد. سگ هم پشت سر او داخل شد. او گفت:

- که اینطور! پس کسانی هم که در مجتمع مرکزی زندگی می‌کنند، می‌میرند.

مارتا پاسخ داد:

- فکر نمی‌کنم کسی خلاف این حرف را حتا تصور کرده باشد. همه می‌دانیم که آن‌ها هم گورستان مخصوص خودشان را دارند.

- گورستان از داخل خیابان دیده نمی‌شود، ولی دود، چرا.

- چه دودی؟

- دود گورستان.

- در مجتمع مرکزی، محلی برای سوزاندن اجساد مردگان وجود ندارد.

- قبلاً نبود، ولی حالا هست.

- چه کسی این را گفته؟

- ماریسیال تو. وقتی که وارد بلوار شدیم، دودی دیدم که از پشت بامها خارج می شد. ماریسیال گفت که آنها مشکل فضا دارند.

- از وجود چنین دودی تعجب می کنم. شاید آنها آزمایشهایی را انجام می دادند، یا چیزهای دیگری را می سوزاندند. مثلاً کالاهای از کار افتاده ای مثل ظرفهای ما.

- فکر ظرفها را از سرت بیرون کن. کار زیادی در پیش است. من با حداکثر سرعت آمده ام. فقط ماریسیال را در کنار در ورودی پیاده کردم و برگشتم.

البته او نگفت که تا نزدیک خانه ایسارا استودیوسا هم رفته، هرچند جرأت کافی برای توقف کردن و زدن در خانه استودیوسا، نداشت. می ترسید ناگهان زن در مقابل او ظاهر شود و او جز پرسیدن حال کوزه، چیزی برای گفتن نداشته باشد. در این مورد تردید مهمی وجود دارد که هرگز بر طرف نمی شود و برای همیشه باقی خواهد ماند و آن این است که اگر اسپیریانو آلگور می توانست، حتما مدت دو دقیقه با ایسارا استودیوسا صحبت کند، باز هم پس از ورود به خانه از مردگان، دود و محل سوزاندن اجساد حرف می زد، یا برعکس، با خوشحالی از موضوعات لطیفی، چون بازگشت پرستوها و فراوانی گلهای دشت سخن می گفت. مارتا شش طرح پیشنهادی را روی میز چید. دقیقاً مثل همان الگوهایی که برای رییس قسمت بردند. با این حال، اختلافات ناچیزی هم وجود داشت. ولی نه به صورتی که بتوان آنها را کاملاً متفاوت دانست. مارتا یک صندلی گذاشت تا پدرش روی آن بنشیند، ولی او همان طور سرپا ایستاد و در حالی که دستهایش را روی میز گذاشته بود و به طرحها می نگریست، گفت:

- حیف که تصویر نیم رخ نداریم.

- پدر، اگر یادتان باشد، نظر من این بود که اول آنها را به صورت طرح‌های لخت درست کنیم و بعد به آنها لباس بپوشانیم.

- فکر نمی‌کنم راه حل مناسبی باشد.

- چرا؟

- مگر فراموش کرده‌ای که تعداد آنها هزار و دویست عدد است؟

- بله، می‌دانم. هزار و دویست عدد است.

- ساختن هزار و دویست طرح لخت و بعد پوشاندن آنها، یکی یکی،

خیلی کار می‌برد. این یعنی کار دوبرابر.

- حق یا شماست. من چه احمق هستم که چنین فکری را نکردم.

- اگر این طور باشد، من هم مثل تو احمق هستم، چون فکر می‌کردم

مجتمع مرکزی، سه یا چهار عدد بیشتر نمی‌خواهد و حتا به ذهنم هم

نیامد که اولین محموله درخواستی، تا این اندازه سنگین باشد.

مارتا گفت:

- با این حساب، یک راه بیشتر نداریم. مدل سازی شش عروسکی که

به عنوان قالب از آنها استفاده خواهد شد، پختن آنها و ساختن جعبه‌ها.

سپیریانو آنگور گفت:

- کارهای مربوط به عروسکها را خودمان انجام می‌دهیم و کار درست

کردن جعبه‌ها را هم به یک نجار می‌سپاریم.

مارتا گفت:

- باید نیم‌رخها و همچنین طرف دیگر آنها را ترسیم کنیم.

آنها دقیقاً همچون دو ژنرال بودند. نقشه عملیات جنگی را مطالعه

می‌کردند. به بررسی استراتژی و تاکتیک می‌پرداختند و هزینه‌ها و شمار

قربانیان را تخمین می‌زدند. دشمنانی که قرار بود مورد حمله واقع شوند،

همان شش عروسک درست شده از کاغذ رنگی بودند. آنها را باید با

استفاده از سلاح آب، خاک رس، چوب، گچ، نقاشی، آتش و نوازش
خستگی ناپذیر دستها، تسلیم کرد.

سپیریانو آلگور گفت:

- چیزی هست که باید به آن توجه کنیم و آن این که قالب دو تراز داشته
باشد. اگر یکی باشد، کار پیچیده خواهد شد، ولی دوتا کافی است، چون
این طرحها ساده هستند، یکی برای جلو و یکی برای پشت.
مارتا گفت:

- می توانم تصور کنم اگر شمشیرباز، کارگر، فلوت زن، نیزه دار،
سوارکار یا تفنگدار یا کلاه پر دار را انتخاب می کردیم، دچار چه مشکلاتی
می شدیم.

سپیریانو آلگور گفت:

- یا اسکلت یا بال و جمجمه یا قدیس.
- بال داشت؟ منظورتان کدام یکی از آن دو طرح است؟
- اسکلت بال داشت. هرچند نمی دانم به چه دلیلی آن را این گونه نشان
داده اند، در حالی که اسکلت، همه جا وجود دارد، حتا در مجتمع مرکزی.
- همان طور که امروز صبح دیده اید.

- فکر می کنم در آن زمان، این گونه بوده. این که می گویند هرکس از
کشتی حرف می زند، می خواهد سفر کند، مربوط به زمان ما نیست، بلکه
مال عهد پدر پدربزرگت است که هرگز دریا را ندید. ولی اگر نوه اش از
کشتی حرف می زند، برای این است که فراموش نکند نمی خواهد با آن
سفر کند.

- آتش بس، آقای پدر!

- پرچم سفید نمی بینم.

مارتا گفت:

- بفرمایید!

... و پدرش را بوسید.

سیپریانو آلگور طرحها را جمع آوری کرد. نقشه نبرد کامل شده و فقط لازم بود شیپور به صدا درآید و دستور حمله را صادر کند. به پیش! حمله! دست به کار شوید! ولی در آخرین لحظه متوجه شد که نعل یکی از اسبهای ستاد ارتش، یک میخ کم دارد. به همین دلیل، ممکن بود جنگی رخ ندهد، به خاطر همین اسب، نعل و میخ. می دانیم که یک اسب لنگ نمی تواند پیغام ببرد و تازه اگر این کار را هم بکند، ممکن است در میانه راه، آن را جا بگذارد.

سیپریانو آلگور گفت:

- هنوز یک مسأله مهم باقی مانده که امیدوارم آخری باشد.

- چه فکری به ذهنتان رسیده؟

- قالبها.

- در مورد قالبها که صحبت کردیم.

- در مورد چوب قالبها.

- چوب آنها؟

- بله، نمی توانیم فکر کنیم که هزار و دویست عروسک تنها با یک قالب درست خواهد شد. با این ترتیب، کارها زیاد دوام نمی آورد. یک دلچک بدون ریش را در قالب می ریزیم و یک پرستار ریشدار از قالب بیرون خواهد آمد.

مارتا با شنیدن نخستین کلمات پدرش، احساس کرد که خون در مغزش به حرکت درآمده است و او قادر نیست آن را به محل سابق و

درون رگها برگرداند. همه این‌ها تقصیر یک کلمه بود؛ مادر و همه کلماتی که با آن از یک خانواده هستند، مثل ازدواج، مادرانه، مادری. با خود گفت: «در حال حاضر با پدرم صحبت نمی‌کنم.»

ولی دیگر نمی‌توانست ساکت باشد. چه می‌شد کرد؟ پدر منتظر شنیدن پاسخ بود و با تعجب به دخترش می‌نگریست. مارتا حتا به لطفه او در مورد پرستار ریشدار هم نخندیده بود.

- چرا سرخ شده‌ای؟

ممکن نیست بتوان به او پاسخ بیهوده داد.

- نه، اینطور نیست. سرخ نشده‌ام.

- بله، شاید بشود گفت. ولی...

در برابر آن خون منبسط، چاره دیگری جز اعتراف نبود. گفت:

- پدر، فکر می‌کنید حامله شده‌ام؟

چشمانش را پایین انداخت. از چهره سپیریانو آگور، شگفتی خواننده می‌شد. به نظر می‌رسید که به دنبال کلماتی مناسب آن شرایط می‌گردد، ولی چیزی جز این نیافت که بگوید:

- چرا حالا این را به من می‌گویی؟ چرا این‌طور به من می‌گویی؟

دخترک نمی‌توانست بگوید که تازه به یادش آمده است. دیگر تظاهر کافی بود.

- چون شما گفتید مادر، من چنین حرفی زدم. بله، موقعی که در مورد

قالبها حرف می‌زدیم.

- آه، بله. حق با تو است.

صحبت آن‌ها، به سمت نوعی پوچی می‌رفت. نوعی پوچی مضحک.

مارتا دلش می‌خواست دیوانه‌وار بخندد، ولی ناگهان اشک از چشمانش سرازیر و رنگ چهره‌اش سرخ شد.

- بله، پدر. بله، فکر می‌کنم که حامله‌ام.

- هنوز مطمئن نیستی؟

- چرا مطمئنم!

- پس چرا می‌گویی که فکر می‌کنی؟

- نمی‌دانم. گیجی و حالت عصبی، نخستین بار است که برایم اتفاق

می‌افتد.

- ماریال می‌داند؟

- وقتی که آمد، به او گفتم.

- پس برای همین بود که دیروز صبح، رفتاری متفاوت داشتید!

- شما این‌گونه احساس کرده‌اید. ما مثل همیشه بودیم.

- فکر می‌کنی من و مادرت وقتی که فهمیدیم تو را حامله است، مثل

همیشه بودیم؟

- معلوم است که نه، ببخشید.

- عاقبت پرسشی که مارتا از اول بحث منتظر آن بود، مطرح شد.

- چرا زودتر به من نگفتی؟

- نگرانی، پدر. شما به اندازه کافی نگرانی دارید.

سپریانو آگور پرسید:

- مگر حالا که موضوع را می‌دانم، در چهره‌ام نگرانی می‌بینی؟

مارتا گفت:

- زیاد هم خوشحالی دیده نمی‌شود.

- من از درون خوشحالم. خیلی خوشحالم، ولی مطمئن باش که شروع

به رقصیدن نمی‌کنم.

- شما را ناراحت کردم؟

- بله، مرا ناراحت کردی. اگر از کلمه مادر استفاده نمی‌کردم، معلوم

سود چند وقت دیگر از بارداری دخترم بی خبر بودم.

- پدر، خواهش می‌کنم.

- شاید تا موقعی که شکمت جلو می‌آید، یا موقعی که حالت به هم می‌خورد. آنگاه از تو می‌پرسیدم بیمار شده‌ای دخترم؟ چرا شکمت باد کرده؟ و تو جواب می‌دادی چه مزخرفاتی! من حامله هستم! به شما نگفتم، چون فراموش کرده بودم.

مارتا گریه‌کنان گفت:

- پدر، خواهش می‌کنم!

پدرش پاسخ داد:

- حالا وقت آيغوره گرفتن نیست.

- حق با شماست.

- من آدم خودخواهی هستم.

- نه، نه. اینطور نیست.

- من خودخواه شده‌ام. هرچقدر هم که عصبی می‌شدم، با این حال تو حق نداشتی این موضوع را از من پنهان کنی. نمی‌فهمم چرا به من نگفتی. از نگرانی حرف زدی. نگرانیهای من، به همان اندازه نگرانیهای تو هستند. ظروف، عروسک، آینده.

مارتا دستی بر چهره خیس شده از اشکهایش کشید و گفت:

- حق با شماست. من بچگی کردم. دچار احساسات و تخیلاتی شدم

که احتمالاً وجود نداشتند و اگر هم وجود داشتند، حق نداشتم خود را بدون اجازه وارد آنها کنم.

سپریانو آلگور گفت:

- این دیگر چه داستانی است؟ چه می‌خواهی بگویی؟

صحبت از احساسات و تخیلاتی شده بود که معلوم نبود وجود

داشتند یا نداشتند. لحن پدر تغییر کرده بود. مارتا انگار که خود را در یک وان آب سرد، پرت کرده باشد، گفت:

- از ایسارا استودیوسا حرف می‌زنم.

پدرش فریاد زد:

- چه؟

- فکر کردم اگر شما به او علاقه‌مند باشید که بعضی مواقع این طور به نظر می‌رسد، زمانی که به او بگویید منتظر نوه هستید، چه اتفاقی ممکن است روی بدهد.

- چه سوءظن پوچی!

- ولی دست خودم نبود. به عبارت دیگر، مردی عاشق بیوه‌زنی می‌شود، ولی ناگهان سر و کله دخترش پیدا می‌شود و می‌گوید که تو دیگر پدر بزرگ شده‌ای. این درست مثل این است که کسی بگوید، آن زن را رها کن، زیرا زمانش گذشته و بیا به نوه کوچولویت برس. دستهایت را هم به آسمان دراز کن و شکر خدا را هم برای این که به تو طول عمر داده، به جای بیاور. آه، پدر.

- قبول ندارم که بخواهی بگویی در تصمیمت برای صحبت نکردن با من در مورد این موضوع، موضوعی که لازم بود خیلی زود به من بگویی، دلیل دیگری نهفته است.

- لااقل قصد بدی نداشتم.

- همین کم بود که قصد بد هم داشته باشی.

مارتا آهسته گفت:

- از شما معذرت می‌خواهم.

و دوباره اشکش سرازیر شد. پدر، دستش را آرام بر موهای مارتا کشید و به او گفت:

- مهم نیست. زمان مثل مسؤل برگزاری مراسمی است که هرکس را جای خودش می‌نشانند. ما بر طبق دستور زمان به پیش می‌رویم، می‌ایستیم و به عقب بازمی‌گردیم.

مارتا دست پدرش را که به عقب برمی‌گشت، گرفت، بوسید و لبانش را با تمام قدرت، بر آن فشرد. در عین حال، تکرار می‌کرد:
- بیخشید!... بیخشید!...

سپیریانو آلگور خواست او را دلداری بدهد، ولی کلماتی که بر زبان آورد، چنین مفهومی را نمی‌رساند:
- بگذریم... مهم نیست.

سپس با افکار آشفته، به محوطه رفت. احساس می‌کرد رفتار منصفانه‌ای با دخترش نداشته است. او ناراحت بود که با زبان خودش به آنچه همیشه رد می‌کرده، اذعان کرده است... این که دوره مرد بودن او به پایان رسیده... این که در تمام این مدت ایسارا استودیوسا نه تنها بازبچه‌ای در ذهن او، بلکه نوعی خودفریبی برای آرامش بخشیدن به جسم ضمگینش بوده است. اثر به جا مانده از نور محوشده غروب... هوایی که از دهان خارج می‌شود و اثری برجای نمی‌گذارد... قطره کوچک باران که فرو می‌افتد و در کوتاه زمانی، خشک می‌شود...

انکوئترادو، بار دیگر همچون روز گذشته مشاهده کرد که انگار صاحبش حال و روز خوشی ندارد و زیاد سرحال نیست. جلو آمد و دست کوزه‌گر را با دماغ سرد و مرطوبش لمس کرد. احتمالاً کسی به آن حیوان، ایستادن روی دستها را، همانطور که سگهای تربیت شده انجام می‌دهند، آموزش داده بود. استفاده‌ای که انکوئترادو از دماغش می‌کرد، موضوعی فطری و ناشی از طبیعت بود. روش تمیزتر آن را ما انسانها با دست دادن، انجام می‌دهیم، هرچند که این کار در ظاهر، عملی قلبی و

صمیمانه جلوه می‌کند. انکوترادو می‌خواهد بداند صاحبش با این حال، نیمه‌هوشیار، به کجا می‌رود. برای این که بفهماند منتظر تصمیم اوست، بار دیگر با دماغش دست او را لمس کرد و زمانی که سپیریانو آلگور، راه تستور را در پیش گرفت، روح حیوان که منطقی‌ترین روح موجود در دنیا است، هرچند بسیری از مردم با این حرف مخالفتند، چنین نتیجه گرفت که برای زندگی کردن انسانها، یک بار به دنیا آمدن کافی نیست. در همان حال که سپیریانو آلگور ناراحت و گرفته روی سکوی سنگی نشست، سگ شروع به بوییدن سنگی کرد که مارمولک زیر آن بود. ولی معلوم بود که نگرانیهای مشهود صاحبش، برای او بسیار مهمتر از یک شکار احتمالی است. به همین دلیل، طولی نکشید که جلو آمد و در برابر او نشست، انگار در انتظار شروع گفت‌وگویی جالب بود. تنها کلمه‌ای که کوزه‌گر گفت، این بود:

- تمام شد! خیلی صریح و واضح! دیگر به دنبالش نخواهم رفت!
در این مواقع، یک سگ همیشه به اندازه کافی منتظر می‌ماند؛ منتظر و ساکت. سگها به خوبی می‌دانند که طبیعت انسانها چقدر حراف، بی‌احتیاط و خنده‌آور است. آنها قادر به بستن دهانشان نیستند. هرگز تحلیل درونی یک حیوان را از خودمان، زمانی که به ما چسبیده است، نخواهیم فهمید. فکر می‌کنیم که آن حیوان، به همین سادگی تنها به ما می‌نگرد و متوجه نمی‌شویم که به نظر می‌رسد به ما نگاه می‌کند، وگرنه پس از این که ما را دید، می‌تواند برود و ما را به حال خودمان رها کند تا در میان امواج خروشان مشکلاتمان، دست و پا بزنیم.

سپیریانو آلگور گفت:

- تمام شد!

انکوترادو حتا مژه‌هایش را هم برهم نزد. خیلی خوب می‌دانست که

اینچه تمام شده، کار تخیله باقیمانده ظروف انبار نیست، بلکه موضوع با
 دامن ارتباط دارد. این دامن می‌توانست تنها متعلق به ایسارا استودیوسا
 باشد که او را در آن روز، هنگام بردن کوزه، از داخل وانت دیده بود؛ زنی
 با صورت و اندام زیبا. البته باید به خاطر داشت که نظریه زشت و زیبا،
 محصول فکر انکوترادو نبود، زیرا این چیزها هرگز در ذهن یک حیوان،
 وجود ندارد. بحث زیبایی، تنها حاصل فکر انسانها است. حتا اگر
 زشت‌ترین انسان هم صاحب انکوترادو باشد، اگر می‌توانست صحبت
 کند، به صاحبش می‌گفت: «زشتی تو هیچ مفهومی برای من ندارد. فقط
 اگر بوی دیگری داشته باشی یا دستت را به گونه دیگری روی سرم
 بکشی، متعجب می‌شوم.»

اشکال طفره رفتن این است که فرد طفره رونده، به آسانی جذب هر
 راه انحرافی می‌شود، درست به همان صورت که در مورد انکوترادو
 اتفاق افتاد. آن حیوان سخن کوزه‌گر را تا نیمه گوش داده، ولی رشته کلام و
 ماجرا را از دست داده بود. منظور سپیریانو از «دیگر به دنبالش نخواهم
 رفت»، ایسارا استودیوسا بود. کسی که در همان لحظه با خود عهد کرده
 بود که دیگر هیچ رابطه‌ای با او نداشته باشد. او همچون کودکی نادان، در
 دهن خود برنامه‌ریزی می‌کرد که دیگر هرگز دنبال او نرود. جمله کاملی
 ده او می‌خواست بر زبان بیاورد، همین بود، ولی انکوترادو بدون این که
 به جمله کوتاهی که شنیده بود، شک کند، از غم و اندوه صورت صاحبش
 متوجه شد که معنای آن کلمات چقدر با حالت او تفاوت دارد. هرچند
 می‌دانیم سپیریانو آلگور روی حرفی که می‌زد، می‌ماند. سپیریانو آلگور
 دیگر هرگز به دنبال ایسارا استودیوسا نخواهد رفت. سپیریانو آلگور از
 دخترش سپاسگزار بود که چشمهای او را به روی حقیقت باز کرد.
 سپیریانو آلگور مردی کامل و پخته، ولی در عین حال، هنوز نسوخته بود.

او دیگر از دسته جوانانی محسوب نمی‌شد که در دنیای شور و اشتیاق، به دنبال خیالات و رؤیاهای خود می‌روند و حتا موقعی که با سر به زمین می‌خورند، باز هم دست بردار نیستند.

سپیریانو آگور از روی نیمکت سنگی برخاست. به نظر می‌رسید حال کشیدن بدن خود را هم ندارد. تعجیبی هم نداشت. او همچون آدمی بود که خود را روی ترازو می‌اندازد و وزن بدنش کم و زیاد می‌شود. سپیریانو آگور می‌خواست به داخل خانه برود، ولی برخلاف آنچه که گفته شد، نمی‌خواست به آنجا برود تا از دخترش به خاطر این که حقیقت را برای او آشکار کرده است، سپاسگزاری کند. نمی‌توان چنین انتظاری از مردی داشت که از خوابی، هرچند مثل این مورد، کوتاه، بیدار شود. مارتا گفت:

- هنوز از دست من، عصبانی هستید؟

- عصبانی نشدم، فقط کمی رنجیدم. ولی نمی‌خواهم تمام طول روز را در این مورد صحبت کنیم. تو و ماریسالی به زودی صاحب فرزندی خواهید شد و من توهانی خواهم داشت. همه چیز به خوبی و خوشی پیش خواهد رفت، هرچیزی به جای خود، ولی وقتش رسیده که خیالات واهی، به پایان برسد. باید از روزهای این هفته، حداکثر استفاده را بکنیم. هفته آینده ساعات زیادی از روز را باید به تخلیه ظرفها پردازیم.

مارتا گفت:

- وانت را ببرید. خودتان را خسته نکنید. ارزش زیادی ندارد.

سپیریانو آگور، سگ را صدا زد:

- برویم، حیوان.

انکوترادو پشت سرش به راه افتاد. مرد می‌اندیشید: «ممکن است او

را بینم. سگها همین هستند.»

سپیریانو آلگور از سیاست تجاری نامهربانانه مجتمع مرکزی می‌نالید و شاکی بود. دیده‌ایم که چگونه در آنجا گل را به شیوه‌ای ابتدایی و با دست، خمیر می‌کنند. دیده‌ایم که آن چرخها چقدر قدیمی و ابتدایی هستند و دیده‌ایم که تنور بیرون، با تمام قدمتی که دارد و با همه نقصهای بی‌شماری که یدک می‌کشد، هنوز می‌تواند به یک کارگاه کوزه‌گری، در همان دورانی که جایی به نام مجتمع مرکزی وجود دارد، خدمت کند. سپیریانو آلگور می‌نالید و شاکی بود، ولی انگار توجه نداشت که دیگر در آن دوره و زمانه، گلهای خمیرشده را این‌گونه نگه نمی‌دارند. انگار نمی‌دانست که صنعت سرامیک‌سازی امروز، کم مانده است به نهادی مدرن تبدیل شود. جایی که کارمندان در آن با چکمه‌های سفید و آدم‌آهنیهای دقیق، کار می‌کنند. در کارگاه کوزه‌گری، خیلی چیزها کم است؛ رطوبت‌سنج برای اندازه‌گیری میزان بخار موجود در محیط و دستگاههای الکترونیکی پیشرفته که از کم یا زیاد شدن رطوبت جلوگیری کنند. بر طبق تکنولوژی عقب‌مانده سپیریانو آلگور، در آن کارگاه، چیزی غیر از چشم، کف دست، حس بویایی و حس لامسه مورد استفاده قرار

نمی‌گیرد. او به مارتا می‌گوید که خمیر خوب است، مرطوب و شکل‌پذیر است و برای کار کردن آسان است. ولی ما می‌پرسیم چگونه می‌تواند تا این اندازه مطمئن باشد، در حالی که تنها دستش را روی آن می‌گذرد و کمی از خاک را بین انگشت شست و اشاره فشار می‌دهد. انگار تار و پودی از ابریشم و نه مخلوطی از گل‌رس قرمز، کائولین، سیلیس و آب را لمس می‌کند. همانطور که در این اواخر متوجه شده‌ایم، انگشتان او جنس خمیر را تشخیص می‌دهند، نه خود او. تصمیم سپیریانو آلگور، همواره مطابق با وضعیت خاک است.

مارتای جوان، مدرن و امروزی، از پدرش پرسید:

- فکر می‌کنید این حجم، برای هزار و دویست طرح کافی باشد؟

- فکر می‌کنم کافی باشد.

آن‌ها به سمت کارگاه کوزه‌گری رفتند. اکسیدها در آنجا نگهداری می‌شد. کمبودها را یادداشت کردند.

مارتا گفت:

- به رنگهای بیشتری احتیاج داریم. عروسکها باید جذاب به نظر بیایند.

سپیریانو آلگور افزود:

- گچ برای قالب‌گیری، صابون سرامیک و نفت برای نقاشی، لازم

داریم.

او همه وسایل لازم را یکجا آورد، برای این که در موقع کار کردن، مجبور نباشد با عجله برود و بخرد. مارتا حالت متفکرانه‌ای به خود گرفته بود. پدر پرسید:

- موضوع چیست؟

- یک مشکل خیلی جدی داریم.

- چه مشکلی؟

- تصمیم گرفته بودیم، قالب‌گیری را با دست انجام بدهیم.

- دقیقاً همین است.

- ولی در مورد ساختن عروسکها هنوز تصمیمی نگرفته‌ایم. محال

است بتوانیم هزار و دویست عروسک با انگشتانمان بسازیم. این‌طور

قالبها دوام نخواهند آورد. مثل این است که کسی بخواهد آب دریا را با

استفاده از سطل، خالی کند.

- حق یا تو است. باید از خمیر قالب استفاده کنیم، ولی ما در این کار

تجربه‌ای نداریم.

- ولی می‌توانیم یاد بگیریم. مشکل بدتری هم هست، پدر. یاد می‌آید

در کتابی خوانده‌ام که برای درست کردن خمیر قالب، درست نیست از

خمیر سرخ دارای کائولین استفاده شود. ولی خمیر ما، کائولین‌دار است،

لااقل سی درصد کائولین دارد.

- من که گیج شده‌ام. خدایا، چرا به این موضوع فکر نکرده بودم.

- خودتان را سرزنش نکنید، پدر. ما که تا حالا در این کار تجربه‌ای

نداشته‌ایم.

- راستش، درست می‌گویی. ولی این جزو دانش کوزه‌گری و الفبای این

کار است.

آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند. در آن لحظه، نه پدر و دختر بودند و نه

مادر و پدر بزرگ آینده، بلکه دو کوزه‌گر بودند که خطر بزرگی را در کار

خود، تجربه می‌کردند: استخراج کائولین از خاک خمیرشده و بعد کم

کردن میزان چربی آن، برای افزودن خاک سرخ، آن هم در زمانی که چنین

عملیات شیمیایی، ناممکن به نظر می‌رسید.

مارتا پرسید:

- چه کنیم؟ برویم به کتاب نگاه کنیم، شاید...

- ارزشش را ندارد. نمی‌توان کاتولین را از خاک خارج کرد. تنها چاره، کار کردن با خاکی از نوع دیگر است.

- پدر، ولی ما فرصت نداریم.

- بله، درست می‌گویی، فرصت نداریم.

آن‌ها از کارگاه کوزه‌گری خارج شدند. دو بدن چنان خسته که حتا انکوترادو هم به خود اجازه نداد به آن‌ها نزدیک شود. آن‌ها در آشپزخانه نشستند. به عروسک‌هایی که به آن‌ها نگاه می‌کردند، چشم دوختند. راه‌حلی عملی برای مشکل آنان پیدا نمی‌شد. بر اثر تجربه می‌دانستند که خاک‌های قوی، به خوبی تغییر حالت می‌دهند، کش می‌آیند و قالب‌پذیر هستند. ولی نمی‌دانستند این نوع خاک، در خمیر قالب‌سازی چه جوابی می‌دهد و مهمتر این که در پایان کار، چه برآیندی خواهد داشت. مارتا به دنبال کتاب گشت و آن را یافت. در آن نوشته شده بود که برای درست کردن خمیر، تنها حل کردن خاک در آب کافی نیست، بلکه باید از حلال استفاده شود، اجسامی مثل سیلیکات سدیم، کربنات سدیم، یا سیلیکات پتاسیم.

- «سرامیک‌سازی هنری است که بخصوص در تأثیرات فیزیکی و

عملی، نمی‌توان آن را از علم شیمی، جدا دانست.»

- ولی کتاب به ما نمی‌گوید اگر عروسک‌ها را با استفاده از همین خاک

درست کنیم، چه پیش می‌آید.

- مشکل ما مقدار است. اگر تعداد عروسک‌ها کم بودند، می‌توانستیم

قالبها را با دست پر کنیم، ولی هزار و دویست عدد...

سپریانو آلگور گفت:

- یا مریم مقدس!

مارتا ادامه داد:

- «خصوصیات اولیه‌ای که خمیر قالب باید داشته باشد، غلظت و روانی است.» اینجا توضیح داده...

- پس بخوان!

- «در مورد غلظت، میزان مطلوب $1/7$ است، یعنی، یک لیتر خمیر باید هزار و هفتصد گرم وزن داشته باشد. اگر غلظت سنج در دسترس نیست، به جای آن می‌توان از یک لوله آزمایش و یک ترازو استفاده کرد. برای اندازه‌گیری روانی، از روانی سنج که در اندازه‌های مختلف موجود است، استفاده می‌شود.»...

- این کتاب کمک زیادی به ما نمی‌کند.

- چرا، کمک می‌کند. توجه کنید.

- توجه می‌کنم.

- «یکی از استفاده‌های بسیار متداول از روانی سنج خمیده در مقیاس

(Gallenkamp) گالنکامپ...»

- این آقا کیست؟

- اینجا ننوشته.

- ادامه بده!

- «بر طبق این مقیاس، روانی مطلوب، بین دو‌ست و شصت، تا سیصد

و شصت درجه است.»

- من که هیچ سر در نمی‌آورم.

مارتا ادامه داد:

- «در اینجا روش درستی ارائه می‌شود، روشی که زیاد دقیق نیست،

ولی پاسخ مناسب را می‌دهد.»

- چه روشی؟

- «دستان را عمیقاً در خمیر فرو ببرید و سپس خارج کنید. آنگاه اجازه بدهید تا از انگشتان باز شما چکه کند. زمانی میزان روانی مطلوب می شود که در میان انگشتان شما، حالتی چون پرده پای اردک، ایجاد شود.

- مثل اردک؟

- بله، مثل پای اردک.

مارتا کتاب را کنار گذاشت و گفت:

- دیگر جلوتر نمی رویم.

- چرا، جلوتر برویم.

- ولی می دانیم که بدون حلال نمی توانیم کار کنیم.

- .. و تا پرده پای اردک نداشته باشیم، خمیر قالب به درد نمی خورد.

- خدا را شکر که هنوز هم حال و حوصله شوخی کردن را دارید.

- این هم مثل آب دریاست، گاهی بالا می آید و گاهی فرو می نشیند.

مال من که بالا آمده، فقط باید ببینیم چقدر طول می کشد.

- باید ادامه داشته باشد، چون هنوز این خانه در اختیار شماست.

- خانه بله، ولی زندگی نه.

مارتا پرسید:

- به همین زودی آب دریا پایین آمد؟

- در این لحظه نمی دانم پر می شود یا خالی. نزد من بمان. احساس

شناور بودن می کنم، مثل این که به آنچه می اندیشم، باور ندارم. بعضی

مواقع فکر می کنم کاش نمی دانستیم چه کسی هستیم، مثل انکوئترادو.

بله، فکر می کنم یک سگ در مورد صاحبش خیلی بیشتر از خودش

می داند. این حیوان حتا در آینه هم نمی تواند خودش را تشخیص بدهد.

شاید در آینه، صاحبش را می بیند، نه خودش را.

مارتا گفت:

- شاید در صاحبش بتواند خود را بشناسد.

- نظریه جالبی است.

- همان طور که می بینید، حتا نظریه های غلط هم می توانند جالب

باشند.

- اگر کار کوزه گری کساد شود، سگ پرورش می دهیم. در مجتمع

مرکزی، سگ وجود ندارد.

- مجتمع مرکزی بیچاره، حتا سگها هم دوستش ندارند.

سپیریانو آلگور گفت:

- این موضوع را فقط کسانی متوجه می شوند که آنجا زندگی می کنند.

مارتا پاسخی نداد. می دانست هر کلمه ای که بگوید، می تواند شروع

بحث جدیدی باشد. زمانی که طرحها را دوباره مرتب می کرد، اندیشید:

«اگر فردا مارسیال به خانه بیاید و بگوید ترفیع گرفته، بلافاصله باید

اسباب کشی کنیم. کاری که ما انجام می دهیم، بسیار بی معنی است. هیچ

فرقی هم ندارد که پدر با ما بیاید یا نه. در هر حال، بازار کوزه گری کساد

شده، پدر که نمی تواند به تنهایی از پس این همه کار برآید. خودش هم این

را به خوبی می داند.

این که افکار سپیریانو آلگور در آن لحظه چه بوده است، نمی دانیم و

فایده ای هم ندارد که چیزهایی از خود بگوییم که واقعیت نداشته باشد.

هرچند معجزه کلام، کار خود را کرد و سرانجام از فکر مخفی او، پرده

برداشت. او بعد از مدتی سکوت، گفت:

- بد نیست که آدم فکر و خیال داشته باشد، بد این است که خیالبافی

کند.

احتمالاً او هم در همان فکری بوده است که دختر بود و بر اساس

منطق، نتیجه گیری هر دو هم یکسان بوده است. سپیریانو آلگور گفت:
 - کشتی متوقف شده، مسافرت نمی کند. امروز باید کار کرد. فردا هر
 اتفاقی ممکن است بیفتد. کسی که درختی می کارد، نمی داند که آیا روزی
 بر فراز آن حلق آویز خواهد شد یا نه.
 مارتا گفت:

- در چنین جزر سیاهی، قابق ما از آب خارج نمی شود. ولی حق با
 شماست. زمان در انتظار ننشسته. باید کار را شروع کنیم. کار من در حال
 حاضر، ترسیم کردن اطراف طرحها و رنگ کردن آنهاست. اگر کسی
 مزاحم نشود، فکر کنم تا قبل از فرا رسیدن شب، آن را به پایان برسانم.
 سپیریانو آلگور گفت:

- منتظر نیستیم کسی به ملاقات ما بیاید. من ناهار را درست می کنم.
 مارتا گفت:

- ناهار حاضر داریم. فقط باید آن را بگذارید تا گرم شود و سالاد هم
 درست کنید.

سپس به دنبال کاغذهای رنگی، آبرنگ، قلم مو و تکه ای پارچه کهنه
 برای خشک کردن رفت. مدتی بعد همراه با آن وسایل بازگشت و همه را
 مرتب روی میز چید. آنگاه آشوری ریشدار را برداشت و گفت:
 - از این شروع می کنم. از همه آسانتر است.

سپیریانو آلگور چند دقیقه ای مارتا را نگاه کرد تا ببیند چگونه کار
 می کند. بعد به کارگاه کوزه گری رفت تا میزان خاک را اندازه بگیرد و
 وزنه ها و هالترهای مربوط به یادگیری یک هنر جدید را بلند کند. او رفت
 تا شکل های آزمایشی درست کند؛ شکل های هر انسانی، مرد، زن، جوان یا
 پیر که اگر کسی به آنها نگاه کند، بتواند بگوید، شبیه انسان است. شاید
 یکی از همین اشخاص، زن، مرد، پیر یا جوان، روزی با علاقه یا فقط به

خاطر بردن چیزی به خانه، به کارگاه کوزه‌گری بیاید و از سپیریانو آلگور پرسد: «آن مجسمه... آنجا... چند است؟» و سپیریانو آلگور بگوید که: «فروشی نیست.» شخص پرسد: «چرا؟» و او پاسخ بدهد: «چون آن مجسمه من است.»

چیزی به غروب آفتاب باقی نمانده بود. در همان لحظه مارتا وارد کارگاه کوزه‌گری شد و گفت:

- تمام شد! آن‌ها را روی میز آشپزخانه گذاشتم تا خشک شوند.
با مشاهده دو مجسمه نیمه تمام یک مرد و یک زن که تقریباً دو وجب بلندی داشتند و از شانه یکی از آن‌ها نوک سیمی بیرون زده بود، گفت:
- خوب است، پدر. بد نیست. ولی لازم نیست عروسکهای ما اینقدر بلند باشند. یادتان باشد که بلندی آن‌ها را، یک وجب شما تعیین کردیم.
- بهتر است کمی بلندتر باشند، چون در ویتترینهای مجتمع مرکزی، بهتر جلوه می‌کنند و باید حواست باشد که با از دست دادن حرارت تنور، آن‌ها کمی کوچکتر می‌شوند. این عروسکها در مرحله آزمایش هستند.
- ولی حتما همین‌طور هم قشنگ هستند.
- خیلی از آن‌ها خوشم می‌آید و شبیه هیچ‌کس هم نیستند. هرچند زن، مرا به یاد کسی می‌اندازد و با دیدن آن، احساسی دوگانه، از غربت و خویشاوندی به من دست می‌دهد. شاید دیگر مجبور نباشم سگ پرورش بدهم. شاید به مجسمه‌سازی روی بیاورم که جزو هنرهای بسیار پردرآمد است.

مارتا لبخندی زد و گفت:

- نمونه کامل یکی خانوداده هنرمند.

این رویدادها مربوط به نخستین روز ساخت بود. روز دوم، کوزه‌گر به

شهر رفت تا گچ و سرامیک برای قالب، کربنات سدیم به عنوان حلال، چند سطل پلاستیکی، چاقوهای جدید سیمی و چوبی و ماله بخرد. موضوع نقاشی، بحث داغ هنگام صرف شام بود. این که قطعات را چگونه بلوری می‌کردند و پس از نقاشی شدن، آن‌ها را داخل تنور می‌گذاشتند و یا برعکس، بعد از پخته شدن، آن‌ها را رنگ می‌کردند و دیگر داخل تنور نمی‌بردند.

لازم بود در مورد استفاده از یکی از این دو روش، تصمیم فوری اتخاذ شود. مارتا گفت:

- رنگ زدن و بلوری کردن در تنور به کار، کیفیت و درخشش می‌دهد. سیپریانو آلگور معتقد بود:

- اگر آن‌ها را سرد رنگ بزنیم، رنگی که استفاده می‌شود، دوام بیشتری خواهد داشت و بر اثر گرما تغییر نخواهد کرد.

سرانجام نظر سیپریانو آلگور پذیرفته شد. مارتا کتاب هنر را دوباره گشود. بخش مربوط به رنگ زدن سرد را پیدا کرد و خواند: «بر روی قطعات پخته شده و کاملاً صیقل داده شده استفاده شود.»

سوهان زدن هزار و دویست عروسک، منتهای صبر و تحمل بود. مارتا ادامه داد:

- «باید همه آثار گرده‌های تولیدشده از سوهان زدن، توسط یک کمپرسور، پاک شود.» کمپرسور که نداریم. «یا با استفاده از یک برس با موهای زبر و خشن، روشی قدیمی که هنوز کاربرد دارد»...

مارتا تصحیح کرد:

- البته نه همیشه.

سپس ادامه داد:

- «رنگها می‌توانند به طور مستقیم روی قطعات استفاده شوند. ولی اگر روی سطح زیرین سفید مات، قرار بگیرند، چسبندگی بهتری خواهند

داشت.»

کوزه گر گفت:

- در مورد این یکی، فکر نکرده بودیم.

- وقتی چیزی را نمی دانیم، فکر کردن در مورد آن، سخت است. حالا

خواهش می کنم این موضوع را رها کنید و به من گوش بدهید.

- من هم کار دیگری نمی کنم.

- «کار سطح زیرین را می توان با یک قلم مو انجام داد، ولی بهتر است

از یک رنگپاش استفاده شود.

- رنگپاش نداریم.

- «تمام این مراحل در سرما انجام خواهد شد.

- خیلی خوب.

- «وقتی که رنگ زده و خشک شد، نباید آن را در معرض حرارت

شدید قرار داد.»

- این همان چیزی است که من به تو می گفتم.

- «با انجام دادن این کار، در زمان صرفه جویی می شود. توصیه های

دیگری هم وجود دارد، باید هر رنگ، قبل از استفاده از رنگ بعدی، به

خوبی خشک شود، غیر از مواقعی که می خواهیم آن ها را باهم مخلوط

کنیم.

- ما سرعت می خواهیم. این نقاشی رنگ روغن نیست.

مارتا گفت:

- کلاه چینی، نیاز به مراقبت شدید دارد. طرح اولیه رنگ زیادی دارد،

باید آن را ساده کنیم.

با سخنان او، سخترانی به پایان رسید. سپیریانو آلگور در نظر داشت

هنگامی که برای خریدن اجناس می رود، یک رنگپاش بخرد، زیرا با

وجود آن، لایه زیرین ضخیم نمی شود و کار سریعتر به پیش می رود. به

مارتا گفت:

- یک فشار برای پاشیدن رنگ روی هر عروسک و تمام...

مارتا گفت:

- در این صورت، به ماسک هم احتیاج داریم.

- پول برای ولخرجی کردن نداریم. ماسک ما، صورت ما است.

- ولخرجی نیست، احتیاط است. در تمام مدت رنگ آمیزی، ما در میان

ابری از اکسیدهای متفاوت تنفس می‌کنیم. البته یک راه حل دیگر وجود

دارد.

- چه راه حلی؟

- این بخش کار را می‌توانم بیرون از کارگاه و در هوای آزاد انجام بدهم.

- چرا می‌گویی انجام می‌دهم و نمی‌گویی انجام می‌دهیم؟ تو باردار

هستی، ولی من نه. این را همیشه به یاد داشته باش.

- دوباره خوش خلق شدید، آقای پدر.

- هرکاری بتوانم انجام می‌دهم. می‌فهمم چیزهایی هستند که

می‌خواهند از دستم فرار کنند. مشکل من این است که باید با این

چیزهایی که می‌خواهند به راحتی یا ناراحتی مرا ترک کنند، بجنگم و آنها

را بشناسم، دخرتم. بدتر از همه این که در حال حاضر هیچ احساسی

ندارم، ولی وقتی که دیگر راه چاره‌ای باقی نمی‌ماند، خود را نشان

می‌دهد.

- شما می‌گویید که زمان همه چیز را حل می‌کند.

سپریانو آگور گفت:

- بله، ولی عمر ما کفاف نمی‌دهد که این را به چشم ببینیم و آزمایش

کنیم.

ناگهان متوجه شد روی چرخ‌های کار می‌کند که همسرش زمانی که دچار

حمله قلبی شد، روی آن افتاده بود. از خود پرسید که آیا آنچه از آن سخن

«گفت، مرگ را هم شامل می شود؟»

سیپریانو آلگور، پرستار را طراحی می کرد. مارتا مشغول کار روی دامک بود، ولی هیچ یک از آنان، به نظر راضی نمی آمد. هرچه باشد، کپی بردن سخت تر از ساختن و خلق کردن آزادانه است. خاکی که با آن کار می کردند، همان بود که می خواستند آن را دور بریزند، اتفاقی که برای همه چیزهای موجود در این دنیا می افتد. آنها بهترین استفاده ای را که می توانستند، از آن می کردند و به همین منظور آنها را به قالبها و شکلهای مختلف در می آوردند، مسئله ای که حتا در مورد کلمات هم می تواند اتفاق بیفتد. دلگهی که مارتا می ساخت، به واقعیت نزدیک بود، ولی پرستاری که در اختیار سیپریانو بود و به نظر می رسید خیلی ساده و راحت درست می شود، در هنگام کار روی سینه هایش، مقاومت نشان می داد.

لحظه ها نه دیر می آیند و نه زود. آنها درست سر وقت می آیند و نباید به خاطر تلفیق سوانح و اتفاقات، به آنها بها داد. در طول هفته دوم، بیش از نیمی از روز را پدر مشغول حمل ظروف بدون استفاده بود. مارتا در آشپزخانه، با نیم دو جین عروسکی که کاملاً به پایان نرسیده بودند، مشغول بود. جعبه ها هنوز به نجار تحویل داده نشده و گچ در کیسه های بزرگ ضد آب مانده بود. زمان استفاده از آنها به زودی فرا می رسد.

سیپریانو آلگور، در پایان روز اول تخریب، خرد و خسته به خانه بازگشت و داستان خنده دار مردی را که در دشت به دنبال دخمه ای برای خالی کردن ظروف بدون استفاده می دوید، انگار می خواست مدفوعش را تخلیه کند، برای دخترش تعریف کرد. او گفت:

«دو بار دو نفر آمدند و از من پرسیدند که آنجا، در زمین خصوصی و با یک وانت پر از ظروف سفالین، چه می کنم. مجبور شدم داستانی برایشان

سرهم کنم. به آنها گفتم که می‌خواستم به مکانی در آن سوی دشت بروم و فکر کردم که جاده از این طرف است. گفتم مرا ببخشند و اگر از ظرفهایی که در وانت دارم خوششان می‌آید، می‌توانم به آنها هدیه بدهم. یکی از آنها اصلاً خوشش نیامد و گفت در خانه‌اش از این ظرفها حتا برای سگش هم استفاده نمی‌کند. ولی دیگری از یک ظرف سوپخوری خوشش آمد و آن را با خود برد.

- عاقبت ظرفها را کجا ریختید؟

- نزدیک رودخانه. فکر کرده بودم که اگر در یک دخمه یا گودال طبیعی بریزم، مناسب‌تر است، ولی همیشه این احتمال وجود دارد که شخصی که از آنجا می‌گذرد، مرا ببیند، دنبال قضیه را بگیرد و کالاها و تولیدکننده آن را بشناسد. بی‌آبرویی تا همین حد کافی است. البته شخصاً احساس شرمندگی نمی‌کنم.

- خوب، چه محلی را پیدا کردید؟

- همان گودالی که می‌خواستم. یک دخمه مطلوب.

مارتا پرسید:

- مگر دخمه مطلوب هم وجود دارد؟

- بله، بستگی به چیزی دارد که می‌خواهی در آن بیندازی. تصور کن، در این مورد، یک سوراخ بزرگ، تقریباً دایره‌ای شکل، با حدود سه متر عمق، با شیب اندکی که بتوان راحت از آن پایین رفت، با بوته و درختهای داخل آن، از بیرون مثل جزیره‌ای در وسط دشت به نظر می‌رسد. در زمستان نیز پر از آب می‌شود.

- بله، هنوز هم یک گودال آب وسط آن است. در فاصله حدود

صدمتری حاشیه رودخانه قرار دارد.

پدر پرسید:

- مگر تو هم آن را دیده‌ای؟

- بله، دیده‌ام. زمانی که ده ساله بودم. واقعاً دخمه‌ای مطلوب است.
- فنی که به داخل آن می‌رفتم، انگار وارد دنیای دیگری می‌شدم.
- من هم موقعی که به سن و سال تو بودم، به آنجا می‌رفتم.
- پدر، در تمام این سالها آن دخمه، به همان صورت باقی مانده و برای
بسیاری از کودکان خیال‌باف، دری جادویی به دنیایی دیگر است و حالا با
اباشته شدن آن ظروف...

- چیزی نمی‌شود. مگر چقدر بودند؟ در مدت زمان کمی، خاها روی
ظروف را خواهند پوشاند و هیچ‌کس آن‌ها را نخواهد دید،
- همه‌اش را آنجا گذاشتید؟
- بله، همه‌اش را.

آنجا نزدیک دهکده است. شاید روزی یکی از بچه‌های اینجا با یکی
از آن ظرفها در دست، به خانه برود. از او پرسند کجا آن را یافته و بعد
همه مردم به جستجوی چیزی بروند که حالا آن را نمی‌خواهند. ما آدمها
را این‌گونه ساخته‌اند. تعجب نمی‌کنم.

سپیریانو آلگور، فنجان قهوه‌ای را که مارتا هنگام ورودش جلو او
گذاشته بود، سرکشید و پرسید:
- نجار آمد؟

- نه، باید بروم از او خواهش کنم بیاید.
- فکر می‌کنم همین‌طور باشد، این بهترین کار ممکن است.
کوزه‌گر برخاست و گفت:

- من به حمام می‌روم.
دو گام به جلورفت و ایستاد. پرسید:
- این چیست؟

- این؟
- بله، این.

بشقابی را نشان داد که با دستمالی گلدوزی شده پوشانده شده بود.
- کیک است.

- کیک درست کردی؟

- نه، من درست نکردم. برایمان آوردند. هدیه است.

- از طرف چه کسی؟

- حدس بزنید.

- حال و حوصله حدس زدن را ندارم.

- خیلی آسان است.

سپیریانو آلگور شانه‌هایش را بالا انداخت. مارتا دوباره اصرار کرد.
پدر با حالتی عصبی که بیشتر به دلیل احساسات درونی خودش بود و
می‌کوشید در قالب کلمات آن را بپوشاند، گفت:

- بیوه. همسایه. ایسارا استودیوسا، برای سپاسگزاری از کوزه.

مارتا با حرکت آرام سر، پاسخ منفی داد و تصحیح کرد:

- نام او، ایسارا استودیوسا نیست، بلکه ایسارا مادر وگا است.

کوزه‌گر می‌خواست ابراز تعجب و شادی کند، ولی به یاد آورد که آن
روز روی نیمکت سنگی، در کنار انکوترادو گفته است: «تمام شد.» یعنی
همه حرفها و گفته‌ها میان آن دو نفر، پوچ و بی‌معنی بوده است. نتیجه
چنین تفکری این بود که بدون این که دستش بلرزد، دستمال را کنار زد و
گفت:

- قشنگ است.

در آن لحظه مارتا احساس کرد که موقع مناسبی برای گفتن جمله‌ای
است که در نظر داشت بگوید.

- خاطره خوبی برای خداحافظی است.

دست کوزه‌گر به آرامی پایین آمد، دستمال را به حالت سه گوش روی

کیک انداخت و پرسید:

- خداحافظی؟

مارتا پاسخ داد:

- بله، او اگر نتواند اینجا کار پیدا کند...

- کار؟

- پدر، شما کلمات مرا تکرار می‌کنید.

- نه، کلمات تو را تکرار نمی‌کنم.

مارتا به پاسخ او توجهی نکرد.

- باهم قهوه خوردیم. بیشتر از یک ساعت اینجا بود، باهم صحبت

کردیم. از زندگی خودش برایم تعریف کرد. از جمله داستان عروسی

خودش را. می‌گفت آن دوره به اندازه‌ای کوتاه بوده که حتا فرصت نداشته

به بداند اول خوشبختی اوست، یا شروع بدبختیهایش. این جملات را

خود او گفت و عاقبت گفت که اگر کاری پیدا نکند، نزد افراد خانواده‌اش،

یعنی به همان جایی که از آن آمده، خواهد رفت.

سپیریانو آلگور با لحنی خشک پاسخ داد:

- اینجا برای هیچکس کار نیست.

- او هم همین را می‌گفت.

- بنابراین، این کیک نیمی از یک خداحافظی است. من امیدوارم در

نیمه دوم آن هم در خانه نباشم.

مارتا پرسید:

- چرا؟

سپیریانو آلگور پاسخی نداد. از آشپزخانه خارج شد و به سمت اتاق

خواب رفت. بلافاصله لخت شد، در آینه کمد، به خودش نگاهی

انداخت، به داخل حمام رفت، شیر را باز کرد و بعد، مقداری آب شور، با

آب شیرینی که از دوش می‌ریخت، مخلوط شد.

فرهنگهای لغت، هر کلمه را بدون توجه به مناسبت و موقعیت آن، توصیف می‌کنند. در حالی که یک کلمه یا لغت، در وضعیت پیرامونی خود، معنی پیدا می‌کند. شاید به نظر مضحک بیاید که سیپریانو آلگور ظرفها را در دست بگیرد و از شیب گودال بزرگ پایین برود، در حالی که او می‌تواند آنها را از همان بالا به پایین پرتاب کند؛ به جایی که مارتا می‌گفت ممکن است پسر بچه‌ای روزی ظرفی را پیدا کند. با این حال، متوجه می‌شویم که سیپریانو آلگور با چه دقتی ظرفها را به پایین شیب و به داخل دخمه انتقال داده است. این که آن ظرفها در آن پایین، سالم مانده‌اند یا نه مهم نیست. در جای دیگری مارتا آنها را بدون استفاده نامیده است. متأسفانه باید اضافه کنیم که این نامی است که به همه چیزهایی که باید دور ریخته شوند، داده می‌شود. ولی در این مورد خاص، این گونه نبود.

نچار جعبه‌ها را تحویل داده بود. پدر گفت:

- از هر قالب، برای بیشتر از چهل مدل، نمی‌توان استفاده کرد. منظورم

این است که لااقل به سی قالب احتیاج دادیم: پنج قالب برای هر دوست

عروسک. و تازه نمی دانم با توجه به بی تجربگی ما کارها درست درمی آید یا نه.

مارتا پرسید:

- کار انبار چه وقت به پایان می رسد؟

- فکر می کنم تا اواسط هفته دوم. شاید دو یا سه روزش کافی باشد.

مارسیال تصحیح کرد:

- هفته دوم، همین است.

- بله، دومی از چهارتا، ولی اولین هفته تخلیه.

مارتا توضیح داد:

- سومین هفته، در واقع دومین هفته ساخت است.

مارسیال گفت:

- تعجب نمی کنم که تو و پدرت با حرفهایتان مرا گمراه می کنید.

سپیریانو آلگور گفت:

- هیچ گمراهی بدتر از این نیست که مجبور باشم هزار و دوست

عروسک بسازم، ولی ندانم می توانم این کار را انجام بدهم یا نه.

آنها داخل کارگاه کوزه گری بودند و طرحهایی بی روح و نامفهوم،

روی میز چیده شده بود. مارتا برای این که شوهرش بتواند آنها را ببیند،

دستمال خیس روی آنها را برداشته بود، ولی انگار از این کار پشیمان

شده بود. آن طرحها خشن و ضخیم به نظر می رسیدند و ارزش آن همه

کاری که روی آنها صورت گرفته بود را نداشتند. مارسیال گفت:

- اگر وقت دیگری بود، تقاضای مرخصی می کردم تا در کارها به شما

کمک کنم.

لازم نبود که این جمله با صدای بلند بر زبان آورده شود تا سپیریانو

آلگور مفهوم آن را درک کند. در واقع آنچه قرار بود در ادامه حرفهای او

بیاید، این بود:

- چون در حال حاضر منتظر دریافت حکم ترفیع هستم، درست نیست که در این روزها غایب باشم.

آن شش عروسک، همچون شش علامت سؤال، کنایه آمیز بودند. انگار می خواستند بدانند که آیا آقای سپیریانو آلگور، پس از رفتن دختر و دامادش باز هم قادر است کوزه گری و عروسک سازی را یک تنه اداره کند یا نه. به نظر می رسید اسکیمو می پرسد: «تو فکر می کنی مرا همیشه می خواهند؟»

در همان لحظه بود خاطره ایسارا مادر وگا به ذهن سپیریانو آلگور آمد. فکر کرد که می توانند در کار کوزه گری از او کمک بخواهد. آن زن می توانست در حالی که در صندلی کنار دست او در و انت نشسته است، او را تا مجتمع مرکزی همراهی کند. تفکرات او در باره بیوه زن، هر لحظه بیشتر و در موقعیتهای متفاوت، صمیمی تر و خصوصی تر می شد: ناهار خوردن بر سر یک میز، حرف زدن روی نیمکت سنگی، غذا دادن به انکوترادو، چیدن میوه های توت، روشن کردن چراغ بیرون در و غلت خوردن زیر ملافه های تخت خواب، آن هم از جانب کسی که حتا حاضر نشده بود کیک را بچشد، فکر و خیالی زائد بود.

مسلماً گفته های مارسیتال، پاسخی نمی خواست. او تنها و به سادگی گفته بود که دوست دارد به آن ها کمک کند، ولی نمی تواند. در هر حال، سپیریانو آلگور به دلیل غرور ناشی از پیری، فکر کرد که باید جوابی به آن تفکرات بدهد. البته منظور از تفکرات، خیالات خودش در مورد ایسارا نبود، بلکه در مورد تفکراتی بود که مارسیتال در سر داشت. بنابراین گفت: - کسی چه می داند فردا چه پیش خواهد آمد؟ ما انگار در تاریکی قدم می زنیم. گام بعدی، به همان اندازه که می تواند ما را به جلو ببرد، می تواند

باعث افتادنمان شود. حالا شروع می‌کنیم ببینیم در پایان تحویل محموله نخست، چه پیش خواهد آمد. این کار مثل این است که کسی گلبُرگهای یک گل بنفشه را بکند تا ببیند واکنش آن گل چیست.

مارتا گفت:

- زندگی کردن، زیاد هم سخت نیست.

- خوب، نه. ولی کاری را که در طول یک عمر می‌کردیم، حالا باید در مدت چند روز، یا چند هفته انجام بدهیم.

مارتا گفت:

- دو راه بیشتر نداریم. یا باید با جدیت به کار ادامه بدهیم، یا آن را متوقف کنیم و منتظر بنشینیم.

مارسیال گفت:

- منتظر چه؟

- این که به تو ترفیع بدهند. به مجتمع مرکزی خبر می‌دهیم که منصرف شده‌ایم و منتظر صدور حکم ترفیع تو می‌مانیم تا بعد به مجتمع مرکزی اسباب‌کشی کنیم. پدر هم عاقبت تصمیم می‌گیرد در اینجا بماند یا با ما بیاید. ما که نمی‌توانیم مدام به این بازی ادامه بدهیم و باید تکلیفمان را روشن کنیم.

سپیریانو آگور گفت:

- بیشتر توضیح بده.

مارسیال گفت:

- پدر، او را ببخشید. منظوری نداشت.

سپیریانو آگور گفت:

- تو آرام باش و نگران نشو. بین زن تو و من هیچگاه درگیری واقعی وجود نداشته.

مارتا در حالی که می خندید، گفت:

- معلوم است که نداشته. ولی بعضی مواقع دوست دارم پدرم را بزخم.
سپس ادامه داد:

- از این به بعد، بدتر هم می شود. باید بیشتر مراقب من باشید، آن طور که زنان حامله برایم تعریف کرده اند، خلق و خوی انسان در چنین شرایطی، به سرعت تغییر می کند. هوس، دیوانگی، لوس بازی و گریه های ناگهانی از عواقب آن هستند.

در این لحظه سیپریانو آگور، این بار برخلاف دفعه پیش و با لهجی جدی و محکم گفت:

- کار مثل همیشه ادامه خواهد یافت و تا آنجا که برایم امکان داشته باشد، به تعهداتم عمل خواهم کرد. این کار را بدون شکایت و اعتراض انجام می دهم و زمانی که مارسیال ترفیع پیدا کند، موقعیت را بررسی خواهم کرد.

مارتا پرسید:

- موقعیت را بررسی خواهید کرد؟ منظورتان از این حرف چیست؟
- اگر بینم که کارگاه کوزه گری را نمی توان سرپا نگه داشت، آن را می بندم و به جای تولیدکننده، مصرف کننده مجتمع مرکزی می شوم.
- خیلی خوب. بعد در کجا، چگونه و با چه کسی زندگی خواهید کرد؟
- با دخترم و دامادم، در مجتمع مرکزی. البته اگر آنها دوست داشته باشند که همراهشان باشم.

پاسخ قاطع سیپریانو آگور، دختر و داماد را شگفتزده کرد. مارسیال فریاد زد:

- این درست است!

آنگاه پدرزن را در آغوش فشرد و گفت:

- نمی دانی چقدر خوشحالم.

واکنش مارتا به گونه‌ای بود که انگار آنچه را شنیده است، باور نمی‌کند. او به پدرش خیره می‌نگریست، ولی کم‌کم، انگار تازه متوجه شده باشد، به کوزه‌گر نزدیک شد و دستش را نرم و با حالتی مادرانه، به چهره پدر کشید:

- این بهترین تصمیم است. در واقع همان چیزی است که همه می‌خواهیم.

سپیریانو آلگور دستش را روی شانه‌های دخترش گذاشت، و با لحنی آرام، کلمه‌ای را که دخترش انتظار شنیدن آن را می‌کشید، بر زبان راند:

- سپاسگزارم.

مارسیال سوآلی نکرد. سپاسگزاری برای چه؟ او از مدت‌ها پیش می‌دانست که سرزمین خانوادگی آن پدر و دختر، به نوعی مقدس و دست‌نیافتنی است. احساس حسادت نمی‌کرد، فقط تصور می‌کرد در آن خلوت، فردی مطرود است. نه در آن سرزمین که هیچگاه به آن تعلق نداشت، بلکه در حضور آنان. او به خوبی پدر و مادر خود را می‌شناخت. اندیشید: «هرچه بگویند یا اعتراض کنند، فایده‌ای نخواهد داشت. چون اولاً در اتاقهای ساختمان مجتمع مرکزی، خانواده‌های پرجمعیت را راه نمی‌دهند و دوم این که هیچگاه با آنها تفاهم نداشته‌ام.»

چه جهنمی می‌شد اگر می‌خواست با آنها در یک محل زندگی و در فضای کوچکی معاشرت کند. مارسیال گاجو گفت:

- می‌توانیم آنچه را که در انبار باقی مانده در یک نوبت بیاوریم.

- تو حتا نمی‌توانی تصورش را بکنی که چه مقدار از آنها باقی مانده.

حدود چند وانت دیگر. بهتر است از وانت صحبت نکنم. منظورم کامیون است.

مارتا پرسید:

- خوب، کامیون از کجا بیاوریم؟

- آن را اجاره می‌کنیم.

- گران است. پول به اندازه کافی ندارم.

- ولی در عوض تنها یک روز برای تخلیه همه ظروف کافی است. اگر

پولهایمان را روی هم بگذاریم، مسأله حل می‌شود. چون من نگهبان

هستم، شاید بتوانم تخفیف هم بگیرم. امتحانش ضرری ندارد.

- فقط یک نفر برای بار زدن و خالی کردن داریم. البته نمی‌دانم کافی

است یا نه، ولی من با این پاها و دستهایم، دیگر نمی‌توانم.

مارسیال گفت:

- شما تنها نیستید. من هم با شما خواهم آمد.

- نمی‌توانی. شاید تو را بشناسند و برایت بد شود.

- فکر نمی‌کنم خطری داشته باشد. من تنها یک بار به قسمت خرید

رفته‌ام. از طرفی با عینک آفتابی و کلاه، قیافه‌ام کاملاً عوض می‌شود.

مارتا گفت:

- فکر خوبی است. فکر بسیار خوبی است. بعد هم می‌توانیم مدت

بیشتری را صرف ساختن عروسکها کنیم.

مارسیال گفت:

- من هم همین فکر را می‌کنم.

سپیریانو آگور گفت:

- من هم همین طور.

سپس در حالی که همگی لبخند می‌زدند، بدون این که سخنی بگویند،

به یکدیگر خیره شدند. مدتی بعد، سپیریانو آگور پرسید:

- چه موقعی؟

مارسیال گفت:

- همین فردا! من از تعطیلی خودم استفاده می‌کنم.

سپیریانو آلگور گفت:

- خوب، چگونه این کار را انجام بدهیم؟ فکر نمی‌کنم در این دهکده

کامیونی برای اجاره کردن بیابیم.

- آن را در شهر اجاره می‌کنیم. صبح زود می‌رویم بیرون، برای این که

بتوانیم کامیونی را با قیمت خوب انتخاب کنیم.

مارتا گفت:

- خوب است، ولی تو باید با پدر و مادرت نهار بخوری. آن بار هم نزد

آنها نرفتی.

مارسیال گفت:

- دوست ندارم.

سپس به طرف پدرزن برگشت و پرسید:

- چه ساعتی باید به انبار برویم؟

- چهار.

مارتا گفت:

- تا ساعت چهار خیلی وقت داریم. برو با پدر و مادرت سریع نهار

بخور و برگرد.

- خوشم نمی‌آید. دفعه بعد می‌روم.

- لااقل به مادرت تلفن بزن.

- به او زنگ می‌زنم.

سپیریانو آلگور از دختر و دامادش که در حال بحث در مورد م. ضوع

مهم نهار خانوادگی گاجو بودند، جدا شد و به طرف میز رفت. همان

میزی که شش عروسک روی آن قرار داشتند. با دقت فراوان، پارچه خیس

را از روی آن‌ها برداشت، آن‌ها را یک به یک ملاحظه کرد و اندیشید: «مارتا دستی به رویشان می‌کشد، بعد آن‌ها را در فضای بیرون می‌گذاریم تا رطوبت را قبل از رفتن به داخل تنور، از دست بدهند.

بدن خسته‌اش از شادی لرزید. انگار می‌خواست مدل ارزشمندی از یک هنرمند معروف را در کوره بپزد و در عین حال، شرایط بد چنین محیط کوچکی، برایش مهم نیست. منظورمان از شرایط، هم مدل و هم هنرمند است. آنچه در حقیقت، در اینجا مورد بحث قرار می‌گیرد، بردن نیم دوجین طرح نامفهوم به داخل تنور و پختن آن‌هاست، برای این که تولید شوند تا هرکدام از آن دویست شکل نامفهوم، بتواند بگوید که سرنوشتش پیش از تولد، تعیین شده است.

مارتا و مارسیتال از کارگاه کوزه‌گری خارج شده بودند؛ مارتا برای این که شام را آماده سازد و مارسیتال برای این که رابطه خود را با انکوترادو تقویت کند. سپیریانو آلگور تنها در کارگاه کوزه‌گری ماند. او میزان استحکام یکی از جعبه‌ها را امتحان کرد. از جا برخاست و یک کسبیه گچ را برداشت. سپس بدون این که بداند به چه دلیل، به سوی مجسمه‌های مرد و زنی که درست کرده بود، رفت. مدتی ایستاد و ناگهان مجسمه مرد را در میان انگشتانش تبدیل به پودر کرد. بعد پرسشهای احتمالی فردای مارتا در گوشش وزوز کرد: «چرا؟ چرا مرد؟ چرا زن نه؟ چرا یکی؟ و چرا هر دو نه؟»

طولی نکشید که گلهای مجسمه زن نیز روی گلهای مجسمه مرد ریخته شد. آن‌ها بار دیگر خاک شده بودند.

نخستین مرحله عمل به پایان رسید. در انبارهای مجتمع مرکزی، حتا یک ظرف سفالین محصول کارگاه آلگور نیز باقی نماند. البته شاید هنوز تکه‌های ریز و کوچک از خاک سرخ فام، بر روی قفسه‌ها باقی مانده بود، ولی لازم است یادآوری کنیم که پیوستگی و انسجام مواد، همیشگی و جاودانه نیست. اگر نوازش انگشتان نامرئی زمان، می‌تواند سنگهای گرانیت و مرمر را فرسایش دهد، پس چرا نتواند این کار را با خاک رس ناپایدار و ظروف به احتمال زیاد شکننده، انجام بدهد؟

مارسیال گاچو را در قسمت خرید، نشناختند و این به دلیل کلاه، عینک آفتابی و ریشی بود که گذاشته بود تا تغییر قیافه بدهد. خوبی، یکی از ویژگیهای بارز یک نگهبان مجتمع مرکزی، صورت کاملاً اصلاح شده بود.

تغییر ناگهانی وانت به کامیون، موجب تعجب آقای معاون شد، زیرا او بارها با دیدن آن وانت قراضه، به خنده افتاده بود. زمانی که سیپریانو آلگور به او اطلاع داد که می‌خواهد همه موجودی انبار را با خود ببرد، این تعجب بیشتر هم شد. پرسید:

- همه را؟

کوزه گر پاسخ داد:

- همه را. یک کامیون و یک کارگر آورده‌ام.

اگر این معاون که به نظر کم استعداد می‌آمد، بخت بیشتری برای حضور در داستان ما داشت، حتماً عمق احساسات او را در این لحظه، جویا می‌شدیم. البته احتمال داشت که در آن صورت، با استفاده از جملاتی که گستاخی محض در آن‌ها آشکار است، بخواهد ما را فریب بدهد، مثلاً هرچند نمی‌توانست سوگند دروغ یاد کند، که با سپیریانو دوست صمیمی است، ولی می‌توانست بگوید که به دیدن همه‌روزه او عادت کرده و صمیمیت خاصی بین آن‌ها به وجود آمده‌است. با این حال، واقعیت حاصل از کاوش عمیق‌تر احساسات معاون، به ما نشان می‌دهد که او ناراحت و عصبی است. چون برای او شکست محسوب می‌شود که لذت بدخواهانه نگریستن به بدبختیهای دیگران را از دست بدهد. او از جمله کسانی است که از مشاهده شکست خوردن دیگران، لذت می‌برند، حتی اگر نفعی در آن، برای آن‌ها وجود نداشته باشد. او با این بهانه که در ساعت اداری و مشغول تخلیه بار دیگر تولیدکنندگان هستند، کوشید از فعالیت کامیون جلوگیری کند، ولی سپیریانو آگور، به قول معروف او را بین شمشیر و دیوار قرار داد. و این سؤال را مطرح کرد که در صورت تمام نشدن کارها، چه کسی مسئول پرداخت هزینه اجاره کامیون است.

معاون ناامیدانه و برای فرود آوردن ضربه آخر، گفت:

- بدون اجازه رییس قسمت، هیچ چیزی از اینجا خارج نخواهد شد.

در مقدمه علم روانشناسی و در فصل رفتار، می‌خوانیم که افراد بدخلق، عموماً ترسو هستند. بنابراین، سرانجام معاون در حالی که به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت، به انبار رفت و تنها در زمانی از آنجا خارج

شد که کامیون پر از بار، زیرزمین را ترک کرد.

آن‌ها آنقدر خسته بودند که حوصله برگزاری جشن پیروزی را نداشتند. سوخت زیادی هم برای کامیون باقی نمانده بود. معاون در هنگام خروج آن‌ها گفت:

- زمانی که محموله جدید را بیاورید، زندگی را برایتان تلخ خواهم کرد. همه مجسمه‌ها را با ذره‌بین بررسی می‌کنم و دوجین دوجین جنسها را نمی‌پذیرم.

کوزه‌گر پاسخ داد:

- شاید شما این طور بگویید، ولی من مطمئن نیستم. زیرا رییس قسمت همه امور را تحت نظر دارد.

مارسیال گفت:

- خوب، پدر. از شر این یکی خلاص شدیم، تا ببینیم آن یکی چه می‌شود.

زندگی باید این گونه باشد. زمانی که فردی اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهد، دیگری باید بیاید و با بحث در باره مشکلات، به او جرأت بدهد.

وانت را در گوشه خیابانی در نزدیکی مجتمع مرکزی، متوقف کرده بودند. قرار بود وانت آنقدر در آنجا بماند تا آن‌ها بروند و آخرین محموله ظروف سفالین را در دخمه کنار رودخانه خالی کنند، بعد کامیون را به گاراژ ببرند و سپس همچون جسد، یکی به خاطر کار طاقت‌فرسا و دیگری به دلیل سن و سال زیاد، به خانه بروند.

خورشید غروب کرده بود. سنگ به سمت پایین جاده دوید تا به آن‌ها خوش آمد بگوید و مارتا کنار در، منتظر آن‌ها بود. او پرسید:

- تمام شد؟ همه چیز حل شد؟

آن‌ها پاسخ دادند:

- بله. همه چیز حل شد.

هر سه نفر باید فکر یا احساس کنند. آیا بین این دو عمل، یعنی فکر کردن و احساس کردن نابرابری و تضادی وجود دارد؟ واقعیت این است که بخشی از مشکلات حل شده ولی خاکی که قرار بود قطعات جدید با آن ساخته شود، مثل دیروز بود.

آن‌ها روز بعد که از خواب ناز برخیزند، پای راستشان را دقیقاً جای پای چپ که بلند کرده‌اند، می‌گذارند و در عین حال، هرکاری که بکنند، باز هم از چنگ مشکل رهایی نخواهند یافت.

علی رغم خستگی پدر خانواده، مارتا و مارسیتال انگار بار اول باشد، کلمات و سروده‌های عشق را سر خواهند داد و رفتارهای عاشقانه را از سر خواهند گرفت. سیپریانو آلگور مجال خواب دیدن نخواهد یافت. او روز بعد، صبح زود، مطابق معمول، دامادش را بر سر کار خواهد رساند و شاید در موقع بازگشت به خانه، هوس کند از دخمه کنار رودخانه بازدید به عمل بیاورد، بدون این که از خود کنجکاوی نشان دهد یا دلیل خاصی داشته باشد، زیرا او به خوبی می‌داند داخل آن دخمه چیست. علی رغم این آگاهی، شاید هم به دخمه نزدیک شود و اگر این کار را بکند، خوب، حتماً به داخل آن هم نگاه خواهد کرد. آنگاه از خود خواهد پرسید که آیا بهتر نیست چند شاخه از درخت را ببرد و با آن بیشتر و بهتر، ظروف را بپوشاند. برای این که کسی نداند در آن دخمه چه خبر است؟ آیا بهتر نیست که آن اجناس به همان صورت مخفی، در آنجا بمانند تا یک روز که دوباره مورد استفاده قرار خواهند گرفت، از آنجا خارج شوند؟ آه، چه سخت است جدا شدن از چیزی که خودمان ساخته‌ایم؛ چه در خواب باشد و چه در بیداری؛ حتا اگر آن را با دستهای خود، خرد و خمیر کرده

سپیریانو آلگور موقعی که به خانه رسید، گفت:
- می‌روم تنور را تمیز کنم.

جناب انکوترادو، با استفاده از تجربیات قبلی، به این نتیجه رسید که صاحبش دوباره می‌خواهد بر روی نیمکت تفکر بنشیند. روح مرد بیچاره، هنوز پریشان بود. زندگی بر وفق مرادش نبود. در چنین مواقعی سگها خیلی به درد می‌خورند. آنها می‌آیند و در برابر ما قرار می‌گیرند و در چشمانمان خیره می‌شوند و می‌پرسند که کمک می‌خواهیم؟ در نگاه اول به نظر نمی‌آید که حیوانات بتوانند دردها، رنجها و مصیبت‌های انسانی را چاره کنند. البته شاید به این دلیل باشد که ما انسانها قادر نیستیم درون خود و آنچه را که در وجودمان است، ببینیم. سپیریانو آلگور روی نیمکت سنگی نشست. از کنار آن رد شد، سه قطعه آهن را که در اندازه‌های مختلف بودند، یکی پس از دیگری حرکت داد: بالا، وسط و پایین... و سرانجام در تنور باز شد و صدای گوشخراشی از لولای آن برخاست. تنور دیگر برای انکوترادو جذابیتی نداشت. یک بنای قدیمی با دری بلند و کوچک. جایی که کسی در آن زندگی نمی‌کرد و سگ، هدف از ساختن آن را نمی‌دانست. تنور ساختمانی بود که در قسمت بالای آن، سه چیز مثل دودکش به چشم می‌خورد، ولی مطمئناً دودکش نبود، چون هرگز از آنها بوی تحریک‌کننده غذا بلند نمی‌شد. در باز شد و کوزه‌گر با رضایت خاصی، مثل این که آنجا هم خانه‌اش باشد، به داخل رفت. یک سگ به علت زیرکی، باید در هنگام مواجهه با چیزهایی شگفت‌انگیز، پارس کند. چون از اول نمی‌داند که چیزهای خوب، ممکن است بد شوند یا چیزهای بد، آن‌گونه که فکر می‌کرد، بد نباشند. بنابراین انکوترادو هم پارس کرد و

پارس کرد. ابتدا با کشاهده هیکل صاحبش زیر نور کم‌رنگ داخل تنور، به آرامی پارس کرد و سپس با شادی بیشتری به پارس کردن ادامه داد. زیرا صاحب خود را دید که برگشته است و با حالتی عجیب به سگش می‌نگرد.

زمانی که سیپریانو آلگور در حالی که جارو به دست گرفته بود، دوباره به داخل تنور برگشت، انکوترادو نگران نشد. صاحبی که با نگاه آرام، برای سگ همچون خورشید و ماه است، اگر زمانی کوتاه ناپدید می‌شود، باید تحمل داشت و منتظر ماند تا زمان بگذرد. برای حیوان تفاوتی نمی‌کند که این زمان یک ساعت یا یک هفته باشد، در این موارد، فقط حضور یا عدم حضور مطرح است. سگ در تمام مدتی که صاحبش تنور را تمیز می‌کرد، حنا تمایل به رفتن داخل تنور هم از خود نشان نداد. رفت در گوشه‌ای ایستاد تا باران حاصل از قطعات کوچک گل رس پخته به سر و رویش نیارد. در تمام آن مدت، که زیاد هم طول کشید، سر را بین دستهایش نهاده و در آن گوشه دراز کشیده بود. این صحنه به نظر خوب می‌آمد، ولی هرکسی که حنا در شناخت سگها بسیار ناشی بود، به خوبی درمی‌یافت که کار آن حیوان در واقع چیزی جز تظاهر به آرامش نیست. سگ گاهی چشمانش را باز و بسته می‌کرد، ولی در واقع انتظار می‌کشید. سیپریانو آلگور با پایان یافتن نظافت تنور، از آنجا خارج شد و به سمت کارگاه کوزه‌گری رفت. سگ با این که او را دید، ولی از جایش تکان نخورد. چند لحظه بعد به آرامی برخاست، با گردن کشیده به در ورودی تنور نزدیک شد و به داخل آن، سرک کشید. اتاقی عجیب و خالی بود. سقفی قوسی شکل داشت و درون آن، از تزئینات و مبلمان خبری نبود. اما چیزی که بینی حساس انکوترادو را تحریک کرد و برایش بسیار عجیب جلوه گر شد، خشکی بیش از حد هوای درون و تندی رایحه آنجا

بود. برخلاف انتظار طبیعی، انکوترادو در آنجا ادرار نکرد. درست است که نخست از غریزه طبیعی خود پیروی کرد و یکی از پاهایش را بالا برد، ولی در آخرین لحظه، پشیمان شد. کسی چه می‌داند؟ شاید علی‌رغم سکوتی که در آنجا حاکم بود، ناگهان با خود فکر کرد که ممکن است صاحبش موقعی که ببیند تاج و تخت خاک رسی و قرمز او، تبدیل به جواهر شده است، از دست سگ عصبانی شود و از حربه خشونت بر علیه آن حیوان استفاده کند. انکوترادو در حالی که موهای پشتش آشفته بود و دمش بین پاهایش قرار داشت، از تنور خارج شد. درست مثل کسی که از آنجا اخراجش کرده باشند. هیچ‌یک از صاحبانش را ندید. خانه و محوطه، متروک به نظر می‌آمد و درخت توت سایه‌ای مهیب درست کرده بود. سایه‌ای که در روی زمین، به سایه درخت دیگری شباهت داشت. برخلاف آنچه معمولاً فکر می‌کنیم، سگها هرچه باهوش یا لوس باشند، زندگی راحتی ندارند. زیرا اولاً تا امروز کوچکترین درکی از دنیایی که در آن به وجود آمده‌اند، ندارند و دوم این که این مشکل، به علت تضادهای رفتاری ما انسانها، به صورت مداوم برای آنها بزرگتر می‌شود. صاحب مرد ناپدید شده بود و صاحب زن هم حضور نداشت. سگ غم و اندوه را تحمل می‌کرد. در همان لحظه، سپیریانو آگور و مارتا از کارگاه کوزه‌گری خارج شدند. انکوترادو به طرف آنها دوید. در چنان لحظاتی، احساس می‌کرد که همه چیز را به خوبی می‌فهمد، ولی چنین احساسی، زمان زیادی طول نخواهد کشید.

هیچ وقت طول نمی کشد. مرد صاحب بر سرش فریاد بلندی می کشد:
 «برو بیرون!» و زن صاحب هم فریاد می کشد: «آرام حیوان!». آیا سگ
 منظور آنها را می فهمد؟

انکوترادو خیلی زود متوجه شد که صاحبانش، عروسکهای گلی را
 روی تخته‌ها چیده‌اند، از هر کدام، سه عدد. سگ روی پاهای عقبی بلند
 شد و دستهایش را به لبه تخته‌ها تکیه داد تا بتواند شش عروسک را به
 خوبی ببیند. یکی دوبار آنها را بو کشید و بعد از دیدن آنها خسته شد، ولی
 این احساس او زیاد به موقع نبود که از خوردن ضربه‌ای خشک و دردناک
 از طرف دست صاحبش جلوگیری کند. چه می شد اگر او می توانست
 توضیح بدهد که نمی خواست هیچ صدمه‌ای به عروسکها بزند، بلکه
 می خواست آنها را از نزدیک ببیند و بوید، یا بگوید که انصاف نیست مرا
 به خاطر چنین کار کوچکی تنبیه کنی؟ مگر تو که صاحب من هستی
 نمی دانی که برای سگها، فقط چشمان صورت برای مشاهده و بررسی
 اجسام کافی نیستند، بلکه بینی آنها همچون چشمی اضافی و کامل است و
 آنچه را می بوید، می بینید؟

باز جای شکر باقی بود که این بار، دخترخانم بر سر او داد نکشید که آرام باشد. مارتا گفت:

- پدر لازم نبود این حیوان را بزنی، فقط کنجکاوی می کرد.
واضح است که سیپریانو آلگور هم قصد صدمه زدن به سگ را نداشت، ولی واکنشی که نشان داد، جبری و فطری بود که برعکس آنچه معمولاً تصور می کنیم، نوع بشر هنوز از آن پیروی می کند. این فطرت، همواره در کنار ذکاوت و هوشیاری قرار دارد، ولی سرعت آن، قطعاً بیشتر است. به همین دلیل، انسان بیچاره در بسیاری از مواقع، مورد تمسخر و مضحکه قرار می گیرد. در آن لحظه خاص هم کوزه گر، از ترس خراب شدن نتیجه تلاشها و زحماتش، همان واکنشی را نشان داد که جنس ماده، زمانی که کودکش را در خطر می بیند، از خود بروز می دهد.

سیپریانو آلگور، سگ را صدا کرد:

- بیا اینجا، انکوترادو! بیا اینجا!

در واقع، هیچ کس نمی تواند به خوبی آن دو موجود را بشناسد. یکی می زند و بلافاصله می رود تا آن را که زده است، نوازش کند و دیگری کتک می خورد و می دود تا دستی را که به رویش بلند شده است، بیوسد. شاید همه این واکنشها در نتیجه مشکلاتی بروز می کند که ما برای درک یکدیگر داریم. ما سگها، ما انسانها. انکوترادو دیگر ضربه ای را که خوره، فراموش کرده است. ولی صاحبش نه، زیرا صاحبش حافظه دارد. با این حال، این موضوع را روز بعد یا حتی ساعاتی بعد، به فراموشی خواهد سپرد. ولی نمی تواند این کار را در همان لحظه انجام بدهد. در چنین شرایطی، حافظه، همچون تأثیر تابش پرتو خورشید بر سطح چشم که سوزشی خفیف و بی اهمیت، ولی در عین حال ناراحت کننده است، تحریک می شود. بهترین کار در این مواقع، صدا زدن سگ است:

«انکوترادو، بیا اینجا!»

و سگ می آید. همیشه می آید. اگر دستی را می لیسد که او را زده، به این دلیل است که سگها این گونه هستند و چنین روشی دارند. در آنها، درد خیلی زود از بین می رود و دید، به حالت عادی بازمی گردد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

سپیریانو آگور متوجه شد که مقدار هیزم، کم است. سالها در ذهنش با این نظریه خوش بود که روزی تنور قدیمی را که با هیزم کار می کند، خراب خواهد کرد و به جای آن، یک تنور جدید و مدرن از همان نوع که با گاز کار می کند، خواهد ساخت. زیرا آن تنورها هم دمای بالاتری دارند و زودتر گرم می شوند و هم بازدهی آنها بهتر است. در عمق ذهنش، به خوبی می دانست که فکرش هرگز به مرحله عمل در نخواهد آمد. نخست به این دلیل که پول زیادی برای دست زدن به چنین اقدامی لازم بود، پولی که در دسترس نداشت، و بعد به دلیلی که اصلاً مادی نبود، یعنی بی میلی به تخریب تنوری که پدر بزرگش ساخته و پدرش تکمیل کرده نموده بود. در واقع با انجام دادن این کار، انگار در یک لحظه وجود هر دو آنها را از صحنه زمین، پاک می کرد. دلیل دیگری هم وجود داشت؛ دلیلی که تنها پنج کلمه بود: «من برای این کار، پیرم!» البته کوزه گر می کوشید تنور را با وسایل ایمنی، لوله کشی و دریچه های اطمینان، مجهز کند، زیرا چاره دیگری جز ادامه کار با همان تنور قدیمی نبود. به این ترتیب، آنچه همواره لازم داشت، هیزم بود و هیزم و هیزم.

سپیریانو آگور که نمی توانست کارگر بگیرد، مجبور بود همچون کارگران لوکوموتیوهای قدیمی، به صورت مداوم، هیزم را درون تنور بیندازد تا پس از ساعتها کار سخت، به شدت خسته شود. سپیریانو آگور

برای تهیه هیزم مصرفی، به کشاورزان و هیزم‌شکنان سفارش چوب می‌داد و از نجاریهای ناحیه صنعتی، کیسه‌های خاک‌اره که بیشتر مربوط به چسبهای سخت مثل صنوبر، گردو و بلوط است، می‌خرید و روی شعله‌های آتش می‌پاشید تا به آرامی و با گرمای بیشتری بسوزند. سپیریانو آلگور همه این کارها را به تنهایی انجام می‌داد. بدیهی است هرگز به ذهنش خطور نمی‌کند که از دخترش درخواست کمک کند، بخصوص که باردار هم بود. هیزم موجود در محوطه برای پختن شش عروسک کافی بود، ولی سپیریانو آلگور می‌دانست برای همین تعداد اندک هم، تنور باید به طور کامل روشن شود. این موضوع را به مارتا گفت و نیم‌ساعت بعد، چاره کار پیدا شد. کتاب توضیح می‌داد که چگونه این مشکل حل شود؛ حتی تصویری هم برای بهتر فهمیدن مطلب، داشت.

خوشبختانه کتابها همیشه وجود دارند. ما می‌توانیم آنها را در قفسه‌ها و صندوقها، بگذاریم و فراموششان کنیم، آنها را به دست بید و گرد و غبار بسپاریم و یا در زیرزمینها مخفی سازیم و حتی سال به سال، دستی هم روی آنها نکشیم، ولی کتابها هیچ اهمیتی به این کارها نمی‌دهند، به آرامی صبر می‌کنند و بسته می‌مانند تا مطالبی را که در خود دارند، از دست ندهند. همیشه زمانی پیش می‌آید که از خود می‌پرسیم: «کتابی که در مورد پخت خاک بود، کجاست؟»

اینجاست، در دستهای مارتا. پدر در کنار تنور، حفره‌ای به عمق نیم‌متر، ایجاد کرد، برای عروسکها، همین نیز کافی بود. سپس در انتهای حفره، شاخه‌های کوچکی قرار داد و آنها را آتش زد. شعله‌ها بالا آمدند، دیوارها را نوازش کردند و از میزان رطوبت کاستند. سپس خاموش شدند و تنها خاکستر داغ باقی ماند. این همان چیزی بود که مارتا برای پدرش خواند. عروسکها را به ترتیب درون حفره قرار دادند. هوای داخل آن به

اندازه‌ای گرم بود که تقریباً همه رطوبت موجود در تندیسهای گلی را بخار کرد. سپیریانو آگور با نگاه کردن به کتاب، چند میله آهنی را داخل حفره، در کنار شعله‌های آتش قرار داد. با این ترفند، تنور گرما را در خود نگه می‌داشت. آن دو نفر به دلیل کشف چنین طرح نجات‌بخشی در کتاب، به اندازه‌ای خوشحال شدند که با علاقه بیشتر به کار ادامه دادند و آن را متوقف نکردند.

زمان صرف شام فرا رسید. مارتا غذای سبکی را آماده کرد و آنها همانجا در کنار آتش لرزان، شامشان را خوردند، انگار در حال سوختگیری بودند. انکوترادو هم آمد تا در صرف غذا با آنها شریک شود. سپس روی پاهای مارتا دراز کشید و به شعله‌های آتش خیره شد. در زندگی آن سگ، شعله‌های دیگری هم بوده است، شعله‌ها همه مثل هم هستند، ولی آنچه از ذهن انکوترادو می‌گذشت، این بود که هیچ‌گاه، به آن صورت در جوار دونفر و در کنار یک سکوی سنگی مخصوص تفکر، به شعله‌ای خیره نشده بود.

ایجاد نیم‌متر مکعب شعله، به زمان زیادی نیاز داشت، بخصوص اینکه همه هیزمها خشک نبودند. آنچه در تنور بیشتر جلب نظر می‌کرد، بخار شدن آخرین رطوبتی بود که در مجسمه‌های گلی وجود داشت.

خیلی جالب بود اگر می‌توانستیم داخل تنور را نگاه کنیم و ببینیم آیا شعله‌ها تا کمر عروسکها رسیده‌اند یا نه. ولی به خوبی می‌توان تصور کرد که داخل آن، پر از شعله‌های لرزان و درخشان است. سرمای شبانگاهی، زیاد می‌شد. مارتا رفت و پتویی آورد. پدر و دختر آن را روی شانه‌هایشان انداختند و به استراحت پرداختند. پدر گفت:

- فردا کار سختی در پیش داریم.

مارتا گفت:

- من کمک می‌کنم.

- مسلماً دلت می‌خواهد کمک کنی، ولی...

- چاره دیگری نداریم، همیشه کمک کرده‌ام و...

پدر گفت:

- ولی حالا باردار هستی... یک ماهه یا...

مارتا گفت:

- هنوز معلوم نیست. حالا که کاملاً سرحالم.

مکشی کرد و سپس افزود:

- می‌ترسم این کار را به آخر نرسانیم.

پدر گفت:

- ما موفق می‌شویم. ای کاش می‌توانستیم کسی را پیدا کنیم که به ما

کمک کند.

مارتا گفت:

- خودتان هم گفته‌اید که هیچ‌کس نمی‌خواهد در کارگاه کوزه‌گری کار

کند. تازه اگر هم بخواهد، تمام وقت باید به او آموزش بدهیم و این کار به

دلیل وقت زیادی که می‌گیرد، ارزشی ندارد.

سپیریانو آلگور که انگار ناگهان به یاد مطلبی خوشایند افتاده بود،

گفت:

- درست است.

او به خاطر آورده بود که ایسارا استودیوسا یا همان کسی که از مدتی

پیش ایسارا مادروگا نامیده می‌شد، به دنبال کار می‌گردد و اگر کاری پیدا

نکند، از آن دهکده می‌رود. این خاطره، ذهن کوزه‌گر را آشفته نکرد.

پیرمرد نه می‌توانست و نه می‌خواست که حتی تصور کند مادروگا در

کارگاه کوزه‌گری و در میان گرد و خاک کار کند. شاید تنها کاری که آن زن می‌توانست انجام بدهد، بغل کردن کوزه بود و چون از آن به بعد به جای کوزه، عروسک تولید می‌شد، بنابراین حضور آن بیوه‌زن، دردی را دوا نمی‌کرد. اندیشید: «هرکسی برای حرکت کردن به درد می‌خورد.»

ولی می‌دانست که این امر واقعیت ندارد.

مارتا گفت:

- می‌توانستیم کارهای خانه را به کسی بسپاریم، طوری که من راحت بتوانم در کوزه‌گری کار کنم.

سپیریانو آلگور با خشونت اظهار داشت:

- ما پولی برای پرداختن به یک خدمتکار نداریم.

مارتا اصرار کرد:

- شخصی که به کار نیاز داشته و متوقع دریافت پول زیادی نباشد.

سپیریانو آلگور بی‌صبرانه پتو را از روی شانه‌هایش برداشت، انگار

چیزی نمانده بود خفه شود.

- اگر در فکر همان کسی هستی که من در ذهن دارم، بهتر است

صحبت ما در همین جا تمام شود.

مارتا پرسید:

- مگر شما هم همان را تصور کردید؟

پدر پاسخ داد:

- من به همان شخص فکر می‌کردم.

- اگر پیش از اینک من تصور کنم، شما فکرش را می‌کرده‌اید...

پدر گفت:

- از بازی با کلمات دست بردار، خواهش می‌کنم. تو در این کار

مهارت داری، ولی من نه. این خصلت را از من به ارث نبرده‌ای. اصلاً

خوشم نمی آید.

مارتا دوباره پتو را روی شانه‌های پدرش کشید.

سپیریانو آلگور پتو را کنار زد و گفت:

- سردم نیست.

سپس رفت تا هیزم بیشتری در آتش بیندازد. مارتا زمانی که متوجه شد پدرش به فکر فرو رفته است و در همان حال هیزمهای تازه‌ای را در آتش می‌اندازد، با خود گفت:

«تصور نمی‌کنم دیگر به این موضوع فکر کند، بخصوص حالا که تصمیم گرفته با ما به مجتمع مرکزی بیاید. علاوه بر آن، اگر آن دونفر یکدیگر را بخواهند و تمایل داشته باشند باهم زندگی کنند، موضوع دشوار دیگری پیش می‌آید. از یک طرف رفتن به مجتمع مرکزی با دختر و دامادش، و از طرف دیگری، آوردن همسر تازه‌اش. با این کار، به جای یک خانواده، دو خانواده باید به آنجا بروند. مطمئنم که ما را نخواهند پذیرفت. مارسیال به من گفته که آپارتمانها کوچک هستند. بنابراین، آنها مجبور می‌شوند همینجا بمانند. دونفر که یکدیگر را خیلی کم می‌شناسند، چقدر زمان لازم است تا باهم به تفاهم برسند؟ راستش من به جای بازی با کلمات، با احساسات دیگران بازی می‌کنم؛ با احساسات پدر خودم. من چه حقی دارم، تو چه حقی داری. مارتا، خودت را جای او بگذار، نمی‌توانی؟ معلوم است. خوب اگر نمی‌توانی، پس خفه شو.»

می‌گویند هر فردی، مثل یک جزیره است، ولی این درست نیست؛ هر فردی مثل یک سکوت است. بله، یک سکوت. هرکس باید به سکوت خود بچسبد و آن را حفظ کند. سپیریانو آلگور به سکوی سنگی بازگشت و با اینکه هنوز گرمای اجاق از روی لباسش نرفته بود، پتو را روی شانه‌هایش کشید.

مارتا به او نزدیک شد:

- پدر، پدر.

- چه می خواهی؟

- هیچ. مهم نیست.

ساعت از یک گذشته بود که اجاق کاملاً پر شد.

سپیریانو آلگور گفت:

- دیگر لازم نیست اینجا بمانیم. فردا که عروسکها سرد می شوند، به

آنها نگاه می کنیم، ببینیم چگونه شده اند.

انکوترادو آنها را تا در خانه همراهی کرد و بعد بازگشت و کنار تنور

نشست. از زیر رشته های نازک خاکستر، هنوز نور ضعیفی می تابید. زمانی

که شعله ها کاملاً خاموش شد، انکوترادو چشمانش را روی هم گذاشت

تا بخوابد.

سیپریانو آگور در خواب دید که به داخل تنور جدیدش رفته است. احساس خوشحالی می‌کرد، چون در رؤیا سرانجام موفق شده بود دختر و دامادش را متقاعد کند که لازمه رشد ناگهانی و سریع فعالیت کوزه‌گری، تغییر در روند کار و نوسازی ابزار تولید است و به دلیل نیاز فوری به ایجاد تغییرات در تنور قدیمی که همچون موزه‌ای در هوای آزاد بود و مرمت و محافظت لازم داشت، این کار صورت گرفته است. سیپریانو آگور در خواب با شور و اشتیاق گفت: «غصه‌ها و دلتنگیها را کنار بگذاریم، چون تنها به خودمان زیان می‌رساند و باعث عقب ماندگی می‌شود. پیشرفت در همه جا بی‌وقفه ادامه دارد و لازم است ما هم با آن همراه باشیم. وای بر کسانی که از ترس نگرانیهای احتمالی آینده، در کنار راه بنشینند و برای گذشته‌ای گریه کنند که هرگز بهتر از حال حاضر نبوده است.»

باید یادآور شویم که فنآوریهای تنور جدید و قدیم، زیاد باهم تفاوت نداشت. آنچه در وهله نخست به چشم می‌آمد، اندازه کار بود، حدود دوبرابر بزرگتر. از این نکته هم نباید تعجب کرد. بله، تعجب. هرچند

بزرگنمایی و غلوی منطقی در رؤیایها وجود دارد، ولی شگفت‌انگیز، وجود یک نیمکت سنگی، دقیقاً با همان ابعاد نیمکت تفکر بود. تنها تفاوت در این بود که سپیریانو آگور فقط می‌توانست قسمت پشت آن را ببیند، چون روی آن به طرف دیوار و در حدود پنج وجبی آن قرار داشت. سپیریانو آگور اندیشید که احتمالاً کارگران در هنگام استراحت برای صرف ناهار، آن را به این صورت قرار داده‌اند و بعد فراموش کرده‌اند که به حالت اول برگردانند، ولی در عین حال می‌دانست که این موضوع، واقعیت ندارد. تجربه گذشته نشان می‌داد که آنها همیشه دوست دارند در هوای آزاد غذا بخورند، حتی زمانی که مجبور به کار کردن در بیابان باشند، چه برسد به هنگام کار در دشت باصفایی مثل آنجا، زیر سایه درخت توت و نسیم خنکی که ظهرها می‌وزد. سپیریانو آگور گفت: «به هر حال باید برگردی بیرون، سرجای قبلی. مشکل اینجاست که نمی‌دانم چگونه تو را بیرون ببرم. برای حمل روی دست، بیش از حد سنگین هستی و اگر روی زمین بکشانمت، کف اینجا را خراب می‌کنی. نمی‌دانم چه کسی تو را به داخل تنور آورده، به این شکل قرار داده و منظورش از این کار چه بوده. اگر یک نفر این‌طور روی آن بنشیند، دماغش به دیوار می‌خورد.» سپیریانو آگور برای نشان دادن این امر، روی نیمکت نشست. ولی مجبور شد بپذیرد که بینی و زانوانش به دیوار نمی‌خورد، ولی اگر دستهایش را به جلو ببرد، می‌تواند دیوار را لمس کند. در همان لحظه که سپیریانو آگور قصد داشت انگشتانش را به دیوار برساند، صدایی از بیرون به گوشش رسید که گفت: «ارزش ندارد که تنور را روشن کنی.» این فرمان غیرمنتظره را ماریال صادر کرد، صاحب همان سایه‌ای که در مدتی برابر با یک ثانیه، روی دیوار نقش بست و بلافاصله ناپدید شد. به نظر سپیریانو آگور چنین رفتاری از جانب دامادش، دور از ادب و نزاکت

«د. حرکتی کرد تا برگردد و سؤال کند: «چرا ارزش ندارد تنور را روشن کنم؟ این چه طرز حرف زدن با من است؟» ولی موقت نشد سرش را برگرداند. موارد زیادی در رؤیاهایمان پیش می‌آید که می‌خواهیم بدویم، ولی پاهایمان از ما اطاعت نمی‌کنند. سایه هم دیگر وجود نداشت که بتوان سؤالی پرسید. در چنان موقعیتی موهوم که سایه زیان داشت و حرف می‌زد، پژواک کلمات مارسیال در کف و سقف تنور، همچنان به گوش می‌رسید. سیپریانو آلگور می‌خواست دلیل اینکه نباید تنور را روشن کند، بداند. در واقع چیزی که دامادش گفت، همین بود، ولی ناگهان به نظرش رسید که کلمات عوض شدند و به صورتی پیچیده و جادویی درآمدند: «لازم نیست خودت را قربانی کنی.» انگار مارسیال فکر می‌کرد پدرزنش می‌خواهد میزان قدرت آتش تنور را با بدن خودش آزمایش کند. کوزه‌گر با خود گفت: «دیوانه است. احتمالاً دامادم کاملاً دیوانه شده که چنین فکری می‌کند. من اگر به داخل تنور آمده‌ام، برای این است که...» جمله قطع شد، زیرا در واقع سیپریانو آلگور خودش هم نمی‌دانست برای چه کاری به آنجا رفته است. ما نباید از این موضوع تعجب کنیم. بسیاری از اوقات، حتی در هنگام بیداری هم، چنین اتفاقی می‌افتد و ما نمی‌دانیم برای چه این کار و آن کار را انجام می‌دهیم یا داده‌ایم، چه برسد به موقعی که در خواب و در حال دیدن رؤیا باشیم. سیپریانو آلگور فکر کرد بهترین و آسانترین کار این است که از روی نیمکت بلند شود و بیرون برود تا از داماد پرسد که چرا این هیاهوی بیهوده را به پا کرده است، ولی احساس کرد بدنش همچون سرب، سنگین شده است و نمی‌تواند آن را بلند کند. در واقع او بدون استفاده از طناب یا زنجیر، به نیمکت بسته شده بود. باز هم کوشید سرش را برگرداند، ولی گردنش اطاعت نکرد. اندیشید: «من مثل یک مجسمه سنگی هستم که روی نیمکت سنگی نشسته و به

دیوار سنگی خیره شده.» این حرف را در حالی بر زبان آورد که به خوبی می دانست، دیوار از آجر ساخته شده است، نه از سنگ. در همان لحظه دوباره سایه مارسیال روی دیوار ظاهر شد و گفت: «خبر خوشی برای شما آورده‌ام که زمان زیادی منتظرش بودیم. عاقبت ترفیع گرفتم. دیگر ارزش ندارد که به تولید ادامه بدهیم. برای مجتمع مرکزی توضیح می‌دهیم که کارگاه کوزه‌گری را بسته‌ایم و آنها هم قبول خواهند کرد. دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد. بنابراین از آنجا بیایید بیرون. وانت کنار در خانه است تا اثاثیه را بار بزنند. حیف از پولی که خرج این تنور کردیم.» سپیریانو آلگور دهانش را باز کرد تا پاسخ بدهد، ولی سایه محو شد. آنچه کوزه‌گر می‌خواست بگوید این بود: «اگر عجله داری، می‌توانی بروی.»

ناگهان سایه جدیدی روی دیوار نقش بست. سایه، حاصل از نور ضعیفی بود که از شکاف در تنور بزرگ داخل می‌شد. سایه دو انسان بود. سپیریانو آلگور تشخیص داد که نه صدایی به آن اندازه خشن و نه سایه‌ای به آن اندازه تیره، نمی‌تواند متعلق به دامادش باشد. «آقای آلگور، آمدم به شما اطلاع بدهم که قرارداد سفارش عروسکهای گلی فسخ شده.» او، رییس قسمت خرید بود. «من نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم برای چه به داخل تنور رفته‌اید.»

سپیریانو آلگور، هرچند احساس می‌کرد این بار می‌تواند سرش را به طرف در بگرداند، ولی این کار را انجام نداد. می‌دانست که رؤیا به پایان رسیده است و دیگر می‌تواند بدون برخورد با مانعی، از روی نیمکت سنگی برخیزد. ولی تصویری احمقانه و پوچ که پس از آشفتگی ذهنی حاصل از رفتن به مجتمع مرکزی و از دست دادن کار، طبیعی است، ذهنش را آشفته کرده بود. او احتمال می‌داد پس از بیدار شدن از خواب، یک نیمکت سنگی در رختخواب وجود خواهد داشت و یا در آن سوی

نیمکت سنگی تفکر و در حالی که بدنش با شب‌نم صبحگاهی پوشیده شده است، از خواب برخواید خواست. رؤیاهای انسان این‌گونه است. بشر در بعضی مواقع چیزهای واقعی را برمی‌گزیند و آن را به خیالات بدل می‌کند و در بعضی مواقع هذیان و خیالاتش با واقعیات، به دنبال هم می‌دوند و بازی می‌کنند. در هر حال، خط مستقیم، تنها در هندسه وجود دارد و آن هم امری انتزاعی است. سیپریانو آلگور چشمانش را گشود. با آرامش اندیشید: «من در رختخواب هستم!»

احساس کرد خاطره رؤیاهایش از ذهنش می‌گریزد و تنها بخش کوچکی از آن باقی مانده است. نمی‌دانست باید برای حضور آن مقدار اندک باید خوشحال باشد یا از مقدار زیاد رؤیاهایش در شب گذشته احساس نگرانی کند. به چیزهای زیادی فکر کرد؛ به اینکه ادامه کار، بیهوده است و حتی وجود خودش هم توجیه‌ناپذیر به نظر می‌آید. زیر لب گفت: «من برای آنها، در حکم هیچ هستم.»

در همان لحظه، قسمتی از رؤیاهایش به وضوح در ذهنش شکل گرفت و آشکار شد. رییس قسمت خرید می‌گفت: «آقای عزیز، اگر هدف‌ت این است که خودت را در آتش ذوب کنی، بفرمایید! ولی به تو هشدار می‌دهم که دیگر خودت را به مجتمع مرکزی نچسبان! اگر می‌خواهی کاری بکنی، پیشنهاد می‌کنم، برای مراسم خاکسپاری آخرین مصرف‌کنندگان عروسک‌هایت، برایشان گل بفرستی!»

سیپریانو آلگور لحظات کوتاهی دوباره به خواب رفت و در حقیقت موضوع خواب قبلی، برایش تکرار شد. اگر سخنان رییس قسمت خرید در اینجا تغییر کرده‌اند، دلیل واضح و ساده‌اش این است که تغییر شرایط، آن‌گونه که در بیداری رخ می‌دهد، در خواب اتفاق نمی‌افتد. سیپریانو آلگور دوست داشت خواب شیرین صبحگاهی را ادامه بدهد، ولی فکر

مجسمه‌های کوچک زیر خاکسترهای گرم و نرم، او را بر آن داشت تا پتو را کنار بزند و با شادابی و توانی همانند ایام جوانی، روی کف اتاق بپرد بدون سر و صدا لباسهایش را پوشید و در حالی که کفشهایش را در دست گرفته بود، به حالت پاورچین، از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت. نمی‌خواست دخترش را بیدار کند، ولی او بیدار شد. یا بهتر بگوییم، بیدار بود. صدایش در سکوت خانه، هرچند نازک، ولی واضح بود:

- پدر، صبح به این زودی کجا می‌روی؟

- نمی‌توانم بخوابم. می‌روم به عروسکها سری بزنم، ولی تو اینجا بمان.

مارتا به خوبی می‌دانست که پدرش با اشتیاق کودکی که در نیمه‌شب، کفشش را همراه با اسباب‌بازی و هدایا، جستجو می‌کند، خاکسترها را کنار می‌زند تا عروسکها را ببیند.

سپیریانو آلگور کفشهایش را پوشید، در آشپزخانه را باز کرد و خارج شد. هنوز نیم‌ساعت مانده بود تا نخستین پرتو خورشید، بر زمین بتابد. به لانه نگریست و تعجب کرد که چرا اثری از انکوترادو نیست. به آرامی سوت زد، ولی سگ باز هم پیدایش نشد. حالت کوزه‌گر، به تدریج از تعجب به نگرانی تبدیل شد. «فکر نمی‌کنم رفته باشد. فکر نمی‌کنم.»

می‌توانست اسم سگ را فریاد بزند، ولی این کار را نکرد، زیرا نمی‌خواست دخترش را نگران کند. برای اینکه به خودش آرامش ببخشد، گفت «حتماً همین اطراف پرسه می‌زند و جانور دیگری را بو می‌کشد.»

برای رفتن به تنور، از محوطه گذشت. بیشتر از اینکه به فکر عروسکها باشد، به انکوترادو می‌اندیشید. چند گام به حفره مانده، انکوترادو را دید که از زیر سکوی سنگی بیرون آمد. گفت: «خیلی مرا ترساندی،

نامرد! چرا موقعی که صدایت می‌کنم، نمی‌آیی؟»

انکوترادو پاسخی نداد و تنها به بدنش کش و قوس داد. نخست دستهایش را با تمام قدرت به سمت جلو کشید، بعد هم نوبت به سر و آنگاه ستون فقراتش رسید. فکری از ذهن سپیریانو آلگور گذشت و به دنبال آن، جرقه‌ای ناگهانی درخشید و با صدای بلند گفت: «موقعی که من زیر گرمای پتو در خواب بودم، تو اینجا هوشیارانه نگاهیانی می‌دادی. البته نگاهیانی تو فایده‌ای ندارد، ولی مهم نفس عمل است.»

زمانی که تعریف و تمجید سپیریانو آلگور به پایان رسید، انکوترادو دوید و در نقطه‌ای دورتر، یکی از پاهایش را بالا گرفت و ادرار کرد. سپس در حالی که دمش را تکان می‌داد، برگشت و در نزدیکی حفره دراز کشید. چراغ آشپزخانه روشن شد. مارتا برخاسته بود. کوزه‌گر سرش را برگرداند. در واقع خودش هم نمی‌دانست که دلش می‌خواهد تنها باشد یا دخترش هم او را همراهی کند، ولی لحظاتی بعد متوجه شد که دخترش او را در اجرای نقش اصلی، تنها گذاشته است. صبح همچون قوسی نورانی، گنبد تاریک شب را آرام آرام به سوی مغرب هل می‌داد.

سپیریانو آلگور زانو زد، میله‌های آهنی را کنار گذاشت، از همان بیلچه کوچکی که با آن حفره را ایجاد کرده بود، استفاده کرد و خاکسترها را کنار زد. مقداری از خاکسترها به انگشتانش چسبید و مقداری نیز به درون دماغش رفت و او را مجبور کرد مثل انکوترادو، فین فین کند. هرچه بیلچه به عمق نزدیکتر می‌شد، خاکسترها داغتر می‌شدند، ولی نه در حدی که بسوزانند. به عبارت دیگر، خاکسترها گرم و نرم بودند.

سپیریانو آلگور بیلچه را به کناری گذاشت، دستهایش را در خاکستر فرو برد و عروسکهای گلی را لمس کرد، مثل اینکه می‌خواست کسی را به دنیا بیاورد، با انگشت شست، اشاره و وسط خود، کله عروسکی را که

هنوز در میان خاکسترها مخفی بود، گرفت و به بالا کشید. عروسه پرستار بود. خاکسترهایش را تکاند و به صورتش فوت کرد، انگار می خواست به آن مجسمه، حیات ببخشد. سپس سایر عروسکها، یکی پس از دیگری از زیر خاکسترها بیرون آمدند. کوزه گر، حفره را پر کرد و در حالی که در هر دست، سه عروسک داشت، راه خانه را در پیش گرفت. انکوترادو در حالی که سرش را بالا نگه داشته بود، کنجکاوانه به دنبال او می آمد. شاخه های درخت توت، از شب خداحافظی کرده بود و آسمان آبی، با نخستین پرتو بامداد، روشن شد. قرار بود خورشید چند لحظه بعد، طلوع کند.

وقتی که پدر به درون خانه آمد، مارتا پرسید:

- چطور شده؟

- به نظر خوب می آیند، ولی باید خاکسترهای چسبیده به بدنشان را به خوبی پاک کرد.

مارتا در یک ظرف کوچک گلی، مقداری آب ریخت و گفت:

- همینجا آنها را بشویید. هرکدام زودتر از خاکستر خارج شده، اول شسته می شود.

پدر گفت:

- فقط روی کمر آشوری ریشدار، یک لکه سیاه درست شده که احتمالاً به دلیل ورود ناگهانی هوا و ایجاد ناخواسته فرایند کربوهیدراسیون است.

مارتا گفت:

- اشکالی ندارد، زیاد اذیت نمی شود. حالا خواهش می کنم بنشینید و استراحت کنید تا من صبحانه را برایتان آماده کنم.

- عروسکها می توانستند صبر کنند تا صبح شود، ولی من نمی توانستم این کار را بکنم. از قدیم گفته اند: «هرکس نگرانی دارد، نمی تواند بخوابد یا اگر بخوابد، نگرانیهایش را در رؤیا می بیند.»

مارتا پرسید:

- چون دیشب نخوابیدید، اینقدر زود بیدار شدید؟

پدر پاسخ داد:

- رؤیاهایی هست که برای ندیدن آنها، باید خیلی زود بیدار شد.

- مثل دیشب؟

- بله، مثل دیشب.

مارتا گفت:

- نمی خواهید برایم تعریف کنید؟

- ارزشش را ندارد. در این خانه، همیشه نگرانی یک نفر، باعث

نگرانی همه بوده.

- ولی نه رؤیاهای یک نفر... مگر اینکه این هم جزو نگرانیها باشد.

پدر گفت:

- یا تو نمی شود بحث کرد. بله، همین طور است.

- زیاد طولش ندهید، پدر. تعریف کنید!

- خوب، در رؤیاهایم دیدم که مارسیال ترفیع گرفته و قرارداد مربوط

به سفارش عروسکها هم فسخ شده. فکر می کنم این رؤیا هشدار بود برای اینکه سریعتر کار کنیم.

- رؤیاهای هشدار نمی دهند. شاید این احساس کسی باشد که چنین

رؤیاهایی را می بیند.

پدر گفت:

- هر رؤیایی عیب و نقص و مزایای ویژه خودش را دارد. ولی تو

چقدر با کلمات بازی می‌کنی؟

- به نظر من کلمات درست شده‌اند تا با آنها بازی کنیم.
مارتا صبحانه را که شامل قهوه، شیر، تخم‌مرغ آب‌پز، نان، کره و میوه بود، روی میز گذاشت و روی صندلی مقابل پدرش نشست.
سیپریانو آلگور پرسید:

- پس خودت چه؟

- من اشتها ندارم.

- با توجه به وضعیتی که داری، نشانه خوبی نیست.

مارتا گفت:

- می‌گویند این وضع در اکثر زنان حامله، امری طبیعی است.

- ولی باید خوب غذا بخوری. منطقی است که به اندازه دونفر

بخوری، شاید هم سه نفر، تا اگر دوقلو باشند...

- هنوز استفراغ و ناراحتیهای دیگر به سراغم نیامده‌اند.

سکوت برقرار شد. انکوئترادو زیر میز بود و خود را در برابر رایحه

خوردنیهای روی میز، بی تفاوت نشان می‌داد، هرچند خیلی دلش

می‌خواست آنها را بچشد. در عین حال می‌دانست که نوبت غذا

خوردنش، تا چند دقیقه دیگر فرا می‌رسد.

مارتا پرسید:

- کار را شروع می‌کنید؟

سیپریانو آلگور پاسخ داد:

- بله، به محض اینکه غذایم را تمام کنم.

دوباره مدتی سکوت برقرار شد و باز هم مارتا آن را شکست:

- پدر، تصور کنید همین امروز مارسیال زنگ بزند و بگوید به او ترفیع

داده‌اند.

پدر گفت:

- دلیلی داری که فکر می‌کنی ممکن است چنین چیزی اتفاق بیفتد؟

- نه، فقط فرض می‌کنیم.

- بسیار خوب، فرض اشکالی ندارد.

مارتا گفت:

- فرض می‌کنیم تلفن در این لحظه زنگ بزند و ماریسیال به ما بگوید به درجه نگهبان جانشین، منصوب شده. در این صورت چه می‌کنید؟ صبحانه را به پایان می‌رسانید، عروسکها را به کارگاه می‌برید و شروع به کار می‌کنید؟ انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. یا فکر می‌کنید در این صورت تصمیم عاقلانه این است که کوزه‌گری را رها کنید.

- دختر عزیزم، حتی اگر تو و ماریسیال مجبور باشید به مجتمع مرکزی بروید، من تا پایان کار در اینجا خواهم ماند. بعد همان‌طور که قول دادم، نزد شما خواهم آمد.

- این دیوانگی است، پدر. دیوانگی... نهایت بی‌عقلی این است که بخواهید به تنهایی به چنین کاری ادامه دهید. به من بگویید چگونه می‌توانم بروم در حالی که نمی‌دانم اینجا چه می‌گذرد؟

پدر گفت:

- اول تو به من بگو که چطور می‌توانم کار را نیمه‌تمام رها کنم؟ در این سن و سال چیز دیگری ندارم که به آن دو دستی بچسبم.

دختر گفت:

- شما مرا دارید و نوه هم خواهید داشت.

- بیخشید، ولی این کافی نیست.

- وقتی که بیایید با ما زندگی کنید، کافی خواهد بود.

سپیریانو گفت:

- فکر می‌کنم همین‌طور است، ولی قبل از آن، کارم را به پایان می‌رسانم.

- پدر اینقدر لجباز نباشید. هیچ‌کس نمی‌داند پایان این کار، چه خواهد بود.

سیپریانو آلگور زود سیر شد و از سر میز برخاست. دختر با مشاهده باقیمانده غذا در سینی، از پدرش پرسید:

- دیگر اشتها ندارید؟

- نمی‌توانم آنها را قورت بدهم. انگار در گلویم چیزی وجود دارد. مارتا گفت:

- عصبی است!

- بله، احتمالاً همین است.

سگ هم برخاست تا به دنبال صاحبش برود. سیپریانو آلگور گفت:

- آه، فراموش کردم به تو بگویم که انکوترادو تمام طول شب گذشته را زیر نیمکت سنگی به نگهبانی از عروسکها گذرانده. مارتا گفت:

- معلوم می‌شود از سگها هم می‌توان چیزهای زیادی یاد گرفت.

- بله، بخصوص یاد می‌گیریم بر سر آنچه باید انجام شود، بحث نکنیم. منظورم فطرت است. فطرت شخص باعث می‌شود به پایان رساندن کار، از اولویت برخوردار باشد. مارتا پرسید:

- یعنی در نوع بشر هم، عوامل رفتاری فطری یا چیزی شبیه به آن وجود دارد؟

- من فقط یک چیز می‌دانم و آن این است که دلیل، تنها یک پند به ما

می دهد.

- چه بندی؟

- اینکه احمق باشیم.

- اگر کار عروسکها تمام نشود، دنیا به آخر نمی رسد. مگر واقعاً چند

عروسک گلی، برای دنیای به این بزرگی، چه اهمیتی دارد؟

پدر گفت:

- شرط می بندم اگر به جای عروسک، بحث سمفونی و موسیقی بود،

تا این اندازه بی تفاوت نبودی. ولی متأسفانه دخترم، پدرت اهل موسیقی

نیست.

مارتا گفت:

- اگر واقعاً فکر می کنید که من بی تفاوت هستم، مرا خیلی غمگین

می کنید.

- معلوم است که نیستی، مرا ببخش.

سیپریانو آلگور می خواست خارج شود، ولی لحظه ای در آستانه در

توقف کرد.

- در هر صورت، باید بدانیم که دلیل و منطق، می تواند نظریه های

مفیدتری هم ابراز کند. در موقع برخاستن از خواب، از ذهنم گذشت که

می توانیم در وقت و مواد اولیه صرفه جویی کنیم. با این ترتیب، عروسکها

زودتر خشک و پخته می شوند و در مقدار خاک هم صرفه جویی می شود.

زنده باد دلیل و برهان!

سپیریانو آگور از آن روز به بعد، فقط به خاطر غذا و خواب، کار را تعطیل می‌کرد. به دلیل تجربه اندکی که در تولید خمیر قالب داشت، در اندازه‌گیری میزان آب، گل و حلال لازم دچار اشتباه می‌شد. او مخلوط به دست آمده را بلافاصله در قالب ریخت و همین باعث ایجاد، حباب هوا در ته قالب شد. سه روز اول، روزهای ساختن و خراب کردن بود. روزهایی که از اشتباهاتش دچار ناامیدی می‌شد، به تنبلی خود لعنت می‌فرستاد و در صورت به دست آمدن موفقیتی کوچک، شادی همه وجودش را دربر می‌گرفت. مارتا می‌خواست به پدرش کمک کند، ولی او گفت که تنهانش بگذارد، یعنی کاری که با واقعیات درون کارگاه، جور در نمی‌آمد. مارتا در مورد گجهایی که زود سفت می‌شدند، خمیرهایی که به اندازه کافی خشک نمی‌شدند و مخلوطهای بسیار غلیظی که از صافی نمی‌گذشتند، خیلی حرفها برای گفتن داشت: «مرا در نبردهایم، تنها بگذار!»

صبح روز چهارم، انگار ارواح خبیث، از طرز رفتار خود با پیرمرد تازه کار، پشیمان شدند. سپیریانو آگور رازهایی را در کار یافت و بر ملا کرد؛

خسوتتها کم کم جای خود را به ظرافت دادند و این باعث رضایت کامل کوزه گر شد. کتاب راهنما، روی میز قرار داشت و به دلیل تماس انگشتهای کثیف و گل آلود، خیس و لکه دار شده بود. پیرمرد هر پنج دقیقه یک بار از آن کمک می گرفت. بعضی مواقع، آنچه را می خواند، درست متوجه نمی شد، بعضی مواقع نوعی الهام باعث می شد یک صفحه کامل را بفهمد. با دیدن سپیده دم، از رختخواب برمی خاست، صبحانه را در دو لقمه خلاصه می کرد و خود را به کارگاه کوزه گری می رساند، تا وقت ناهار، بعد، همه مدت بعد از ظهر را تا هنگام صرف شام، کار می کرد. دخترش اعتراض می کرد:

- با زیاد کار کردن و کم خوردن، بیمار می شوید.

- من حالم خیلی خوب است. تا به حال در طول زندگی، به این خوبی نبوده ام.

سرانجام شب، زمانی که پس از آن همه تلاش می رفت تا بخوابد، احساس می کرد که تمام مفاصل بدنش، به هم می ساینند. همه بدنش درد می کرد. با خود می گفت: «دیگر مثل آن وقتها نیستم.»

ولی در عمق ضمیر ناخود آگاهش، صدایی که از آن خودش بود، با این حرف مخالفت می کرد و می گفت: «هیچ وقت اینقدر نتوانستی!»

سپیریانو مثل یک سنگ می خوابید. نه رؤیا می دید و نه تکان می خورد. حتی گاهی به نظر می رسید، نفس هم نمی کشد. بعضی مواقع، مارتا همچون مادری نا آرام و بیقرار، نیمه های شب بیدار می شد تا ببیند حال و وضعیت پدرش چگونه است. به آرامی وارد اتاق می شد، آهسته خود را به تخت می رساند، کمی خم می شد تا گوش کند، سپس به همان صورت می رفت. پدرش، آن مرد بزرگ، با موهای سفید و صورت چروکیده، همچون یک کودک بود. کسی که این حرف را قبول نکند، باید

اذعان داشته باشد که از زندگی چیز زیادی نمی‌داند. ما می‌گوییم پدر و فرزند، آنگاه می‌اندیشیم که دقیقاً همه می‌دانیم از چه صحبت می‌کنیم، بنابراین هرگز در باره دلایل عمیق محبت، بی‌تفاوتی و نفرتی که شاید وجود داشته باشد، از خود نمی‌پرسیم. وقتی می‌گوییم «مارتا از اتاق خارج می‌شود و در حالی که به طرف بسترش می‌رود تا بخوابد، فکر می‌کند»، این تنها یک جمله است که وقوع عملی را بیان می‌کند. ولی همین جمله، می‌تواند همه عشق انسانی را که در یک لحظه، در قلب آدمی جای می‌گیرد، شامل شود. لازم است اضافه کنیم که در مورد عشق و احساس، هرچه فصاحت و بلاغت بیشتر باشد، حقیقت کمتر به چشم می‌خورد.

روز چهارم کار، مصادف با زمانی بود که در نظر داشت مثل همیشه به مجتمع مرکزی بروم و مارسیال را برای استراحت هفتگی، به خانه بیاورد. البته می‌دانیم که آن استراحت، هفتگی نبود، بلکه هر ده روز یک بار بود. مارتا به پدرش گفت:

- من به جای شما می‌روم تا کارها متوقف نشود.

ولی پدر مخالفت کرد و گفت:

- اصلاً فکرتش را هم نکن. هرچند میزان سرقت در جاده، کاهش

یافته، ولی با این حال، هنوز خطر وجود دارد.

- اگر خطری برای من باشد، برای شما هم هست.

پدر گفت:

- اول اینکه من مرد هستم؛ دوم اینکه باردار نیستم؛ دلیل سوم و

مهمتری هم وجود دارد...

- بگویید...

- اگر تو بروی، تا زمانی که برنگردی، من نمی‌توانم کار کنم. از این

گذشته، بعد از این همه مدت که مشغول کار بوده‌ام، مغزم استراحت می‌کند.

مارتا گفت:

- خوب، من هم استراحت می‌کنم و می‌خواهم هوایی بخورم.

- منظورت این است که باهم به دنبال مارسیال برویم و انکوترادو در

اینجا نگهبانی بدهد؟

- خوب، بدم نمی‌آید.

پدر پرسید:

- واقعاً دلت می‌خواهد بیایی؟

- فراموش کنید، شوخی کردم. همیشه شما به دنبال مارسیال می‌روید

و من در خانه می‌مانم. حالا هم طبق سنت همیشگی، شما بروید.

سپس هر دو لبخند زدند.

بعد از ظهر، درست سر موقع، سیپریانو آلگور بدون اینکه لباس کارش را عوض کند، زیرا می‌ترسید وقت کم بیاورد، به راه افتاد. زمانی که از دهکده بیرون می‌رفت، متوجه شد که در هنگام عبور از خیابانی که ایسارا مادر وگا در آن زندگی می‌کرد، سرش را برنگردانده است. فکری از ذهنش خطور کرد و می‌خواست خودش بپرسد که این بی‌تفاوتی را چگونه توجیه و تعبیر کند، ولی سنگی در میان راه، حواسش را پرت کرد و موقعیت از دست رفت. سفر به سمت شهر، بدون هیچ مشکلی صورت پذیرفت. فقط یک‌بار مجبور شد پشت نرده‌ای که پلیس ایجاد کرده بود، مدتی انتظار بکشد. آنها اتومبیلی را برای بررسی مدارک، متوقف کرده بودند. در طول این مدت، سیپریانو آلگور متوجه شد که محدوده کلبه‌ها به سمت جاده، گسترش یافته است. با خود فکر کرد که روزی دوباره آنها را به عقب خواهند راند.

مارسیال منتظر بود.

پدرزن گفت:

- بیخشید که تأخیر داشتم. کاش زودتر از خانه بیرون می‌زدم، چون
مأموران پلیس مدارک را بررسی می‌کردند.

مارسیال پرسید:

- مارتا چگونه است؟ دیروز نتوانستم تلفن کنم.

سپیریانو گفت:

- فکر می‌کنم حالش خوب باشد. کاش با او صحبت می‌کردی.
غذایش خیلی کم شده و اشتها ندارد. خودش می‌گوید که در زنان باردار،
چنین اتفاقی، طبیعی است.

- شاید. من از این چیزها، سر در نمی‌آورم.

- ولی اگر جای تو بودم، با این حرفها متقاعد نمی‌شدم.

مارسیال گفت:

- بله، با او صحبت می‌کنم.

- ما از این چیزها، سر در نمی‌آوریم. مثل یک بچه گمشده هستیم. باید
او را نزد پزشک ببری.

مارسیال پاسخی نداد.

پدرزن هم ساکت ماند. مطمئناً هر دو آنها به یک موضوع
می‌اندیشیدند و آن هم چیزی نبود غیر از بیمارستان مجتمع مرکزی.

یک دقیقه بعد، سپیریانو آلگور گفت:

- هر موقع بگویی، مارتا را می‌آورم.

دیگر از شهر خارج شده بودند و می‌توانستند با سرعت بیشتری

برانند.

مارسیال پرسید:

- کار چطور پیش می‌رود؟

- هنوز در اول راهیم. عروسک‌هایی را که طراحی کرده بودیم،
پخته‌ایم.

- چطور شده‌اند؟

سیپریانو گفت:

- بد نیست، ولی من از این خوشحالم که انگار پس از تلاشی که
کرده‌ام، دوباره متولد شده‌ام.

مارسیال گفت:

- از فردا به شما کمک می‌کنم. البته چیز زیادی نمی‌دانم، ولی به هر
حال، شاید به درد بخورم.

- نه، تو باید همراه همسرت باشی، باهم بیرون بروید و گشتی بزنید.

- فردا قرار است به خانه پدر و مادرم برویم و در آنجا ناهار بخوریم.
آنها هنوز نمی‌دانند مارتا یاردار است.

- عاقبت می‌فهمند.

- بله، ولی تصور کنید چه چیزهایی به من خواهند گفت.

سیپریانو آلگور گفت:

- حق داری، باید باهم بروید.

باز مدتی سکوت برقرار شد.

مارسیال گفت:

- هوای خوبی است.

پدرزن گفت:

- خدا کند دو سه هفته همین‌طور بماند. عروسک‌ها باید قبل از ورود به
تنور، تا حد امکان خشک باشند.

سکوتی دوباره و این بار طولانی‌تر از قبل در اتومبیل برقرار شد. پلیس

نرده را برداشته و جاده باز شده بود. سپیریانو آگور دو بار کوشا صحبت کند و سرانجام دفعه سوم موفق شد. پرسید:

- خبر جدیدی در مورد ترفیع داری؟

مارسیال پاسخ داد:

- در حال حاضر، هیچ.

- فکر می‌کنی نظرشان عوض شده؟

- نه، فقط مسأله تشریفات است. همان کاغذبازی و بوروکراسی. این

موضوع در مجتمع مرکزی هم رواج دارد... درست مثل همین بیرون... اتومبیل‌های گشت پلیس، گواهینامه، بیمه‌نامه، گواهی بهداشت، گواهی کار و... را بررسی می‌کنند. از طرفی فکر می‌کنم راه دیگری برای ادامه زندگی، بلد نیستم. شاید هم برای زندگی کردن یا روشی دیگر، خیلی دیر شده باشد.

آنها تا هنگام ورود به دهکده، دیگر باهم صحبت نکردند. در آنجا مارسیال از پدرزن، خواهش کرد تا جلو در منزل پدر و مادرش ننگه دارد. - فقط می‌خواهم بگویم که فردا برای صرف ناهار، به آنجا می‌رویم. زیاد طول نمی‌کشد.

زیاد طول نکشید، ولی دوباره مارسیال موقع سوار شدن، راضی به نظر نمی‌رسید. سپیریانو آگور پرسید:

- موضوع چیست؟

- مسأله این است که من و پدر و مادرم، آلمان در یک جوب نمی‌رود.

- موضوع را بزرگ نکن، مرد. زندگی خانواده‌ها، هیچوقت، دریای گل سرخ آرامش نبوده.

مارسیال گفت:

- من به خانه رفتم. فقط مادرم حضور داشت و پدرم هنوز نیامده بود.

برای او ماجرا را توضیح دادم و برای اینکه هیجان بیشتری به گفتگو بدهم، با لحنی سرشار از خوشحالی صحبت کردم. به او گفتم که فردا خبری شادی بخش خواهند شنید... و بعد... می‌توانید پاسخ مادرم را حدس بزنید؟

- نه قدرت تخیل من، به این اندازه نیست.

مارسیال گفت:

- از من پرسید خبر شادی بخش این نیست که آنها را برای زندگی به

مجتمع مرکزی خواهیم برد؟

- خوب، تو به او چه گفتی؟

- گفتم نه. گفتم ارزش ندارد خبر را به فردا موکول کنم، همین حالا

بدانید که مارتا باردار است و ما در انتظار فرزندى به سر مى‌بریم.

سیپریانو پرسید:

- خوشحال شد؟

- معلوم است!

- بله، واضح است!

- مرا در آغوش گرفت و بوسید.

- پس تو از چه چیزی ناراحت هستی؟

مارسیال پاسخ داد:

- از اینکه همیشه در هنگام ارتباط با آنها، ابر سیاهی در آسمان است.

در حال حاضر، این ابر سیاه، همان نظریه ثابت و راسخ زندگی در مجتمع

مرکزی است.

کوزه‌گر گفت:

- می‌دانی که مجتمع مرکزی اصلاً برای من مهم نیست. حاضریم جایم

را به آنها واگذار کنم.

مارسیال گفت:

- حتی فکرش را هم نکنید. این ربطی به موضوع ندارد. هرگز حاضر نیستم شما را با والدینم عوض کنم. آنها باهم هستند، ولی پدرم تنهاست.

- من تنها آدمی نیستم که روی زمین تنها زندگی می‌کند.

- از نظر مارتا، چرا، مطمئنم که خواهید بود. من حتی نمی‌دانم چه پاسخی به آنها بدهم.

سپیریانو گفت:

- بعضی چیزها همین‌طور هستند، یعنی توضیح‌پذیر نیستند.

دلیل دیگری برای سکوت زودهنگام کوزه‌گر فراهم شد: موقعیتی که در آن قرار داشتند. آنها در آن لحظه در خیابانی بودند که ایسارا مادرگاد در آن می‌زیست. این بار ضمیر ناخودآگاه سپیریانو آگور، برخلاف هنگام رفتن، از خود بی‌تفاوتی نشان نداد.

زمانی که به کارگاه کوزه‌گری رسیدند، مارسیال با استقبال بی‌سابقه از طرف انکوترادو روبرو شد. انگار روی یونیفرمش، عادی‌ترین لباسها را بر تن داشت. قلب پر احساس جوان که یک‌بار در موقع گفتگو با مادرش به درد آمده بود، این بار توسط انکوترادو تحت تأثیر قرار گرفت. آنچنان سگ را در آغوش گرفت که انگار آن حیوان همان موجودی است که او را از همه بیشتر دوست دارد. در زمانهایی خاص، چنین اتفاقی می‌افتد. لازم نیست یادآوری کنیم شخصی که مارسیال او را بیشتر از همه دوست دارد، همسرش است؛ همان کسی که با لبخند، در کنار سگ ایستاده و منتظر بود تا نوبت در آغوش‌گرفتنش فرا برسد. همین‌طور لحظاتی هستند که فقط لازم است، شخص دستی را روی شانه‌هایش احساس کند اشک از چشمانش جاری شود. در این مورد هم، شادی بی‌حد و حصر یک سگ،

باعث شد تا ماریسیال برای مدت کوتاهی، درد، ناامیدی و ناملايمات زندگي را به فراموشي بسپارد. با اين حال، روزي بايد يك نفر به ما توضيح بدهد که به چه دليلي آن دو موجود يکديگر را چنان محکم در آغوش گرفتند، در حالي که به يک گونه هم تعلق ندارند.

ماریسیال آنقدر مشغول گفتگو با مارتا بود که فرصت توجه به خاک، سيليكات سدیم، گچ، جعبه و قالب پيدا نکرد. سپيريانو آلگور تصميم گرفت که آن شب، پس از صرف شام، کار نکند و در گفتگوهاي بعد از غذا، با آنها همراه شود. ماریسیال به مارتا خبر داد که روز بعد برای صرف ناهار به خانه پدرش خواهند رفت، ولي در مورد حرفهای مادرش چيزی نگفت. سپيريانو آلگور می دانست که آنها بحثهای خصوصي را در اتاق خواب ادامه خواهند داد. در واقع ماریسیال کوشيد از مطرح شدن بحث نيشدار رفتن به مجتمع مرکزی، که می دانيم غالباً چگونه شروع می شود و خاتمه می يابد، جلوگیری کند.

صبح روز بعد، سپيريانو آلگور مشغول کار در کارگاه بود که ماریسیال وارد شد و گفت:

- صبح به خير. کارآموز وارد می شود.

مارتا هم به دنبال شوهرش آمد، ولي پيشنهاده کمک کردن نداد، هرچند مطمئن بود که اين بار، پدر می پذيرد. کوزه گری همچون جبهه جنگی بود که تنها يک نفر در مدت چهار روز در آن با خود و هرچه در اطرافش قرار داشت، می جنگيد. سپيريانو آلگور عذرخواهی کرد:

- اينجا کمی نامرتب است. هيچ چيز مثل سابق نيست. زماني که ظروف سفالين می ساختيم، نظم و انضباط و ساعت کار ثابت داشتيم.

مارتا گفت:

- مشکل زمان است. با گذشت زمان، ابزار و دست به هم عادت می‌کنند و بعد از آن، دیگر هیچ چیز درهم و برهم نمی‌شود.

پدر گفت:

- شبها به اندازه‌ای احساس خستگی می‌کنم که حتی نمی‌توانم برای غلبه بر این آشفتگیها چاره‌ای بیندیشم.

مارتا گفت:

- من با کمال میل حاضرم چنین وظیفه‌ای را بر عهده بگیرم، البته اگر ورودم به اینجا ممنوع باشد.

پدر گفت:

- برایت قدغن نیست، ولی راستش نمی‌خواهم خسته بشوی. وقتی که زمان رنگ‌کاری شروع بشود، اوضاع فرق می‌کند، چون نشسته کار می‌کنی. تو نباید زیاد به خودت فشار بیاوری.

- یعنی می‌خواهید بگویید که مثلاً بوی رنگ، بچه را اذیت می‌کند؟ سیپریانو آلگور مثل کسی که به دنبال تقاضای کمک می‌گردد، رو به مارسیال کرد و گفت:

- اصلاً با این زن نمی‌شود حرف زد.

مارسیال گفت:

- شما که او را بیشتر از من می‌شناسید. صبر داشته باشید. با این حال، واقعیت این است که اینجا به نظم و انضباط و نظافت فوری احتیاج دارد.

کوزه‌گر گفت:

- بله، شکی در این نیست.

مارتا پرسید:

- می‌توانم نظری بدهم؟ آقایان به من فرصت ابراز عقیده می‌دهند؟

پدر گفت:

- بگو، بگو. اگر عقیده‌ات را ابراز نکنی، منفجر می‌شوی. حالا مگر چه عقیده‌ای داری؟

- امروز صبح خمیر استراحت می‌کند. ما همه چیز را منظم می‌کنیم و از آنجایی که پدر عزیزم دوست ندارند من کار کنم و خسته بشوم، فقط دستور می‌دهم.

سپیریانو آلگور و مارسیتال به یکدیگر نگرستند. چه کسی باید اول صحبت کند؟ چون هیچ‌یک نمی‌دانست و تصمیمی نگرفت، همصدا گفتند:

- قبول!

مارتا و مارسیتال، پیش از اینکه برای صرف ناهار از خانه بیرون بروند، کارگاه کوزه‌گری را مثل یک دسته گل، تمیز کردند.

مارتا آماده‌سازی ناهار را به پدرش واگذار کرد. هنگامی که با مارسیتال از در خارج می‌شد، گفت:

- البته فقط باید آن را گرم کنید.

سر و صدای آرام موتور وانت، کمتر و کمتر به گوش رسید و سرانجام سکوت بر خانه حکمفرما شد. قرار بود کوزه‌گر بیشتر از نیم‌ساعت در خانه تنها باشد. در حالی که نگرانیهای عصبی چند روز آخر، کمتر او را می‌آزرد، دریافت که معده‌اش نشانه‌های گرسنگی و نارضایتی را بروز می‌دهد. نخست غذای انکوترادو را برایش برد و سپس به آشپزخانه آمد، در قابلمه را برداشت و بو کشید. رایحه خوشی به مشام می‌رسید و غذا هنوز گرم بود. دلیلی برای انتظار کشیدن وجود نداشت. هنگامی که سپیریانو غذایش را به پایان رساند، در حالی که به یک صندلی پشت‌دار، تکیه داده بود، احساس آرامش کرد. باید بدانیم که یک تغذیه خوب و

کافی، در لذت بخشیدن به روح، تأثیر بسیاری دارد. البته موضوعها، دیگری هم در آرامش پیرمرد دخالت داشت. از جمله پیشرفت غیرقابل انکار او در تسلط بر روشهای قالب‌بندی، امید به تمام شدن یا کاهش یافتن مشکلات، تفاهم بی‌نظیر مارتا و مارسیتال و تمیز شدن کامل کارگاه کوزه‌گری که اهمیت آن کمتر از بقیه نبود. پلکهای سپیریانو آلگور به آرامی روی هم قرار گرفت و دوباره باز شد. بار دیگر با تلاش بیشتری باز شد و بار سوم، هر تلاشی برای باز نگه داشتن آنها، بیهوده بود.

سپیریانو آلگور با روحیه و شکم راضی به خواب رفت. بیرون، زیر سایه درخت توت، انکوترادو هم خوابیده بود. آنها می‌توانستند تا موقع بازگشت مارتا و مارسیتال، به همان حالت بمانند، ولی ناگهان سگ پارس کرد. صدایش حاکی از تهدید یا ترس نبود، فقط آمدن کسی را بیان می‌کرد. «در هر حال، حتی اگر طرف را بشناسم، باز هم باید پارس کنم. چون این چیزی است که از من انتظار دارند.»

البته پارسهای کوتاه و ملایم انکوترادو سپیریانو آلگور را بیدار نکرد، بلکه صدای خانمی که از بیرون یکی دوبار به گوش رسید، باعث این کار شد:

- مارتا! خانه هستی؟

کوزه‌گر از روی صندلی بلند نشد، تنها خودش را جمع کرد، طوری که انگار برای فرار کردن آماده می‌شود.

انکوترادو دیگر پارس نمی‌کرد. در آشپزخانه باز بود. زن به آنجا می‌آمد. هر لحظه نزدیکتر می‌شد. چیزی نمانده بود به داخل بیاید. نخست انکوترادو که دمش را روی پشتش انداخته بود، وارد شد و به دنبال او، ایسارا مادر وگا به داخل گام گذاشت و با حیرت گفت:

- آه!...

سیپریانو آلگور، به زحمت از جا برخاست و گفت:

- عصر به خیر!

- عصر به خیر! صبح به خیر... دقیقاً نمی دانم ساعت چند است.

مرد گفت:

- از ظهر گذشته.

زن گفت:

- فکر کردم هنوز ظهر نشده. مارتا خانه نیست؟

- نه، ولی بفرمایید تو.

- نمی خواهم مزاحمتان بشوم. وقت دیگری خدمت می رسم. کارم

ضروری نیست.

سیپریانو گفت:

- مارتا با مارسیال برای صرف نهار به خانه والدین همسرش رفته.

خیلی زود می آید.

زن گفت:

- فقط آمدم به مارتا بگویم که کار پیدا کردم.

- کار پیدا کردید؟ کجا؟

زن با خوشحالی گفت:

- همینجا، در دهکده.

سیپریانو گفت:

- خوب، چه کاری هست؟

- در یک مغازه، مسئول پیشخوان.

مرد پرسید:

- از این کار خوشتان می آید؟

زن پاسخ داد:

- در زندگی همیشه نمی‌توان کاری را یافت که از آن خوشمان بیاید. مهمترین چیز برای من، ماندن در اینجا بود. در دهکده. سپیریانو آگور حرفی نزد و خاموش ماند. البته منطق و نظم داستان، به ما اجازه نمی‌دهد سپیریانو آگور و ایسارا مادر وگا را مدت زمان بیشتری در این وضعیت بغرنج با سگی که به آنها زل زده است و چیزی نمی‌فهمد و یک ساعت دیواری که با تیک‌تاک خود می‌پرسد، اگر نمی‌خواهند از زمان استفاده کنند، پس می‌خواهند با آن چه کنند، نگه داریم. بنابراین باید کاری انجام شود. بله، باید کاری انجام شود، ولی نه هر کاری. به هر حال، انکوئترادو که در آنجا کاری نداشت، به زیر سایه درخت توت بازگشت تا چرت پاره شده‌اش را ادامه بدهد. وقت آن رسیده بود که راه‌حلی برای این مشکل پیدا شود، مثلاً ایسارا مادر وگا، از آنجایی که یک زن است، کلمات کوتاهی را بر زبان می‌راند:

- خوب، پس من می‌روم.

بیشتر اوقات، همین کلمات کوتاه، برای شکستن سکوت کافی است و به دنبال آن، حرکت دادن آرام بدن، مثل کسی که می‌خواهد از جلو به عقب برود. لااقل در این مورد، راه‌حل خوبی بود.

سپیریانو آگور، خیلی دیر سؤالی را که در ذهنش بود، مطرح کرد.

- از کوزه ما چه خبر؟ کارش را خوب انجام می‌دهد؟

البته او صدای خنده‌ای نشنید و لبخندی را، حتی کنایه آمیز، ندید. زن دستهایش را انگار هنوز کوزه را در بغل دارد، روی سینه قرار داد. حتماً همان شب هنگام رفتن به بستر، این کلمه عمدی یا اشتباهی، یعنی «ما» همراه با کوزه، به ذهنش خواهد آمد. او از خود خواهد پرسید که به چه دلیلی سپیریانو گفته است «کوزه ما»؟ آیا آن کوزه واقعاً از آن ما بود؟ چون روزی از دستی به دست دیگر رسید، باید مال صاحبان هر دو دست

باشد؟ یا ما تنها به این دلیل که ما هستیم، ما به صورت خالص، ما به صورت تنها، ما دونفر، ما و نقطه؟

سیپریانو آلگور به پرسش او پاسخی نخواهد داد، تنها خود را به خاطر حماقت و اشتباهش، سرزنش خواهد کرد.

ایسارا مادر وگا، پس از اینکه به آهستگی گفت: «تا دیدار بعد»، رفت. او از آن در، همچون سایه‌ای خارج شد.

انکوترادو پس از بدرقه بیوه‌زن تا انتهای شیب جاده، با قیافه‌ای پرسشگر، سری به زیر افکنده و دم‌جنبان، وارد آشپزخانه شد. سیپریانو آلگور تازه در آن موقع متوجه شد که سؤالش بی‌پاسخ مانده؛ نه با یک بله، و نه با یک نه، تنها همان حالت بغل گرفتن کوزه بود، شاید برای دفاع کردن از آن، شاید برای دفاع کردن از او. سیپریانو آلگور اطراف را به گونه‌ای می‌نگریست که انگار گم شده است. دستهایش خیس بود و قلبش به شدت می‌تپید، مثل کسی که از خطری گریخته باشد؛ خطری که تصویری روشن از آن نداشت. با این ترتیب، نخستین ضربه بر سرش وارد شد.

موقعی که مارتا و مارسیتال پس از صرف ناهار برگشتند، پدر در کارگاه کوزه‌گری بود و در یک قالب، گچ مایع می‌ریخت.

مارتا پرسید:

- بدون حضور ما، چطور گذشت؟

- از دلتنگی نمردم. به سگ غذا دادم، ناهار خوردم. کمی استراحت

کردم و حالا دوباره اینجا هستم. در آن خانه چه خبر بود؟

مارسیال گفت:

- خبر خاصی نیست، همان که به شما گفتم. جشن بزرگی نگرفتند،

فقط ماچ و بوسه و بغل کردن بود، مثل همیشه.

سپیریانو آگور گفت:

- خوب است.

و به ریختن مخلوط گچ در قالب، ادامه داد. دستهایش اندکی می لرزید.

مارسیال گفت:

- همین حالا به کمکتان می آیم. می روم لباس عوض کنم.

مارتا به دنبال شوهرش ترفت. یک دقیقه بعد، سپیریانو آگور، بدون

اینکه به دخترش نگاه کند، پرسید:

- کاری داری؟

- نه، کاری ندارم، کار شما را نگاه می کنم.

دقیقه ای دیگر گذشت. این بار نوبت مارتا بود که پرسید:

- حالتان خوب نیست؟

- حالم خیلی خوب است.

- ولی انگار حالت عجیبی دارید.

پدر گفت:

- مشکل در چشمان تو است.

- معمولاً چشمهایم مرا درک می کنند و با من تفاهم دارند.

پدر با لحنی خشک پاسخ داد:

- خوش به حالت. من هرگز نمی دانم با چه کسی تفاهم دارم.

خیلی زود مارسیال بازگشت.

مارتا دوباره پرسید:

- در مدتی که ما اینجا نبودیم، اتفاقی افتاده؟

پدر سطل را روی زمین گذاشت، دستهایش را با پارچه ای تمیز کرد و

در حالی که مستقیم به چشمان دخترش می نگریست، گفت:

- ایسارا آمد اینجا. همان استودیوسا یا مادر وگا... یا هرکسی...

می خواست با تو حرف بزند.

- ایسارا آمد؟

- تصور می‌کنم همین را به تو گفتم.

مارتا گفت:

- همه که مثل شما ظرفیت تجزیه و تحلیل فوری ندارند. خوب، چه

می خواست؟

- می خواست به تو بگوید که کار پیدا کرده.

- کجا؟

پدر پاسخ داد:

- همینجا!

- خیلی خوشحالم... خیلی خوشحالم... بعداً به خانه‌اش می‌روم.

سیپریانو آلگور، به سراغ قالب دیگری رفت.

مارتا گفت:

- پدر...

ولی کوزه‌گر حرف او را قطع کرد:

- اگر در مورد این موضوع می‌خواهی حرف بزنی، از تو خواهش

می‌کنم ادامه ندهی. تا اینجا، آنچه را که از من خواست به تو بگویم،

می‌دانی. بنابراین، صحبت اضافی، بی‌مورد است.

- خیلی ببخشید، ولی می‌خواهم بگویم که اگر دانه را زیر خاک مخفی

کنید، روزی دوباره سر برمی‌آورد.

سیپریانو آلگور پاسخی نداد. در فاصله زمانی حضور دختر و بازگشت

داماد، ضربه دیگری بر سرش فرود آمده بود.

اینکه در بسیاری از افسانه‌های آفرینش انسان، وجود خاک در قالب

یک خلقت مادی ذکر گردیده، در کتابها و دایرةالمعارفهای فراوانی آورده

شده است. در عین حال، در این مورد هنوز یک مسأله وجود دارد و آن این است که این خاک به طریقی لازم بود به داخل تنور برود تا کار به انجام برسد. در ادامه خواهیم دید این شخصیت خالق در داستان ما که از دما و حرارت پخت تنور، اطلاع کافی نداشته است، چگونه انسانی گلی را درست کرد. اینکه این انسان مرد بود یا زن، مهم نیست. مهم این است که آن را در تنور گذاشت و آتش کافی درست کرد و بعد از مدت زمانی کوتاه، آن را از تنور بیرون آورد. «خدای من!» دلش لرزید. مجسمه انسان، کاملاً سیاه شده بود و این نمی‌توانست همان انسان مورد نظرش باشد. شاید به دلیل اینکه هنوز در اول فعالیتش بود، نخواست محصول بی‌ارزش ناشی از بی‌تجربگی‌اش را خراب کند. ضربه‌ای بر سر مجسمه کوبید و آن را به گوشه‌ای انداخت. سپس شکل دیگری درست کرد و آن را در تنور انداخت، ولی این بار مراقب شعله آتش بود. مجسمه بسیار سفید، سفیدتر از تمام چیزهای سفید دنیا از تنور بیرون آمد. این هم آن چیزی نبود که می‌خواست. با این حال، صبرش را از دست نداد. حتماً با خودش می‌اندیشید: «این بیچاره که تقصیری ندارد.» بنابراین بر سر آن هم ضربه‌ای کوبید و آن را به دنبال کار خودش فرستاد.

در این دنیا تا آن لحظه، یک سیاه و یک سفید وجود داشت، ولی خالق، هنوز به آنچه در سر داشت، دست نیافته بود. دوباره به کار مشغول شد و شکل دیگری را در تنور قرار داد. حتی با اینکه دماسنجی وجود نداشت، می‌توانست مشکل را به راحتی حل کند. شعله نباید خیلی کم یا خیلی زیاد باشد.... ولی باز هم درست نشد. واضح است که شکل جدید، نه سیاه و نه سفید بود، ولی خدای من، پس زرد شد؟ هرکسی دیگری بود، شاید منصرف می‌شد، سیلابی را برای تابودی سیاه و سفید، به وجود می‌آورد و گردن زرد را قطع می‌کرد. ولی سپیریانو از خود پرسید:

«اگر من قادر به ساختن یک انسان شایسته نباشم، چگونه فردا می توانم او را به خاطر اشتباهاتش بازخواست کنم؟»

کوزه گر ما در مدت چند روز، جرأت وارد شدن به کارگاه کوزه گری را نداشت. ولی بعد، دوباره احساس خلقت به جانس افتاد و او را رها نکرد. سرانجام شکل دیگری را در تنور قرار دارد و از هیزم خشک و به مقدار زیاد استفاده کرد. هیزمهایی را که بد می سوخت، بیرون انداخت و به جای آن، هیزمهایی با شعله ای مطلوب و شاداب قرار داد و تا حد امکان، میزان گرما و زمان لازم را محاسبه کرد. ما انسانهای کنونی که چنین موقعیتهای پراضطرابی را پشت سر نهاده ایم؛ در آزمایش سختی شرکت کرده ایم، مثلاً نامزدی که سر قرار نیامد؛ فرزندی که در انتظارش بوده ایم؛ و کارمندی که ما را نپذیرفت؛ می توانیم حال و روز این خالق را در چنین شرایطی درک کنیم. دانه های عرق در کنار تنور از او سرازیر می شد و ناخنهایش را تا آخر، می جوید. هر دقیقه، برایش ده سال طول می کشید، ولی ارزشش را داشت.

لحظه ای که خالق ما، در تنور را باز و داخل آن را مشاهده کرد، از شدت شادی و شمعف، به زانو درآمد. این انسان، نه سیاه بود، نه سفید و نه زرد. بله، سرخ بود؛ سرخ همچون سرخی شفق، همچون گدازه های آتشفشان، همچون آتشی که او را ساخته بود... سرخ، همچون خونی که در رگهایش جاری بود. چون آن انسان مورد پسند خالق قرار گرفت، بنابراین نیازی نبود ضربه ای بر سرش بکوبد. کافی بود به او بگوید: «بیا!» تا او با پای خودش از تنور خارج شود.

کسی که از آنچه در زمانهای بعد اتفاق افتاد، خبر نداشته باشد، خواهد گفت که به لطف استفاده از آموزشهای عملی، داستان با خوبی و خوشی به پایان می رسد. قضاوت نیز مثل همه چیزهای این دنیا و بدون تردید

دنیا‌های دیگر، بستگی به نقطه نظر و دید مشاهده کننده دارد. آنهایی را که خالق طرد و از خود دور کرد؛ منظور همان سیاه و سفید و زرد است، تولید مثل کردند، تکثیر یافتند و سرتاسر کره خاکی را پوشاندند، در حالی که سرخپوستان، کسانی که تا آن اندازه برایشان تلاش کرد، دچار اضطراب شد و رنج کشید، امروز، مصداق واضح و بدیهی این گفته هستند که چگونه با گذشت زمان، یک موفقیت می‌تواند تغییر پیدا کند و به یک شکست تبدیل شود. چهارمین و آخرین تلاش نخستین خالق انسان‌های گلی که در ابتدا یک پیروزی مطلق به نظر می‌رسید، سرانجام به شکستی مطلق بدل شد.

سیپریانو آگور، از خوانندگان و مشتریان پروپا قرص دایرةالمعارفها و فرهنگها، در کودکی، این داستان را خوانده بود. با اینکه او خیلی چیزها را در زندگی، فراموش کرد، این یکی را از خاطر نبرد. خودتان تحقیق کنید که چرا. این یک افسانه سرخپوستی بود که این نژاد، با ساختن آن کوشید برتری خود را بر نژادهای دیگر نشان دهد.

روزها و شبها از پی هم گذشتند. در کتابها آمده که کار انسانها همیشه طولانی‌تر و سنگینتر از کار خدایان بوده است؛ درست مثل همین خالق سرخپوستان که در واقع کاری بیشتر از ساختن چهار شکل انسان نکرد، ولی این کار او، وارد داستانها و افسانه‌ها شد. در حالی که سیپریانو آگور، در عمق خاک، دست و پا زد و تنها در همان وهله نخست، یکصد و پنجاه بار بیشتر، یعنی ششصد عروسک از شخصیتها و مشاغل اجتماعی متفاوت ساخت. البته فرقی به حال سیپریانو آگور ندارد. زمانی که مجسمه‌ها در اندازه‌های یکسان و رنگهای متنوع از قالب خارج شوند، باید تلاش کند تا باهم مخلوط نشوند. با توجه به این همه کار، بعضی مواقع فراموش می‌کند که از قالبهای گچی تا حد خاصی می‌توان استفاده

درد؛ مثلاً از هر کدام، چهل بار. بعد از آن، مجسمه‌ها دیگر آن وضوح اولیه را نخواهند داشت.

برای اینکه وقت از دست نرود، عروسکهای بدون استفاده را در گوشه‌ای خرد کرد، ولی بعد، تحت تأثیر احساس گناهی عجیب و غیرقابل توضیح، بازگشت و قطعات مختلف و مخلوط حاصل از ضربه‌هایش را، با دقت فراوان در قفسه‌ای قرار داد. می‌توانست آنها را دوباره خمیر کند و به آنها حیات دوباره ببخشد. مارتا خواهد پرسید که آن قطعات پریع و نقص، در آنجا چه می‌کنند و پدر پاسخ خواهد داد که آنها او را دوست دارند، زیرا اثر و حاصل کار طاقت‌فرسایش هستند، دقیقاً مثل همه عروسکهایی که روزانه، به تخته‌های زیر درخت توت، انتقال می‌یافتند. چاره‌ای نبود جز اینکه، انکوترادو را ببندند تا از تخته‌ها بالا نرود، در غیر این صورت، ممکن بود بزرگترین آشوب و خرابکاری در تاریخ کوزه‌گری، رخ دهد. به خاطر بیاوریم زمانی را که تنها شش عروسک نمونه برای خشک شدن، در آنجا قرار داشت و روحیه شکارچی انکوترادو که حاصل از سکوت توهین‌آمیز عروسکها بود و می‌خواست آنها را بررسی کند، چگونه با ضربه‌ای که از سپیریانو آلگور خورد، از بین رفت. با این حال باید بدانیم بسیار غیرمنطقی است اگر انتظار داشته باشیم که سگ، این بار در برابر لشگری عظیم از عروسکهای سرخپوست، بی‌حرکت بماند. مدت یازداشت حیوان، یک ساعت به طول انجامید. مارتا که از تنبیه سگ، تحت تأثیر قرار گرفته بود، به پدرش گفت:

- آموزش و تربیت باید به منظور دستیابی به هدفی خاص انجام گیرد، حتی اگر در مورد سگها باشد. آن حیوان باید خودش را با محیط، تطبیق بدهد، ولی چگونه چنین چیزی ممکن می‌شود؟ نخستین کار ضروری، آزاد کردنش است؛ بعد از آن، سگ چندین بار باز و بسته می‌شود، هر

چندبار که لازم باشد، تا یاد بگیرد که صاحبانش چه انتظاری دارند. گاهی ممکن است تصور شود که این کار در همان مرتبه نخست، نتیجه داده، ولی ما نباید خودمان را گول بزنیم و فکر کنیم که دیگر درس را فرا گرفته، روشن است که وقتی کسی در آنجا حاضر باشد، حیوان جرأت بالا رفتن را ندارد، اما وقتی که تنها باشد، یا کسی مراقبش نباشد، شک دارم که روشهای تربیتی تو بتواند، فطرت شغال را که در مغز انکوترادو است، از بین ببرد. اگر این فطرت شغال نبود، انکوترادو حتی به خود زحمت بکشیدن عروسکها را هم نمی داد، فقط از شما خواهش می کنم تجسم کنید. که اگر سگ از تخته ها بالا برود، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ چقدر از کارمان خراب خواهد شد؟

- کم یا زیاد، معلوم نیست، ولی به تو قول می دهم هرچه خراب شود، دوباره بسازم.

- شاید این تنها راهی باشد که شما اجازه بدهید، کمکتان کنم.

- حالا در باره این موضوع، صحبت نمی کنیم. تو باید به سراغ آموزشهای لازم بروی.

مارتا از کارگاه کوزه گری خارج شد و بدون اینکه کلمه ای بگوید، طناب قلاده را شل کرد. چندگام به طرف خانه برداشت و ایستاد. سگ به او نگریست و دراز کشید. مارتا چندگام دیگر برداشت و باز ایستاد. چند لحظه بعد، وارد آشپزخانه شد و در را باز گذاشت. سگ کمی صبر کرد و سپس از جای برخاست و به آرامی به تخته ها نزدیک شد. به سمت خانه نگریست، لحظه ای مردد ایستاد و دوباره نگریست. سپس پاهایش را روی لبه تخته ای گذاشت که آشوریهای ریشدار، روی آن در حال خشک شدن بودند. مارتا در را باز کرد و خارج شد. سگ، بلافاصله پاهایش را پایین آورد و سر جایش ایستاد. دلیلی برای فرار کردن وجود نداشت، غریزه اش

می گفت که کار بدی نکرده است. مارتا قلاده اش را گرفت و بدون اینکه حرفی بزند، حیوان را بست. آنگاه دوباره به آشپزخانه رفت و و در را بست. دو دقیقه بعد، بیرون آمد و سگ را باز کرد.

کار درست این بود که فرصتی برای فراموشی به حیوان داده نشود، زیرا لازم بود که رابطه میان علت و معلول، در حافظه اش بماند. این بار سگ زمان بیشتری را صرف کرد، ولی باز هم پاهایش را روی تخته گذاشت. بلافاصله بسته شد. بار چهارم به نظر می رسید چیزهایی را متوجه شده باشد، ولی با این حال، به گذاشتن پاهای خود روی تخته، ادامه داد. مارتا در تمام مدت باز کردن و بستن حیوان، حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. تنها به آشپزخانه وارد، یا از آن خارج می شد، در را باز و بسته می کرد، هر عمل سگ را بستن و باز کردن حیوان پاسخ می داد و این کار به صورت زنجیره ای متوالی و متقابل، ادامه می یافت. بار هشتم که مارتا، در آشپزخانه را پشت سر خود بست، انکوترادو دوباره به سوی تخته ها رفت، ولی موقعی که به آنجا رسید، دیگر پاهایش را بلند نکرد و بی حرکت و منتظر، شروع به نگرستن به در آشپزخانه کرد، انگار می خواست به مارتا بگوید: «خوب، حالا برای این بازی، چه جوابی داری؟ من با این حرکت پیروز می شوم و تو شکست می خوری.»

مارتا با خود زمزمه می کرد: «من پیروز شدم!»

مطمئن بود که بازی را می برد. به طرف سگ رفت، حیوان را نوازش کرد و با لحنی آرام و موقرانه گفت:

- انکوترادو، سگ قشنگ، سگ مهربان.

پدر در آستانه در کارگاه کوزه گری ظاهر شد تا نتیجه موفقیت آمیز آزمایش را مورد تحسین و تمجید قرار دهد.

- آفرین! فقط نمی دانم این موضوع همیشگی است یا نه.

مارتا گفت:

- دیگر هرگز از تخته‌ها بالا نمی‌رود.

در واقع انکوترادو هم در این بازی، بازنده نبود، چون رفتارش تغییر کرد و از آن روز به بعد، خودش یکی از نگهبانان عروسکها به شمار می‌رفت. زمانی که ناگهان وزش باد، نیم دوجین از عروسکهای پرستار را انداخت، صدای پارس سگ بلند شد که صاحبانش را فرا می‌خواند.

نخستین پخت تنور، شامل سیصد مجسمه کوچک و با احتساب آنهایی که خسارت دیدند، در حدود سیصد و پنجاه عروسک بود. همان روز زمان استراحت مارسیتال هم محسوب می‌شد، هرچند به عبارتی به یک روزکاری تبدیل شد. او با علاقه و صبر و حوصله فراوان، به پدرزنش کمک کرد تا عروسکها را روی قفسه‌ها قرار دهد و هیزمها را در تنور ریخت؛ کاری که بسیار طاقت‌فرسا بود و وقت زیادی می‌گرفت، به ویژه در مورد تنوری با آن قدمت که برای رسیدن به دمای لازم به منظور پختن، زمان زیادی لازم داشت. تازه پس از آن هم لازم بود تنور در وضعیت ثابت نگه داشته شود.

مارسیال، تا اوایل شب کار کرد، سپس پدرزن، جای او را گرفت. مارتا غذای پدر را برایش برد و خودش با مارسیتال، روی سکوی سنگی تفکر شام خورد. هیچ‌یک از آن دونفر، اشتها نداشت؛ هرکدام به یک دلیل.

مارتا گفت:

- غذا نمی‌خوری؟ حتماً خیلی خسته شده‌ای.

مارسیال پاسخ داد:

- تقریباً... تلاش زیاد، اشتهایم را کور کرده.

- فکر ساختن این عروسکها را من مطرح کردم.

- می دانم.

مارتا گفت:

- فکر من بود، ولی در روزهای اخیر، نوعی احساس پشیمانی، عذاب می دهد. تمام ساعات از خودم می پرسم آیا ارزشش را دارد که این مجسمه ها را بسازیم؟

مارسیال گفت:

- در این لحظات، مهمترین چیز برای پدرت، کاری است که انجام می دهد. او به فکر فایده اش نیست. اگر امروز، کار را از او بگیری، هر کاری که باشد، در واقع دلیلی برای زندگی کردن را از او گرفته ای. اگر به او یگویی کاری که انجام می دهد، هیچ ارزشی ندارد، به احتمال زیاد، حرفت را باور نمی کند. چون نمی خواهد، یعنی نمی تواند. مجتمع مرکزی، خرید ظروف سفالین را متوقف کرد و او توانست این ضربه را به لطف پیشنهاد ساختن عروسکها، تحمل کند. احساس می کنم روزهای بدی در راه باشد. بدتر از همه این روزها، موضوع ترفیع من است که زمان زیادی طول نخواهد کشید. چنی روزی، لحظه بدی برای پدرت خواهد بود.

- ولی او گفته که با ما به مجتمع مرکزی می آید.

مارسیال گفت:

- درست است. ولی این جمله را به حالتی گفت که ما معمولاً می گوئیم: «همه یک روز باید بمیریم». در مغز ما، بخشی وجود دارد که حاضر نیست آنچه را سرنوشت نوع بشر می نامند، قبول کند. پدر تو هم همین طور است. به ما می گوید برای زندگی کردن، با ما به مجتمع مرکزی می آید، ولی در واقع، انگار خودش این امر را باور ندارد. مثل اینکه منتظر است در آخرین لحظه، راه نجاتی برایش پیدا شود.

- پدر باید بداند که برای زندگی کردن، تنها یک راه وجود دارد، راهی که از مجتمع مرکزی به مجتمع مرکزی می‌رود، همین!

مارسیال تکه‌ای گوشت برای انکوترادو که از همان لحظه اول، در آنجا منتظر ایستاده بود تا پس مانده غذا را برایش بریزند، انداخت. سپس چندبار دستش را روی سر حیوان کشید و با خود گفت: «در مجتمع مرکزی، سگ راه نمی‌دهند. نه سگ، نه گربه... فقط پرنده‌های قفس یا ماهیهای آکواریوم.»

مارسیال به راه ندادن سگها به مجتمع مرکزی اندیشید و تصمیم گرفت موضوع را مطرح نکند و ساکت بماند. ولی کسی نمی‌داند این حقیقت شناور در آکواریوم مغز ما چیست که باعث شد یک دقیقه بعد، به مارتا بگوید:

- مطلع شدم که نمی‌توانیم انکوترادو را با خودمان به مجتمع مرکزی ببریم. سگها را به آنجا راه نمی‌دهند. این یک مشکل جدی است، حیوان بیچاره... باید تنها رهایش کرد.

مارتا گفت:

- شاید بتوان راه‌حلی پیدا کرد. تصور می‌کنم تو در این مورد خیلی فکر کرده‌ای.

مارسیال با شگفتی گفت:

- بله، خیلی فکر کرده‌ام، ولی راه حل چیست؟

مارتا گفت:

- فکر می‌کنم ایسارا بدش نمی‌آید از این حیوان نگهداری کند. او خوشحال هم می‌شود.

- ایسارا؟

- بله، ایسارا. همان زن کوزه‌ای... یادت می‌آید؟ همان کسی که برایمان

کیک آورد. همان کسی که آخرین باری که باهم رفتیم خانه پدر و مادرت
ناهار بخوریم، آمده بود اینجا تا با من صحبت کند.

- به نظر من فکر خوبی است.

- برای انکوترادو، بهترین است.

مارسیال گفت:

- نمی دانیم پدرت موافق است یا نه.

- از همین حالا می دانم که نیمی از او مخالفت می کند و می گوید: «نه

آقا، یک زن تنها، همراه خوبی برای یک سگ نیست.» ولی نیمه دیگرش،
با تمام وجود و برخلاف نیمه اول، موافق است.

- ایسارا... بیچاره ایسارا...

مارتا گفت:

- بیچاره پدر...

- چرا این را می گویی؟

- چرا می گویم؟ چون واضح است که آن زن، دلباخته پدرم شده، ولی

نمی تواند از مانعی که پدر تراشیده، عبور کند.

مارسیال گفت:

-... و پدرت؟

- او همان دو نیمه است. یک نیمه اش احتمالاً به چیزی جز زن فکر

نمی کند و نیمه دیگرش، که شصت و چهار سال دارد، می ترسد.

- واقعاً که مردم چقدر پیچیده اند!

- درست است، ولی اگر ساده بودیم که مردم نمی شدیم.

انکوترادو آنجا نبود. غریزه حیوان گفته بود که کسی در خانه به

صاحب پیرش کمک نمی کند. صاحب ناتوانی که به تنهایی در کوزه گری

مشغول تهیه سیصد عروسک سری دوم بود. یک سگ این چیزها را

خوب می بیند، ولی موفق به درک علل آن نمی شود.
 - حالا باز می گردیم به تنور و ریختن هیزم در آن.
 مارتا گفت:

- ماریسیال، فراموش نکن که خستگی نیروی تو را تحلیل می برد و باعث جلوگیری از واکنش سریع می شود. مواظب باش مثل آن روز لعتتی، مار آتش، دستت را نیش نزنند. من می روم ظرفها را بشویم و بعد بخوابم. تو مراقب خودت باش، ماریسیال.
 روز بعد، سپیریانو آلگور، صبح خیلی زود مثل همیشه، ماریسیال را با وانت به مجتمع مرکزی برد.

هنگام بیرون آمدن از خانه به او گفت:

- نمی دانم چگونه از کمکی که به من کردی، تشکر کنم.
 ماریسیال پاسخ داد:

- آنچه در توان داشتیم، انجام دادم. امیدوارم همه چیز به خوبی پیش برود. مطمئنم که عروسکهای بعدی، به کار کمتری نیاز دارند.
 سپیریانو گفت:

- به تجربه دریافته ام که چگونه سریعتر کار کنم. فکر می کنم سیصد عروسک دوم، در مدتی کمتر از یک هفته، روی تخته ها باشند.
 - یعنی از حالا تا ده روز دیگر، موقع مرخصی من، آماده برای رفتن به داخل تنور خواهند بود. روی من حساب کنید.

- متشکرم. می خواهم چیزی به تو بگویم. اگر این بحران ظروف سفالین پیش نمی آمد، من و تو می توانستیم زوج کاری خوبی را تشکیل بدهیم. کار مجتمع مرکزی را رها می کردی و می آمدی در کارگاه کوزه گری، پیش خودم.
 ماریسیال گفت:

- بله، شاید. ولی برای اندیشیدن به این موضوع، کمی دیر شده. اگر این کار را هم می‌کردیم، حالا هر دو بیکار شده بودیم.
- بله، درست است.

کمی جلوتر و در مسیر جاده به سوی شهر، سپیریانو آلگور سکوت طولانی را شکست:

- فکری دارم. می‌خواهم بدانم نظرت چیست؟
مارسیال گفت:

- خواهش می‌کنم بگویید.

- این سیصد عروسک را به محض خشک شدن نقاشی آنها، به مجتمع مرکزی ببریم. با این ترتیب، مجتمع مرکزی متوجه می‌شود که ما با جدیت مشغول کار هستیم و پیش از تاریخ مورد نظر، شروع به فروش آنها می‌کند.

- این برای هر دو طرف خوب است.
سپیریانو گفت:

- زمان زیاد انتظار را بهانه قرار می‌دهیم و اگر همین‌طور شود که ما می‌خواهیم، می‌توانیم با آرامش بیشتری به تولیدات آینده پردازیم. دور از شتاب و عجله‌ای که بار اول داشته‌ایم. نظرم چطور است؟

مارسیال گفت:

- به نظرم فکر خوبی است.

در همان لحظه از ذهنش خطور کرد که تحویل سگ به همسایه کوزه‌ای هم، فکر خوبی است. سپیریانو آلگور گفت:

- بعد از اینکه تو سر کارت بروی، من هم می‌روم با رییس قسمت خرید صحبت کنم. مطمئنم که موافقت خواهد کرد.

مارسیال گفت:

- امیدوارم...

هنگامی که وانت وارد شهر شد، ماریال پرسید:

- چه کسی عروسکها را رنگ میزند؟

- مارتا اصرار دارد آنها را رنگ بزند.

- ولی پدر، رنگ مسمومکننده است!

سپیریانو گفت:

- بله، کمی سمی است.

- خوب در این صورت، کار کردن مارتا در این مورد، به نظرم نادرست

می آید.

- من خودم این کار را بر عهده می گیرم. از رنگ پاش استفاده می کنم.

بعد هم از قلم مو. این که دیگر به کسی ضرر نمی زند.

ماریال گفت:

- کاش لااقل یک ماسک می خریدید.

سپیریانو آنگور، طوری که انگار از بر زبان آوردن کلماتش خجالت

می کشد، زیر لب زمزمه کرد:

- ماسک... اگر بتوانیم پول کرایه کامیون مجتمع مرکزی را جور کنیم...

- خوب پول یک ماسک که چیزی نیست.

سپیریانو آنگور گفت:

- فکرش را نکردیم.

سپس تصحیح کرد:

- من فکرش را نکردم.

به بلواری رسیده بودند که آنها را مستقیم به مجتمع مرکزی می رساند.

علیرغم فاصله زیاد تا مجتمع، می توانستند کلمات درشت یک آگهی

تبلیغاتی را بخوانند: «شما بهترین مشتری ما هستید ولی لطفاً این را به

همسایه‌ها نگویند.»

سیپریانو آلگور در مورد این آگهی، حرفی نزد. فکری به ذهن مارسیال رسید. «زحمتش را ما می‌کشیم، سودش را آنها می‌برند.»
وانت جلو در قسمت نگهداری توقف کرد.
مارسیال گفت:

- بعد از اینکه با رییس قسمت خرید صحبت کردید، بیاید اینجا تا ببینم می‌توانم برایتان یک ماسک گیر بیاورم.
- احتیاجی نیست. مارتا هم از قلم مو استفاده می‌کند. من مارتا را هم به خوبی خودم می‌شناسم. ضمن اینکه نمی‌دانم صحبت‌م با رییس قسمت، چقدر طول می‌کشد. خوب، اینجا سراغت را بگیرم یا بیایم داخل قسمت؟

- داخل نشوید، ارزشش را ندارد. ماسک را به همکارم در بیرون در ورودی می‌سپارم.

- هرطور صلاح می‌دانی. خداحافظ تا ده روز دیگر.
مارسیال گفت:

- خداحافظ. از مارتا مراقبت کنید، پدر.
- مراقبتش خواهم بود. بله، تو با خیال راحت برو. هیچ‌کس او را بیشتر از من دوست ندارد.

- بیشتر یا کمترش را نمی‌دانم. من او را جور دیگری دوست دارم.
- مارسیال، بگذار تو را در آغوش بگیرم.

مارسیال از وانت خارج شد. چشمانش پر از اشک بود. سیپریانو آلگور ضربه دیگری به او نزد، تنها با لبخندی حاکی از نگرانی، با خود گفت: «دیگر برای خودش مردی شده و تو او را مثل یک طفل معصوم در آغوش می‌گیری!»

موتور وانت را روشن کرد و دور زد. پانزده دقیقه بعد، در سرازیران، زیرزمین، در حال حرکت کردن بود. حالت کسی را داشت که بعد از مدتی زمان زیادی به جایی برمی‌گردد، ولی هیچ تغییری در آنجا احساس نمی‌کند. بعد از اینکه با نگهبان ورودی، در مورد اینکه آمده است تا اطلاعاتی بگیرد و قصد ندارد بار خالی کند، حرف زد، وانت را در کنار صف طولانی کامیونهای منتظر متوقف کرد. هنوز دو ساعت به باز شدن در قسمت پذیرش بار، باقی مانده بود. سپیریانو آنگور کوشید پشت فرمان، بخوابد.

دیگر پخت تنور تمام شده و تنها کار برای انجام دادن، این بود که بگذارد تنور به میل خودش بدون عجله و به آرامی سرد شود. برای اینکه بتواند بخوابد، شروع به شمارش عروسکها کرد. نخست دلکها را تا آخر شمرد، سپس خواست به سراغ اسکیموها برود، ولی بدون اینکه دلیل آن را بداند، پرستارها از آنها جلو زدند. در حین این کشمکشها، به خواب فرو رفت. نخستین باری نبود که خواب صبحگاهی خود را در زیرزمین مجتمع مرکزی، کامل می‌کرد و نخستین بار نبود که با صدای بلندگو و غرش موتور کامیونها، از خواب بیدار می‌شد. از وانت پیاده شد و به سمت پیشخوان رفت.

- شما کی هستید؟

سپیریانو گفت:

- آمده‌ام باریس قسمت صحبت کنم. البته اگر اجازه بدهید. موضوع مهمی است.

کارمند مسؤول پذیرش، با سوءظن به او نگریست. کاملاً واضح بود که نه موضوع و نه شخصی که از یک وانت کهنه پیاده شده و در برابرش ایستاده بود، نمی‌توانستند برایش مهم باشند. به همین دلیل، پاسخ داد که

رییس، گرفتار است و افزود:

- جلسه دارند. همه وقت صبح ایشان، پر است.

سپس گفت:

- به من بگویید در چه موردی است.

کوزه گر آنچه را که می خواست، توضیح داد و به گفتگوی تلفنی با

رییس نیز اشاره کرد. در پایان، چنین شنید:

- می روم از معاون پیرسم.

سپریانو آگور از فکر اینکه مبادا، همان معاون بد اخلاق ظاهر شود،

بر خود لرزید. ولی معاونی که آمد، شخص مؤدبی بود.

او پس از تعارفات معمول و شنیدن موضوع، گفت:

- نظر خوبی است. بله، آقا. تازه، برای ما خیلی بهتر است. در طول

مدتی که شما در مرحله ای دوزمانه، یعنی دو تا سیصدتا، دومین محموله

را تهیه می کنید، ما می توانیم نظر مشتریان خود را جویا شویم و واکنش

آنها را مشاهده کنیم. این کار، به ما حتی فرصت تحقیق هم می دهد، یکی

در زمینه میزان علاقه خرید مشتریان و دیگری نتایج استفاده از تولیدات.

به عبارت دیگر، رضایت آنها و کاربرد محصول مورد بررسی قرار

می گیرد. این موضوع، چه از نظر شخصی و چه از نظر گروهی، اهمیت

فراوان دارد، موضوع برای ما، بسیار اساسی است. تحقیق کردن در مورد

تعادل بین ارزش استفاده از عنصر رایج و ناپایدار و ارزش پولی و درآمد

حاصل از آن....

سپریانو آگور برای اینکه چیزی گفته باشد، پرسید:

- اگر چنین اتفاقی بیفتد، شما چه می کنید؟

معاون با لحنی خاص پاسخ داد:

- آقای عزیز، فکر نمی کنم شما آمده باشید اینجا تا برایتان راز زنبور

عسل را کشف کنم. همیشه، این را شنیده‌ام که این راز، افسانه‌ای بیشتر نیست... یک افسانه دروغ... قصه‌ای که می‌توانست راست باشد، ولی نیست... وجود ندارد، ولی ما آن را می‌شناسیم...

معاون می‌خندید، حرف می‌زد و تأکید می‌کرد که نظر پیرمرد، خوب است و آنها اینکه منتظر دریافت محموله نخست می‌مانند. ولی سپیریانو آلگور با حالتی بیمارگونه، سوار وانت شد و زیرزمین را ترک کرد. آخرین جمله معاون در مغزش دور می‌زد:

«وجود ندارد، ولی ما آن را می‌شناسیم... آن را می‌شناسیم... آن را می‌شناسیم...»

بله واقعیت است که راز زنبور عسل وجود ندارد، ولی آنها آن را می‌شناسند.

نمی‌توانست در مورد آشفتگی خود، با مارتا و ماریال، صحبت کند، چون آنها متوجه نمی‌شدند و آن را نمی‌فهمیدند، چون آنجا نبودند. آنجا در کنار پیشخوان نبودند تا از یک معاون بشنوند ارزش پولی و ارزش استفاده چیست. احتمالاً راز زنبور عسل، همان تحریک مشتری برای بالا بردن ارزش استفاده است. همان چیزی که ارزش پولی و درآمد را بالا می‌برد.

سپیریانو آلگور، با خود گفت: «این را همه نمی‌فهمند، فقط کسانی درک می‌کنند که کمتر از همه کار می‌کردند و بیشتر از همه سود می‌بردند.»

در داخل پاکتی که ماریال، به نگهبان در ورودی سپرده بود، دو ماسک وجود داشت، نه یک ماسک. موقع صرف ناهار بود. سپیریانو آلگور اندیشید که باز هم صبح دیگری از دست رفت. دوباره همه چیز را

به خاطر آورد، قالبهای گل خاکی که در انتظارش بودند، تنوری که سرد می شد و ردیف عروسکهای داخل کارگاه. وقتی که از بلوار و پشت به دیواری که روی آن آگهی نصب شده بود، عبور می کرد، جملات معاون به ذهنش آمد و احساس کرد که نه تنها یک صبح را از دست داده، بلکه آن کلمات، همه واقعیتهای هستی را که به آنها عادت و با آنها زندگی کرده بود، محو کرده است. از آن روز، زندگی دیگر چیزی جز خیالی خام و پرسشی بی پاسخ نبود. فکر کرد: «همینجا وانت را به یک دیوار بزنم و خرد و داغانش کنم.»

بعد از خود پرسید که چرا این کار را نمی کند؟ چرا هرگز چنین کاری را نخواهد کرد؟ سپس دلایلش را برشمرد: نخست به این دلیل که زنده بود و می خواست زندگی کند. آنگاه دخترش مارتا، در برابرش ظاهر شد. او خیلی به پدرش نزدیک بود. سپس کارگاه کوزه گری آمد؛ تنور، دامادش مارسیتال، خوب، پسر خوبی بود و مارتا را هم خیلی دوست داشت. بعد انکووترادو آمد. هرچند شاید بسیاری از مردم با این نظر، مخالف باشند، ولی حتی یک سگ هم می تواند انسان را به زندگی بچسباند و بیشتر و بیشتر... سپیریانو آلگور دلایل دیگری پیدا نمی کرد. در هر حال، به نظرش آمد که هنوز یک دلیل، کم است. کدام است؟ ناگهان حافظه اش، اسم و صورت همسر مرحومش، ژوستا ایساسکا را مجسم کرد. چرا سپیریانو آلگور به دنبال دلایلی بود که اجازه نمی دادند او وانت را به دیوار بکوبد؟ دلایلی مثل خودش، مارتا، کارگاه کوزه گری، تنور، مارسیتال، انکووترادو و حتی درخت توت که فراموش کردیم قبلاً از آن نام ببریم، قابل قبول بودند. ولی این آخری، یعنی همسرش، پوچ به نظر می رسید. کسی که دیگر در این دنیا وجود نداشت، درست است که او هر کسی نبوده و زنش بوده است، زنی که با او ازدواج کرده و همکارش، مادر

دخترش بوده، ولی با این حال، خیلی مشکل است که قبول کنیم، خاطره یک مرده، بتواند برای کسی امید به زندگی محسوب شود. کسی که اهل ضرب‌المثل باشد، می‌گوید که در اینجا، گربه‌ای را بسته‌اند که دمش بیرون است. البته باید این نوع مقایسه ما را ببخشید، ولی دم‌گربه در اینجا، همان ژوستای مرحوم است و برای اینکه خود گربه را ببینیم، باید دیوار را دور بزنیم. سیپریانو آگور چنین کاری نخواهد کرد. او زمانی که به دهکده برسد، اتومبیل را در کنار در گورستان متوقف می‌کند؛ درست در همان محلی که از آن روز به بعد، به آنجا نرفته است. به مزار همسرش خواهد رفت. چند دقیقه‌ای را در آنجا، در حال فکر کردن خواهد گذراند، شاید برای تشکر کردن، شاید برای سؤال کردن. «برای چه دوباره پیدایت شد؟» شاید چنین سؤالی را بشنود. «برای چه دوباره پیدایت شد؟» بعد سرش را بلند خواهد کرد و انگار به دنبال چیزی می‌گردد، به اطراف خواهد نگریست. «با این آفتاب... وقت ناهار... فکر نمی‌کنم.»

مارتا که در ابتدای کار، جز آموزش، حرف دیگری نداشت. به مجسمه اسکیموها که دقیقاً چسبیده به در چیده شده بودند، اشاره‌ای کرد و گفت:

- اینها بعد از پرستارها، برای رنگ کردن، آسانترین هستند.

سیپریانو آلگور، مسلح به رنگ‌پاش و با ماسکی بر چهره، به سراغ پرستاران که روی تخته‌ها بودند، رفت و آنها را با رنگ سفید مات پوشاند. پس از اتمام آن کار، سیپریانو آلگور به دخترش کمک کرد و نقاشیها، طرحهای رنگی، ظرف نفت و قلم مو را آورد. سپس چهارپایه‌ای برای دخترش گذاشت تا روی آن بنشیند.

پیش از اینکه مارتا اولین قلم مو را بکشد، گفت:

- قرار دادن عروسکها به این شکل در یک ردیف، کار جالبی نیست. چون در این صورت، مجبور هستی که به‌طور مداوم، چهارپایه را در امتداد تخته حرکت بدهی. مارسیال به من که تو خسته می‌شوی.

مارتا پرسید:

- خوب مارسیال دیگر چه گفت؟

- گفت که باید مراقب خودت باشی، خودت را زیاد خسته نکنی.

- آنچه مرا خسته می‌کند، شنیدن مداوم این توصیه‌هاست.

پدر گفت:

- این را برای خوبی خودت می‌گویم.

- ببینید، اگر جلو خودم ده تا عروسک بگذارم، به همه آنها دسترسی

دارم. فقط باید چهاربار، چهارپایه را جابجا کنم. تازه، من از حرکت کردن،

لذت می‌برم. حالا که عملکرد این زنجیره تولید را برایتان توضیح داده‌ام،

باید به عرض برسانم که هیچ چیزی برای کسی که کار می‌کند، بیشتر از

حضور افراد بیکاره، زیانبار نیست که در این لحظه خاص، به نظرم می‌آید

که شما هستید.

- صبر کن. نوبت کار کردن من هم می‌رسد.

مارتا گفت:

- شما این کار را انجام دادید و حتی بدتر از آن، مرا اخراج کردید.

- من می‌روم. با تو نمی‌شود حرف زد.

- پیش از رفتن، دو چیز را بدانید: اول اینکه اگر کسی باشد که

بخواهید با او صحبت کنید، من هستم. دوم اینکه مرا ببوسید.

همین دیروز، سپیریانو آلگور دامادش را در آغوش گرفت. در آن

لحظه هم مارتا از پدرش بوسه می‌خواهد. امری در آن خانواده در حال

اتفاق افتادن بود. فقط کم مانده بود ستارگان دنباله‌داری یا جادوگرانی

سوار بر چارو، در آسمان ظاهر شوند و انکوترادو تمام شب، حتی شب

بدون ماه، زوزه بکشد. یا درخت توت، ناگهان خشک شود.

اگر از همه اینها بگذریم، دلیل مارتا این بود که حامله است. مارسیتال

هم دلیلش این بود که مارتا حامله است. دلیل پدر هم، همان بود که

می‌شناسیم و چند دلیل دیگر که فقط خود او می‌دانست. سرانجام، پدر،

دختر را و دختر، پدر را بوسید.

سپیریانو آلگور وارد کارگاه کوزه‌گری شد تا سیصد عروسک، مربوط به محموله دوم را قالب‌ریزی کند و مارتا، زیر سایه درخت توت، در برابر چشمان بهت‌زده انکوترادو که سر پست نگاهی‌اش بازگشته بود، آماده می‌شد تا رنگ کردن اسکیموها را شروع کند.

نمی‌توانست. فراموش کرده بود که اول باید عروسکها را به اندازه کافی صیقل بدهد و از نامنظمی سطح آنها بکاهد، بعد آنها را با پارچه‌ای، تمیز کند. چون معمولاً گرفتاریها به دنبال هم می‌آیند و در پی یک اشتباه، گرفتاری دیگری نهفته است، متوجه شد که نمی‌تواند آنها را آن‌گونه که تصور می‌کرد، رنگ کند. یعنی در واقع نمی‌توانست بدون وقفه از رنگهای متفاوت استفاده کند. ناگهان چیزی به خاطرش آمد: کتاب راهنما. در صفحه‌ای به وضوح توضیح داده بود، وقتی که یک رنگ کاملاً خشک شد، به سراغ رنگ بعدی بروید. با خود گفت: «حالا دیگر واقعاً درست شد. همه عروسکها، جلو من! آماده برای دریافت رنگ آبی! بعد برای زرد! بعد، بتفش! بعد سیاه، قرمز، سبز و سفید! تمام رنگ‌های رنگین‌کمان!»

انکوترادو به عروسکها خیره شده بود. مارتا به آشپزخانه رفت تا تنها تیغه سوهان نازکی را که در خانه داشتند، بیاورد. با خود اندیشید: «این یکی کفاف نمی‌دهد، باید چندتای دیگر هم بخرم.»

اگر از کنار در کارگاه کوزه‌گری رد می‌شد، می‌فهمید که آنجا هم حال و روز خوشی ندارد.

سپیریانو آلگور به مارسپال گفته بود که می‌تواند سریعتر کار کند. خوب، حرف او به‌طور کلی درست بود، ولی خیلی زود معلوم شد که سرعت و تکامل، باهم مغایرت دارند. به این ترتیب، تعداد طرحهای

خراب شده، حتی بیشتر از سری اول شد. موقعی که مارتا بر سر کارش برگشت، سپیریانو آلگور، طرحهای خراب شده را روی قفسه‌ها گذاشته بود. با این حال، هنگامی که به بررسی زمان صرف شده و عروسکهایی ۴۶ خراب می‌شد پرداخت، تصمیم گرفت با استفاده از همین روش، به کار خود ادامه بدهد.

بعد از اسکیموها، نوبت به دلکها رسید، بعد پرستارها و کار به همین صورت ادامه داشت. در روز دوم، مارتا به دهکده رفت تا چند سوهاد بخرد. او به همان فروشگاه‌های رفت که ایسارا، در آن مشغول به کار شده بود. با خود اندیشید: «تعداد چنین زنانی، زیاد نیست. ولی دلایل زیادی وجود دارد که بتوانند به دوستانی گرانقدر تبدیل شوند.»

مارتا به آرامی، طوری که صاحب مغازه نتواند حرفهایش را بشنود، از ایسارا پرسید آیا از کاری که انجام می‌دهد، راضی است یا نه. زن پاسخ داد:

- عادت می‌کنم.

زیاد خوشحال به نظر نمی‌رسید، ولی محکم صحبت می‌کرد، انگار می‌خواست بگوید که مسأله رضایت یا عدم رضایت نیست، بلکه موضوع اراده است و اینکه خودش تصمیم به انجام دادن چنین کاری گرفته است.

مارتا کلماتی را که قبلاً شنیده بود، به یاد می‌آورد: «هرکاری که بتوانم با آن، در اینجا زندگی کنم.»

ایسارا در حالی که، سوهانها را بسته‌بندی می‌کرد، پرسید:

- چه خبر؟

مارتا پاسخ داد:

- خسته و کوفته ... خیلی کار داریم و فرصتی برای تفریح کردن نیست.

ولی خوب، حال همه خوب است. بیچاره مارسیتال، مجبور شد روز استراحتش را هم در تنور کار کند. سوهانها بسته بندی شد. ایسارا در حالی که بقیه پول را پس می داد، بدون اینکه به مارتا نگاه کند، پرسید:

- ... و پدرتان؟

مارتا فقط توانست پاسخ بدهد:

- پدر خوب است.

در همان حال افکاری اضطراب آور در مغزش ایجاد شد: «اگر ما برویم، این زن چه می کند؟»

ایسارا خدا حافظی می کرد:

- باید به مشتری دیگری برسم. سلام برسانید.

اگر در آن لحظه، مارتا از او می پرسید: «اگر ما برویم، شما چه خواهید کرد؟» شاید چنین پاسخی می شنید: «زمان زیادی به پایان عمرم نمانده. خوب، عادت می کنم.»

بله، دفعات زیادی این جمله را شنیده ایم. با خودمان می گوئیم، عادت می کنیم و با صراحت زیادی، این جمله را تکرار می کنیم. آن چیزی که هیچ کس نمی پرسد، این است که: «به چه قیمتی، عادت می کنیم؟»

مارتا از مغازه خارج شد. اشک در چشمانش جمع شده بود. با نوعی احساس پشیمانی، انگار ایسارا گول زده باشد، فکر می کرد و می رفت.

«ولی او چیزی نمی داند. حتی نمی داند که می خواهیم از اینجا برویم.»

آنها دوبار فراموش کردند به سگ غذا بدهند، ولی انکوترادو چیزی نگفت. فقط از نگهبانی دادن دست برداشت و رفت کنار اتاقک، لم داد. از

قدیم گفته اند: «بدن در حال استراحت، گرسنگی را بیشتر تحمل می کند.»

در هر حال، سگ در آنجا منتظر ماند تا یکی از صاحبانش، دستی بر

سرش بکشد و با تعجب بگوید؟ «وای خدای من! یادمان رفت به سنگ. غذا بدهیم!»

البته جای تعجب نبود. آنها در آن روزها، حتی خودشان را هم فراموش کرده بودند. سرانجام با جدیت فراوان و کاهش دادن ساعات خواب، هرچند سیپریانو آلگور مدام بر سر مارتا فریاد می‌زد که نباید به خودش فشار بیاورد و باید استراحت کند، روزی که می‌خواست برای آوردن داماد، به مجتمع مرکزی برود، سیصد عروسک اول، صاف و صیقل‌زده، خشک و رنگ‌آمیزی شده، آماده بود و سیصد نمونه دوم هم، بدون هیچ عیب و نقصی، خام و خشک شده، در انتظار ورود به تنور و پشت سر گذاشتن مرحله پخت، به سر می‌برد. به نظر می‌رسید کارگاه کوزه‌گری، پس از پشت سر گذاشتن زمانی سخت و طولانی، در حال استراحت کردن است. پدر و دختر، زیر سایه درخت توت، به ششصد عروسک چیده‌شده روی تخته‌ها می‌نگریستند. کار، به نظرشان خوب و تمیز می‌آمد. سیپریانو آلگور گفت:

- فردا در کارگاه کوزه‌گری کار نخواهم کرد. مارسیتال نباید در کار سخت آماده‌سازی تنور، تنها باشد.

مارتا گفت:

- فکر می‌کنم بهتر است قبل از پرداختن به بخش دوم کار، چند روزی استراحت کنیم.

سیپریانو آلگور پرسید:

- سه روز چطور است؟

مارتا پاسخ داد:

- بهتر از این نمی‌شود.

سیپریانو آلگور دوباره پرسید:

- چطوری؟

مارتا پاسخ داد:

- خسته، ولی خوب و خوشحال. شما چطور؟

سیپریانو آلگور گفت:

- بیشتر از هر موقعی، سر حال هستم.

مارتا گفت:

- این همان احساس رضایت ناشی از انجام دادن کار است.

مارتا به همان اندازه خستگی بدنی، از لحاظ روحی هم خسته بود. غم و اندوه پدر، تغییرات رفتاری و شک و تردیدهای موجود در قیافه او، انگار می خواست به نوعی آن فکر را از ذهنش خارج کند؛ فکر همان زن، ایسارا... ایسارا مادر وگا... همسایه کوزه‌ای... همان کسی که مارتا در جواب سؤالش، چیزی بیشتر از «خوب است» نگفت: در حالی که لازم بود دستش را بگیرد و او را به کارگاه کوزه‌گری بیاورد، وارد محل کار پدرش شود و بگوید: «او اینجاست.» سپس در را ببندد و اجازه بدهد آن دو نفر، آنقدر در آنجا بمانند تا سخنانی باهم رد و بدل کنند. سکوت چیزی بیشتر از خودش نبود؛ سکوت.

مارتا در حالی که به پدرش که ظاهراً به خواب رفته بود، می‌نگریست، اندیشید: «ما خیلی محافظه‌کار و ترسو هستیم و نمی‌توانیم چنین کاری را انجام بدهیم. ما بیش از حد اسیر شده‌ایم که آن را رفتار اجتماعی شایسته می‌نامند. تازه، کسی چه می‌داند، در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد؟ خوشبختی انسانها، چیزی نیست که امروز آن را بسازیم و مطمئن باشیم که تا فردا هم طول می‌کشد. یک روز می‌بینیم که آنچه ما وصل کرده‌ایم، فصل شده و همه می‌گویند تقصیر ما بوده.»

مارتا نمی‌خواست تسلیم نظریه عمومی شود، نظریه‌ای که محصول

شک و ظن دیگران بود. با خود گفت: «حماقت است اگر زمان حال را، به دلیل ترس از عدم موفقیت در آینده، رها کنیم.» بعد افزود: «تازه همه چیز که فردا اتفاق نمی‌افتد. چیزهایی هستند که پس فردا...»

پدر پرسید:

- چه گفتی؟

مارتا گفت:

- هیچ! من خیلی آرام و بی صدا فکر می‌کردم تا مبادا شما از خواب بیدار شوید.

- من خواب نبودم.

- به نظر من که خواب بودید.

پدر گفت:

- تو گفتی فقط چیزهایی هستند که پس فردا...

مارتا پرسید:

- عجیب است، من چنین چیزی گفته‌ام؟

- خواب که ندیده‌ام.

- پس لابد من خواب دیده‌ام.

پدر گفت:

- البته می‌به خواب رفتم، ولی زود بیدار شدم. خوابها این‌گونه هستند، نه سر دارند، نه پا. یا بهتر بگویم هر دو را دارند، ولی همیشه پاها یکطرف و سرها، به طرف دیگر می‌روند. به همین دلیل است که تعبیر خواب مشکل است.

سیپریانو آگور برخاست. موقع رفتن به دنبال مارسیال فرا می‌رسید. با خود فکر می‌کرد بهتر است کمی زودتر برود تا بتواند به قسمت خرید هم سری بزند و به این ترتیب به آنها اطلاع می‌دهد که سیصد عروسک

اول آماده تحویل است و برای حمل آنها هماهنگی به عمل می‌آورد.
سیپریانو آلگور لباسش را عوض کرد، پیراهن تمیز و کفشهای نو
پوشید و در مدتی کمتر از ده دقیقه، داخل وانت نشست. گفت:
- خدا حافظ.

- خدا حافظ پدر، مراقب خودتان باشید.

انکو ترا دو آمد تا از صاحبش پرسد که آیا این بار می‌تواند همراه او
برود یا نه. ولی سیپریانو آلگور به حیوان پاسخ منفی داد:
- صبر داشته باش. شهر، جای خوبی برای سگها نیست.

به طور اتفاقی، جمله‌ای را که از دخترش شنیده بود، به یاد آورد:
«چیزهایی هستند که فقط پس فردا...» سپس کوشید به نوعی معنای جمله
را بفهمد، چیزی که دخترش نمی‌دانست و یا نخواسته بود ابراز کند. آنگاه
بلافاصله همه افکار را از خود راند تا ذهنش آزاد شود. آن جمله دوباره
آمد: «چیزهایی هستند که فقط پس فردا...» و آنقدر تکرار کرد تا مفهوم
کلمات و معنای فردا و پس فردا، در ذهنش گم شد. در افکارش نوری
چشمک‌زن، خاموش و روشن م‌شد. «همین امروز... همین امروز... همین
امروز... امروز... امروز... امروز...»

با خشونت از خود پرسید: «امروز، چی؟»

کوشید به گونه‌ای در برابر عصبانیت پوچ خود که باعث می‌شد
دستهایش روی فرمان اتومبیل بلرزد، واکنش نشان دهد: «من به شهر
می‌روم تا مارسیال را بیاورم. به قسمت خرید می‌روم تا به آنها اطلاع بدهم
نخستین محموله، آماده تحویل است. هرچه انجام می‌دهم، عادی و
منطقی است. دلیلی برای نگرانی ندارم. با احتیاط رانندگی می‌کنم. جاده
خلوت است. دیگر از راهزنی و حمله در جاده‌ها خبری نیست. لااقل
دیگر کسی در این مورد حرفی نمی‌زند و هیچ چیز خلاف معمول، اتفاق

نمی افتد. همان اقدامات، همان کلمات، همان ژستها... پیشخوان... معاود، خندان یا بدخلق... یا رییس... اگر جلسه نداشته باشد... بعد در وانت باز می شود... مارسیتال می نشیند... می گوید: عصر به خیر پدر... عصر به خیر مارسیتال... کار این هفته چطور بود؟... البته من نمی دانم می شود ده روز را یک هفته نامید یا نه... او می گوید: مثل همیشه... نخستین مجموعه عروسکها تمام شده... البته این جمله را من می گویم... می پرسد: مارتا چطور است؟... من پاسخ می دهم: خسته، ولی خوب و خوشحال... این کلمات را هم همیشه می گوئیم. هیچ تعجب نمی کنم که حتی موقعی که از این دنیا، به دنیای دیگر نقل مکان می کنیم، نیروهایی را به دست می آوریم... در این صورت، در پاسخ به شخصی که نظریه احمقانه پرسش از نوع احساسمان به ذهنش خطور می کند، می گوئیم: می میرم، ولی خوب و خوشحالم.»

سپیریانو آلگور برای فرار از افکار مزاحم، کوشید توجه خود را به مناظر اطراف جلب کند. خیره شدن به گلخانه های پلاستیکی که از یک سو، به سویی دیگر تا امتداد افق گسترده شده بود، آخرین راه چاره اش محسوب می شد. با خود گفت: «این ناحیه، ویران و خراب را هم می گویند، رگه سبز. برای بسیاری از مردم، این گلخانه ها، دستگاه تولید گیاهان هستند. این کار در واقع سخت نیست، مثل پیچیدن یک نسخه است. مواد لازم در اندازه مناسب تهیه می شود. بعد دما را تنظیم می کنند. سرانجام دکمه ای را فشار می دهند و کمی بعد، یک کاهو خارج می شود.» البته سپیریانو آلگور می دانست که به لطف همین گلخانه ها، در تمام طول سال، به همه نوع سبزی دسترسی دارد، ولی آنچه نمی توانست تحمل کند، این بود که برخلاف نام آن ناحیه، هیچ رنگ سبزی در آن به چشم نمی خورد. البته به استثنای علفهای اندکی که در اطراف گلخانه ها

رشد کرده بود. فکری از ناحیه قشر زیرین مغزش که همیشه با او مخالفت می‌کرد، گذشت: «ای کاش لااقل پلاستیکها سبز بودند، این طوری خوشحال می‌شدم.»

سیپریانو آلگور ترجیح داد پاسخی ندهد و خود را به نشنیدن بزند. ناحیه صنعتی هم، حال و روز او را بهتر نکرد. متوجه شد که محله حلبی آباد، به جاده نزدیکتر شده است. در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، با خود فکر کرد، حتماً حمله به کامیونها دوباره شروع می‌شود. جاده، شلوغ شد.

هنوز وقتش نرسیده بود تا دنبال مارسیال برود. فرصت داشت تا به قسمت خرید سری بزند. همان معاون آن روز، مهربان و لیخندزان، به سراغش آمد. پرسید:

- امروز چه امری دارید؟

کوزه‌گر گفت:

- سیصد عروسک آماده شده‌اند. آمده‌ام بپرسم چه موقعی آن را تحویل می‌گیرید. - هر وقت شما بخواهید، همین فردا.

- فردا را مطمئن نیستم، دامادم از روز مرخصی استفاده می‌کند تا به من در پخت سیصد عروسک دوم کمک کند.

معاون گفت:

- خوب، پس فردا. هرچه زودتر، بهتر. فکری به نظرم رسیده که می‌خواهم هرچه زودتر آن را عملی کنم.

- در مورد عروسکهاست؟

- دقیقاً. یادتان می‌آید با شما در مورد یک کار تحقیقی صحبت کردم؟ سیپریانو گفت:

- بله آقا، خوب به خاطر می‌آورم. در مورد وضعیت خرید و سود

حاصل از آن.

- تبریک می‌گویم، حافظه بسیار خوبی دارید.

- در سن و سال من، بد نیست.

معاون گفت:

- خوب، این فکر که قبلاً هم خوب جواب داده، این است: تقسیم کردن کمیت ویژه‌ای از طرحها، در بین تعداد معینی از خریداران، با توجه به موقعیت اجتماعی و فرهنگی آنها. قصد دارم برای انجام دادن این تحقیق، از سیصد عروسک اول شما استفاده کنم. پنجاه مشتری را انتخاب می‌کنم؛ به هر کدام به طور رایگان یک کلکسیون شش عددی هدیه می‌دهم و پس از چند روز، نظر آنها را در مورد محصول تولیدی به دست می‌آورم.

سیپریانو پرسید:

- رایگان؟ می‌خواهید بگویید که به من چیزی پرداخت نخواهید کرد؟

معاون پاسخ داد:

- نه، آقای عزیز. هزینه این آزمایش بر عهده خود ماست و ما مخارج آن را متقبل می‌شویم. ما که نمی‌خواهیم به شما ضرر بزنیم.

سیپریانو آنگور با شنیدن این سخنان، احساس آرامش کرد. تنها یک نگرانی در روح او وجود داشت و آن این بود که اگر نتیجه آزمایش مطلوب نباشد، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ اگر همه مشتریان با هم و یکصدا بگویند، جالب نیست، چه خواهد شد؟ حرفهای خودش را شنید که می‌گفت:

- از لطف و مرحمت شما سپاسگزارم.

در همان حال که از آنجا خارج می‌شد، نگرانی دیگری به سراغش آمد. هنوز پرسشی وجود داشت که خودش اجازه نمی‌داد از دهانش خارج شود. مثل نامه‌ای مهر و موم شده که قرار بود در جای دیگری باز

شود و در آن نامه، سرنوشت او یا چنین کلماتی حک شده بود: امروز...
فردا... پس فردا...

معاون پرسیده بود: «امروز چه امری دارید؟» بعد گفته بود: «همین
فردا...» سپس نتیجه گرفته بود: «خوب، برای پس فردا...»
واضح است که کلمات همین گونه‌اند... می‌روند و می‌آیند و می‌روند و
می‌آیند و می‌روند و می‌روند. «ولی چرا این کلمات در اینجا منتظر
بودند؟ چرا با من از خانه خارج شدند و در میان راه هم مرا رها نکردند؟
نه فردا، نه پس فردا... فقط امروز... همین امروز...»

سیپریانو آلگور، ناگهان از مردی که با او صحبت کرده بود، متنفر شد؛
همان معاون مهربان و خندان، مردی که علیرغم اختلاف سن و موقعیت
اجتماعی، مکالمه و ارتباطی گرم و متقابل با او داشت. اگر قرار است
چاقویی در شکمت فرو کنند، لاقبل کار را با همان قیافه قاتلانه و
نفرت‌انگیز انجام دهند، نه اینکه همزمان به تو لبخند بزنند و امیدواری
بیهوده بدهند و مثلاً بگویند: «نگران نباش، چیزی نیست. شش تا ضربه
هم بخوری، مثل قبل سالم خواهی بود.» یا مثل معاون: «از صمیم قلب
امیدوارم که نتیجه این تحقیق، به سود شما باشد. نمی‌دانید چقدر
خوشحال می‌شوم.»

سیپریانو آلگور سرش را با حالتی عجیب تکان داد که حاکی از چیزی
بود و شاید هیچ معنایی هم نداشت. سپس گفت: «باید به دنبال مارسیال
بروم.»

از زیرزمین خارج شد، به سمت مجتمع مرکزی پیچید و وانت را جلو
در قسمت نگهبانی متوقف کرد. مارسیال، کمی بیشتر از معمول، طول
داد. وقتی که وارد اتومبیل شد، اندکی عصبی به نظر می‌رسید:

- عصر به خیر، پدر.

سیپریانو آگور گفت:

- عصر به خیر. کار این هفته چطور بود؟

مارسیال گفت:

- مثل همیشه.

سیپریانو آگور گفت:

- نخستین مجموعه عروسکها تمام شده. در مورد تحویل آنها، با

قسمت خرید صحبت کردم.

مارسیال پرسید:

- مارتا چطور است؟

- خسته، ولی خوب و خوشحال.

تا هنگام خروج از شهر، آنها باهم صحبت نکردند. در نزدیکی منطقه

حلیبی آباد، مارسیال گفت:

- پدر، به من اطلاع دادند که ترفیع یافته‌ام. من از امروز به بعد، نگهبان

جانشین مجتمع مرکزی هستم.

سیپریانو آگور، سرش را به سمت داماد چرخاند. طوری به او نگاه

می‌کرد که انگار نخستین بار است او را می‌بیند. امروز... نه پس فردا... نه

فردا... امروز... حق داشت چنین احساسی داشته باشد. همان بود که از

اول فکر می‌کرد.

پرسید:

- امروز... چه؟

تهدید مخفی زمان، در نهایت آشکار شده بود. به خوبی می‌دانیم که

این مرد، یعنی سیپریانو آگور، می‌دانست سرانجام روزی چنین خبری را

دریافت خواهد کرد، با این حال، حالت و واکنش او در چنان روزی قابل

درک است. هرچند نظم داستان و حوادث با این روش برهم خواهد

خورد، ولی هیمنجا می‌گوییم که سپیریانو آگور در چند روز آینده، هیچ حرفی با دختر و دامادش در مورد صحبت‌های نگران‌کننده‌اش با معاون قسمت خرید، نخواهد زد. بله، در نهایت در این مورد صحبت خواهد کرد، ولی موقعی که همه چیز از دست رفته است.

او به دامادش گفت:

- تبریک می‌گویم. حتماً خیلی خوشحال و راضی هستی.

ولی داماد برخلاف انتظار گفت:

- برای شما خیر خوبی نیست.

سپیریانو آگور لبخندی زد، به او نگریست و گفت:

- حتی بهترین خیرها هم برای همه مردم خوشایند نیست.

مارسیال گفت:

- ببینیم به خوبی و خوشی برگزار می‌شود یا نه.

- نگران نباش. همان روزی به خوبی برگزار شد که به شما گفتم برای

زندگی کردن با شما به مجتمع مرکزی می‌آیم. من حرف زده‌ام و روی آن می‌ایستم.

مارسیال گفت:

- زندگی کردن در مجتمع مرکزی، مثل زندگی در تبعید نیست.

سپیریانو گفت:

- بله، ولی نمی‌دانم زندگی در مجتمع مرکزی چگونه خواهد بود.

- وقتی آنجا باشید، می‌فهمید.

- ولی تو، بله، تو. می‌دانی، و تا حالا چیزی نگفته‌ای. حکایتی نقل یا

توصیفی نکرده‌ای که بتوانم آنجا را در ذهنم تصور کنم.

مارسیال گفت:

- شما که خودتان در مجتمع مرکزی بوده‌اید.

- خیلی کم و به صورت عبوری. مثل یک خریدار که می داند چه چیز را می خواهد.

- فکر می کنم بهترین توضیح برای مجتمع مرکزی این باشد که چون شهری در درون یک شهر است. نمی دانم توضیح خوبی است یا نه. کوزه گر گفت:

- در هر حال، این طور نمی توانم داخل مجتمع مرکزی را تصور کنم. مارسیال گفت:

- هر چیزی که در هر شهر موجود است، در آنجا هم وجود دارد. مغازها، عابرازی که خرید می کنند، مردمی که گپ می زنند، غذا می خورند، تفریح می کنند، کار می کنند. دقیقاً مثل دهکده، فقط در اندازه بزرگتر.

مکشی ایجاد شد و سپس سپیریانو آگور گفت:

- حالا که صحبت از اندازه شد، باید بگویم خیلی عجیب است، هر بار که از بیرون مجتمع مرکزی را می بینم، احساس می کنم از خود شهر هم بزرگتر است. مجتمع مرکزی درون شهر است، ولی از شهر بزرگتر به نظر می آید. یعنی یک جزء که از کل بزرگتر است. شاید به این دلیل باشد که از ساختمانهای اطراف، بلندتر است. بلندتر از همه ساختمانهای شهر.

مارسیال بلافاصله پاسخ نداد. توضیحات پدرزن، همچون بیان همان احساس گمشدگی بود که هرگاه، پس از پایان روز استراحت، به مجتمع مرکزی باز می گشت، به او دست می داد. به ویژه در هنگام گشتهای شبانه و قدم زدن در راهروهای خالی و ساکت، زیر نور اندک، بالا و پایین رفتن از آسانسورها، انگار کسی بخواهد از هیچ جا و به خاطر هیچ، مراقبت کند. در قسمت داخلی یک کلیسای بزرگ و خالی، اگر چشمان خود را به سقف و نقاشیها و طرحهای آن بدوزیم، احساس می کنیم که بلندی آن از

بلندی آسمان در یک دشت باز، بیشتر است.

مارسیال گفت:

- فکر می‌کنم منظورتان را می‌فهمم.

همین و بس. نمی‌خواست روح پدرزن را با حرفهای غیرمنتظره دیگر، آشفته سازد. ولی نگرانیهای سپیریانو آلگور، در مسیر دیگری در حال شکل گرفتن بود.

- چه روزی اسباب‌کشی می‌کنید؟

مارسیال گفت:

- هرچه زودتر. آپارتمانمان را دیده‌ام. از خانه‌مان کوچکتر است، ولی به نظر منطقی می‌رسد که کوچکتر باشد. خوب، هرچه مجتمع مرکزی بزرگ باشد، ولی فضا محدود است. باید منطقی باشیم.

- فکر می‌کنی جا برای همه ما وجود داشته باشد؟

- جا؟ خیالتان راحت باشد. برای خانواده‌ای مثل ما، جا زیاد است. مجبور نیستیم همه در کنار یکدیگر بخوابیم.

سپیریانو آلگور اندیشید: «لازم نبود با سؤال، او را ناراحت کنم.»

تا زمانی که به خانه رسیدند، دیگر باهم صحبت نکردند. مارتا با شنیدن خبر، احساس خاصی از خود بروز نداد. دقیقاً همان واکنشی را نشان داد که انتظار می‌رفت. توقعات از میزان شگفتیها می‌کاهند.

مارسیال در حین صرف شام، خبری را که فراموش کرده بود، گفت و این امر، باعث ناخشنودی مارتا شد.

- می‌خواهی بگویی که نمی‌توانیم همه وسایلمان را با خود ببریم؟

- بعضی را چرا. مثلاً وسایل شخصی و تزیینات خانه را می‌بریم، ولی بقیه چیزها مثل اثاثیه، ظروف، پتو، ملافه و پرده را نه. آپارتمان همه این چیزهای ضروری را دارد.

سپیریانو آگور گفت:

- پس این اسباب‌کشی، زیاد واقعی نیست، بلکه در واقع، تنها افراد جابجا می‌شوند.

مارتا گفت:

- بهتر است راجع به این موضوع بحث نکنیم.

پدر گفت:

- ظاهراً راه دیگری هم وجود ندارد.

مارتا اندکی فکر کرد و گفت:

- گاهی به اینجا می‌آیم، پنجره‌ها را باز می‌کنم تا اتاقها هوا بخورند. خانه در بسته، مثل گیاهی است که به آن آب ندهیم. زود می‌میرد، می‌خشکد و پژمرده می‌شود.

غذا خوردن تمام شد و پیش از اینکه مارتا برخیزد و میز را جمع کند،

سپیریانو آگور گفت:

- فکر می‌کردم که...

دختر و داماد، نگاهی باهم رد و بدل کردند، انگار پیامی هشداردهنده فرستادند. ما هرگز نمی‌دانیم زمانی که پای فکر کردن به میان می‌آید، به کجا می‌خواهیم برویم و از کجا سر در خواهیم آورد.

سپیریانو آگور ادامه داد:

- ... اولین فکرم این بود که ماریسyal فردا، در تنور به من کمک کند.

مارتا تأکید کرد:

- لازم است یادآوری کنم که قرار شد، سه روز استراحت داشته باشیم. مال ماریسyal، فردا شروع می‌شود و مال شما هم همین‌طور. نوبت من هم می‌رسد، ولی البته کمی طول خواهد کشید.
- خوب، فقط لازم است کمی منتظر بمانیم.

مارتا گفت:

- خوب، این اولین فکر بود. دومی یا سومی چیست؟

پدر گفت:

- فردا عروسک‌هایی را که آماده پخت هستند، در تنور قرار می‌دهیم، ولی آن را روشن نمی‌کنیم. من خودم بعداً این کار را انجام می‌دهم. شما به من کمک می‌کنید تا عروسک‌های تمام شده را در وانت، بار بزنیم و در مدت زمانی که من آنها را به مجتمع مرکزی می‌برم و برمی‌گردم، شما خیلی راحت اینجا خواهید ماند و به کارها رسیدگی خواهید کرد، بدون این پدر یا پدرزنی حضور داشته باشد و در کار شما مداخله کند. من با قسمت خرید در این مورد توافق کردم.

مارسیال پرسید:

- توافق کردید که فردا عروسک‌ها را تحویل بدهید؟ می‌خواهم بگویم وقتی که هر سه به مجتمع برویم، می‌توانیم آنها را با خود ببریم.

سپیریانو آلگور گفت:

- نه، این طور بهتر است، چون در زمان صرفه‌جویی می‌شود.

مارسیال گفت:

- از جهتی سود دارد، ولی از طرف دیگر، ضرر می‌کنیم. طرحها عقب می‌افتند...

- خیلی عقب نخواهد افتاد، بعد از بازگشت، تنور را روشن می‌کنم. شاید آخرین بار باشد.

- چه حرف‌هایی می‌زنید! هنوز باید ششصد عروسک دیگر درست کنیم.

سپیریانو گفت:

- مطمئن نیستم.

- چرا؟

- در وهله اول، اسباب کشتی. مجتمع مرکزی یک آدم نیست که منتظر شود تا پدرزن نگهبان ماریسیال گاجو کارش را تمام کند. به عبارت دیگر، من خودم به تنهایی و در فرصت مناسب، کار را تمام خواهم کرد. در وهله دوم...

ماریسیال پرسید:

- دوم، چه؟

- در زندگی چیزهایی وجود دارد که بعد از چیزهایی که در وهله اول قرار می‌گیرد، ظاهر می‌شود. بعضی مواقع می‌خواهیم دلیل آن را بدانیم و بعضی مواقع حتی تصورش را هم نمی‌توانیم بکنیم. مارتا گفت:

- خواهش می‌کنم مثل یک سخنران صحبت نکنید.
پدر گفت:

- بسیار خوب، سخنران ساکت می‌شود. پس برویم سراغ همان وهله اول. اگر قرار باشد اسباب‌کشتی خیلی سریع انجام شود، پس دیگر فرصتی برای حل مشکل ششصد عروسک دیگر باقی نمی‌ماند. مارتا گفت:

- باید با مجتمع مرکزی صحبت کنیم.
آنگاه به شوهرش نگریست و ادامه داد:

- بین می‌توانند سه یا چهار هفته دیگر به ما فرصت بدهند؟ آنها که اینقدر ترفیع تو را عقب انداختند، در عوض می‌توانند اینجا به ما کمک کنند.

ماریسیال گفت:

- من صحبت نمی‌کنم، فایده‌ای ندارد. دقیقاً ده روز برای اسباب‌کشتی

فرصت داریم، نه یک ساعت بیشتر. این یک قانون است. زمان استراحت بعدی را باید در آپارتمان باشم.

سیپریانو آلگور گفت:

- می‌توانی دوران استراحت را اینجا بگذرانی.

مارسیال گفت:

- ظاهر خوشی ندارد که در اولین روز استراحت پس از ترفیع، در

مجتمع مرکزی نباشم.

مارتا گفت:

- ده روز زمان کمی است. با بقیه سفارشها، چه کار کنیم؟

سپس میز را با کمک شوهرش جمع کرد و بیرون رفت تا سفره را

بتکاند. مدتی به اطراف نگریست و وقتی که برگشت، گفت:

- هنوز مسأله مهم دیگری باقی مانده که نمی‌توان حل آن را برای

ساعت آخر گذاشت.

مارسیال پرسید:

- چه مسأله‌ای؟

مارتا گفت:

- سگ!

پدر تصحیح کرد:

- انکوئترادو.

مارتا ادامه داد:

- از آنجایی که ما اهل کشتن یا رها کردنش نیستیم، باید آن را به کسی

واگذار کنیم.

مارسیال به پدرزنش گفت:

- بله، چون در مجتمع مرکزی، حیوانات را قبول نمی‌کنند، حتی یک

لاک پشت یا یک فناری کوچک.

مارتا گفت:

- آقای سپیریانو آگور، می‌خواهم موضوعی را بدانم... به نظر می‌رسد سرنوشت این سگ یا همان انکوترادو، فرقی نمی‌کند، برایتان مهم نیست. من پیشنهاد خوبی دارم...

سپیریانو آگور حرف دخترش را قطع کرد و گفت:

- من هم همین‌طور...

بلافاصله برخاست و به اتاقش رفت. چند دقیقه بعد، برگشت. بدون اینکه حرفی بزند، از آشپزخانه خارج شد، سگ را صدا زد و گفت:

- بجنب! برویم چرخ‌های بزنیم.

به سمت پایین رفتند تا به جاده رسیدند. سپس به سمت چپ در خلاف جهت دهکده، پیچیدند و وارد دشت شدند. انکوترادو پابه‌پای صاحبش می‌رفت. شاید خاطرات ناخوشایند دوران ولگردی را به یاد می‌آورد که از مزارع بیرونش می‌رانند و حتی یک جرعه آب نمی‌دادند. هرچند تاریکی شب، حیوان را نمی‌ترساند، ولی بیشتر ترجیح می‌داد، در لانه یا در آشپزخانه دراز کشیده باشد.

مدت راهپیمایی، زیاد طول نکشید. سنگی که سپیریانو آگور روی آن نشست، جای نیمکت تفکر را گرفته بود. برای همین از خانه خارج شد. چیز جدیدی که اتفاق افتاد، این بود که اجازه داد قطرات اشک، از گونه‌هایش سرازیر شود. خیلی وقتها این قطرات، تا حد سرازیر شدن، پیش رفته بودند. معلوم بود که برای چنین لحظه غمناکی آماده می‌شدند. برای آن شب تاریک و بدون ماه، آن تنهایی بی‌حد و حصر، تازگی نداشت. انکوترادو به صاحبش نزدیک شد و اشکهایش را لیسید. واقعیتی وجود دارد که هرچند بدبین‌ترین دلها را به رحم می‌آورد، ولی

باید اظهار شود. در باید دانست که سگها مزه شور اشک را دوست دارند. با این حال موضوع دیگری نیز در اینجا مطرح می شود و آن اینکه اگر از انکوترادو پرسیم آیا به خاطر مزه شور اشک صورت صاحبش را می لیسد، به ما پاسخ خواهد داد که چرا انسانها تا این اندازه کوتاه بین و نفهم هستند.

سگ و صاحبش در حدود دو ساعت را به این حال گذرانندند. هریک از آنها غرق در افکار خود بود. کسی چه می داند، آیا چرخ روزگار همه چیز را سر جای خود قرار خواهد داد، بدون اینکه چیزهای بدون جا را فراموش کند؟

روز بعد، همان طور که از قبل تصمیم گرفته بودند، سپیریانو آلگور، عروسکها را به مجتمع مرکزی برد. بقیه عروسکها در تنور، منتظر بودند تا نوبتشان فرا رسد. سپیریانو آلگور، صبح خیلی زود بیدار شد. هنوز دختر و دامادش خواب بودند و تازه موقعی که با قیافه های خواب آلود در آستانه در آشپزخانه ظاهر شدند، نصف کار تمام شده بود. صبحانه را یارد و بدل کردن جملات کوتاه و معمولی، صرف کردند: «قهوه بریزم؟» «نان را به من بده.» «مربا هست.»

سپس مارسیتال به پدرزن کمک کرد. کار ظریف قرار دادن عروسکها در جعبه هایی که قبلاً برای بردن ظروف سفالین از آنها استفاده می کردند، آغاز شد. مارتا به پدرش گفت:

- من و مارسیتال به خانه پدر و مادر او می رویم. لازم است در مورد اسباب کشی به آنها اطلاع بدهیم. البته برای صرف ناهار نمی مانیم و احتمالاً وقتی که شما از مجتمع مرکزی برگردید، ما اینجا خواهیم بود. سپیریانو آلگور گفت که انکوترادو را با خود می برد.

مارتا پرسید:

- شخص خاصی را در شهر می‌شناسید که سگ را به او واگذار کنید؟
این همان پیشنهادی است که دیشب می‌خواستیم بکنیم.

سپیریانو پاسخ داد:

- نه. ولی در این مورد باید تحقیق کنم.

با چنین تحقیقاتی، شاید انکوترادو زیاد از آنها دور نماند و هر وقت بخواهند، بتوانند سگ را ببینند. مارتا هرچه فکر کرد، به خاطر نیارود که پدر، دوست نزدیکی در شهر دارد یا نه. او با تأکید خاصی گفت:

- فکر نمی‌کنم اشخاصی باشند که شایستگی نگهداری از چنین حیوانی را داشته باشند. زیرا در این خانه، با این سگ، همچون یک انسان رفتار شده.

سپیریانو آلگور گفت:

- فکر نمی‌کنم چنین قصدی داشته باشم که این حیوان را به کسی بدهم. اگر سگ را همراه می‌برم برای این است که حوصله‌ام سر نرود و بتوانم با کسی حرف بزنم.

مارتا گفت:

- پدر، اگر مشکلی دارید، بهتر است آن را با دخترتان در میان بگذارید.

سپیریانو آلگور پاسخ داد:

- صحبت کردن با تو در باره مشکلات، مثل ریزش باران در جای خیس است. به عبارت دیگر، من خودم را از تو بهتر می‌شناسم.

البته این جملات را کلمه به کلمه و مثل ضبط صوت بیان نکرد، بلکه در لحظه حرف زدن، سراپا شور و احساس بود.

دختر گفت:

- ولی به نظر من، واقعیت دقیقاً برعکس است و در حقیقت شما چیزی نمی‌دانید. کلمات، همچون پرده‌ای از دود است که می‌تواند بعضی چیزها را بپوشاند، ولی بدتر از همه این است که آدم از کلمات استفاده نکند و ساکت بماند. در مقابل چنین دیوار سکوتی، کاری نمی‌توان کرد. دیشب من اینجا منتظرتان ماندم. بعد از گذشت یک ساعت، ماریسیال رفت تا بخوابد و من منتظر بودم. انتظار می‌کشیدم در حالی که آقای پدر من، با سگشان تشریف برده بودند پیاده‌روی. کجا؟ آنجا، در دشت. بله، در دشت... پیاده‌روی در دشت، بخصوص شب هنگام، خیلی باصفاست. بدون اینکه ببینی پایت را کجا می‌گذاری.

- می‌خواستی تو هم بروی بخوابی.

- همین کار را هم کردم.

پدر گفت:

- پس همه چیز مرتب است، دیگر از این موضوع صحبت نکن.

- همه چیز مرتب نیست، آقا.

- چرا؟

مارتا گفت:

- چون آنچه را که در آن لحظه دوست داشتم، ندیدم.

- چه چیز را؟

- اینکه پدرم برگردد و من بفهمم.

- فقط همین؟ روزی خواهی فهمید.

مارتا گفت:

- امیدوارم.

- ولی نه با کلمات.

- خواهش می‌کنم، من از کلمات متنفرم.

چشمان مارتا پر از اشک شده بود و می درخشید. در حالی که از رفتار خود پشیمان به نظر می رسید، گفت:

- زیاد به حرفهای من توجه نکنید. این طور که به نظر می رسد، ما زنان ضعیف و شکستنده، زمانی که باردار هستیم، راه دیگری برای درست رفتار کردن نمی شناسیم و در همه چیز زیاده روی می کنیم.

مارسیال در محوطه فریاد زد:

- بار آماده است! هروقت بخواهید، می توانید حرکت کنید.

سپیریانو آلگور از خانه بیرون رفت، سوار وانت شد و انکوترادو را صدا زد. سگ که هرگز تصور چنین سعادتى را نمى کرد، همچون برق و باد، به داخل وانت پرید و در کنار صاحبش نشست. در همان حالی، زبانش را بیرون آورد و با دهان باز، لبخند زد. از اینکه به سفر می رفت، خوشحال بود.

موقعی که وانت دور شد، مارسیال پرسید:

- باز هم با او بحث کردی؟

- این مشکل همیشگی ماست. اگر باهم حرف نزنیم، ناراحتیم و موقعی هم که صحبت می کنیم، کارمان به بحث و جدل می کشد.

مارسیال گفت:

- باید صبر داشته باشی. خیلی راحت می شود فهمید که پدرت طوری به قضایا می نگرد که انگار در جزیره ای زندگی می کند که روزیروز کوچکتر می شود.

- فکر می کنم حق با توست.

- نمی دانم، نمی دانم حق با من است یا نه، ولی من سعی می کنم خودم را جای او بگذارم. در کمتر از یک هفته دیگر، ما دیگر در این خانه زندگی نخواهیم کرد، تنور دیگر کار نمی کند، چون کسی نیست که آن را روشن

کند، درخت توت، میوه‌هایش را پرورش می‌دهد، ولی کسی نیست که آنها را بچیند. حتی برای من که اینجا، زیر این سقف بزرگ نشده‌ام، سخت است که از این خانه دل بکنم. حالا بین پدرت چه می‌کشد. البته ما باز به اینجا سر می‌زنیم، ولی...

مارتا گفت:

- البته راه حل دیگری هم وجود دارد.

- چه راه حلی؟

- اینکه تو از نگرهبانی استعفا بدهی و بیایی اینجا در کارگاه کوزه‌گری با ما کار کنی.

مارسیال گفت:

- کار برای ساختن سفالهایی که هیچ‌کس آن را نمی‌خواهد، یا عروسکهایی که در دراز مدت آنها را نخواهند خواست؟ برای من فقط یک راه حل وجود دارد، آن هم نگرهبان مجتمع مرکزی بودن است. هر فکری که می‌خواهی، بکن. من در آخرین لحظات چیزی از پدرت یاد گرفته‌ام که قبلاً نمی‌دانستم. شاید متوجه نشده باشی، ولی وظیفه دارم به تو بگویم. مردی که تو با او ازدواج کرده‌ای، پیرتر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد.

مارتا در حالی که لبخند می‌زد، گفت:

- این امر برایم تازگی ندارد.

ولی ناگهان حالت صورتش تغییر کرد و گفت:

- واقعاً با ترک کردن این چیزها، آدم دلگیر و افسرده می‌شود.

آنها زیر درخت توت و روی یکی از تخته‌ها نشسته بودند و به خانه و کمی دورتر، به کارگاه کوزه‌گری می‌نگریستند. اگر سرشان را کمی می‌چرخاندند، می‌توانستند از لابلای برگها، در باز مانده تنور را ببینند.

صبح آفتابی و زیبا، ولی خنکی بود. البته احتمال داشت که هوا تغییر کند. علیرغم غصه دار بودن، احساس خوبی داشتند، حتی به نظر خوشحال هم می‌رسیدند، ولی ناگهان ماریسالی از روی تخته‌ها برخاست و با نگرانی گفت:

- پدر و مادرم! یادم رفته بود. باید برویم با آنها صحبت کنیم.

موقعی که سپیریانو از شهر برمی‌گشت، در داخل دهکده و نزدیک خانه، دختر و دامادش را که جلو می‌رفتند، دید. داماد، دستش را روی شانه‌های دخترش می‌کشید و به نظر می‌رسید که به او دل‌داری می‌دهد. سپیریانو آگور جلوتر رفت، توقف کرد و گفت:

- بیاید بالا!

او انکوترادو را به صندلی عقب نفرستاد، چون می‌دانست که آن دو نفر می‌خواهند باهم باشند. مارتا می‌ک. شید اشکهایش را پاک کند. ماریسالی به او گفت:

- خودت را ناراحت نکن. می‌دانی که آنها چگونه هستند؟ اگر می‌دانستم که چنین اتفاقی می‌افتد، تو را با خودم نمی‌بردم. سپیریانو آگور پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

- مثل همان روز. آنها هم می‌خواهند در مجتمع مرکزی زندگی کنند. می‌گویند برای این کار، شایسته‌تر از هرکس دیگری هستند. معتقدند دیگر زمان آن فرا رسیده است که باید از زندگی لذت ببرند. اصلاً توجه نکردند که مارتا هم حضور دارد.

- متأسفم.

این بار سپیریانو آگور نگفت که حاضر است جای خود را با آنها

عرض کند. چون به نظرش می‌آمد که با این پیشنهاد، زخم کهنه‌ای را خراش می‌دهد. فقط پرسید:

- خوب، بحث چطور تمام شد؟

- به آنها گفتم آپارتمانی که به من اختصاص داده‌اند، اصولاً تنها برای یک زوج با یک فرزند است و نفر چهارم را هم می‌توان به صورتی در آن، جای داد. ولی دونفر، جا نمی‌شوند. آنها گفتند پس اگر کسی فرزندان بیشتری داشته باشد، چه خواهد کرد و من هم واقعیت را گفتم و متذکر شدم که در این صورت، مجتمع مرکزی ما را به آپارتمان بزرگتری خواهد فرستاد. آنها پرسیدند به چه دلیلی حالا این کار را نمی‌کنند؟ زیرا پدر و مادر نگهبان هم می‌خواهند با او زندگی کنند.

- خوب، تو چه گفتی؟

- به آنها گفتم که این درخواست، به موقع صورت نگرفته و در آنجا قوانین خاصی وجود دارد که باید به دقت اجرا شود، ولی با این حال، مسأله را می‌توان در آینده پیگیری کرد.

- توانستی آنها را متقاعد کنی؟

مارسیال گفت:

- فکر نمی‌کنم. با این حال، این امید که در آینده می‌توانند به مجتمع مرکزی بروند، خیالشان را کمی راحت کرد، ولی گفتند که عدم رسیدگی به موقع، تقصیر آنها نبوده.

- پدر و مادر تو حواسشان جمع است.

- بخصوص مادرم. ریشه اصلی این دعوایها، خود اوست. همیشه همین‌طور بوده.

مارتا دیگر گریه نمی‌کرد.

سیپریانو آلگور پرسید:

- تو چطوری؟

مارتا پاسخ داد:

- تحقیر شده و خجالت زده. تحقیر برای این بود که مجبور بودم در بحثی شرکت کنم که مستقیماً بر ضد من بود و شرمساری، چیزی است که حالا احساس می‌کنم.

پدر گفت:

- در این مورد توضیح بده.

مارتا گفت:

- چه بخواهیم و چه نخواهیم، آنها هم به اندازه ما حق دارند. این ما هستیم که مسائل را طوری پیچیده کرده‌ایم که آنها نتوانند به مجتمع مرکزی بیایند. ما...

مارسیال حرفش را قطع کرد و گفت:

- نه، من. این من هستم که نمی‌خواهم با پدر و مادرم زندگی کنم. تو و پدرت هیچ ارتباطی با این موضوع ندارید.

- ولی شریک جرم یک بی‌عدالتی هستیم.

- می‌دانم که رفتارم تبعاتی در بیرون به همراه دارد، ولی من خودم آگاهانه و آزادانه چنین تصمیمی را گرفته‌ام تا از پیشامدهای بدتر، جلوگیری کنم. چون من نمی‌خواهم با والدینم زندگی کنم، مسلماً دوست ندارم که زن و فرزندم هم در کنار آنها زجر بکشند. ولی در مورد شما پدر، فقط یک دلیل وجود دارد و آن هم این است که فرزندان نیستم. در واقع از اینکه فرزندان نیستم، خیلی خوشحالم.

سپریانو گفت:

- بقیه‌اش را بگذار خودم حدس بزنم. البته کار مشکلی نیست، چون اگر بودی، نمی‌توانستی با مارتا ازدواج کنی.

مارسیال گفت:

- دقیقاً!

هر دو خندیدند و مارتا گفت:

- خدا کند فرزندم دختر باشد.

مارسیال پرسید:

- چرا؟

- چون در این صورت، مادر تنها نیست تا پدر و پدربزرگ را تحمل کند.

این بار، همگی خندیدند. خیلی خوب بود که در آن لحظات، پدر و مادر مارسیال از آنجا نمی‌گذشتند، وگرنه فکر می‌کردند که آن سه نفر به آنها می‌خندند، یعنی پسر ساده‌شان، گول خورده است و به کسانی می‌خندد که به او زندگی بخشیده‌اند.

انکوترادو با دیدن پشت بام کارگاه کوزه‌گری، پارس کرد.

مارتا گفت:

- همه این مدت را از نامالایمات زندگی حرف زدیم، ولی اصلاً فکری به حال این حیوان بیچاره که بیش از ده روز دیگر با ما نخواهد بود، نمی‌کنیم.

مارسیال گفت:

- من، چرا. فکر می‌کنم.

سیپربانو آگور حرفی نزد. دست راستش را از روی فرمان برداشت و بر سر حیوان کشید. مثل اینکه کودکی را نوازش می‌کند. موقعی که وانت ایستاد، مارتا اولین کسی بود که پایین آمد. او گفت:

- من می‌روم ناهار درست کنم.

انکوترادو منتظر نشد در را برایش باز کنند. از جلو روی پاهای

مارسیال پریده، با جهشی بلند، از اتومبیل خارج شد و به سوی تنور دوبا
مارسیال گفت:

- حالا که تنها هستیم، از نحوه تحویل بار برایم تعریف کنید.
- طبق معمول، بارنامه را تحویل دادم و بار را خالی کردم. آنها
عروسکها را بررسی و یکی یکی مورد آزمایش قرار دادند. هیچ عیب و
ایرادى در آنها نبود و همه سالم بودند. همه چیز به خوبی تمام شد، چرا
می پرسى؟

مارسیال گفت:

- احساس می کنم از دیروز چیزی را از من مخفی می کنید.
- جریان دیروز را کاملاً برایت تعریف کردم.
- منظورم تحویل بار نیست، موقعی که مرا در مجتمع مرکزی سوار
کردید.

سپیریانو گفت:

- منظورت چیست؟
- نمی دانم. منتظرم که شما برایم توضیح بدهید. مثلاً معماهای
صحبت دیشب، موقع صرف شام.
سپیریانو آنگور چیزی نگفت. با انگشتانش روی فرمان ماشین می زد،
انگار در حال تصمیم گرفتن بود. بعد از مدتی گفت:
- بامن بیا.

آنگاه از وانت خارج شد و در حالی که مارسیال به دنبال او می آمد، به
سمت تنور رفت. ناگهان ایستاد و گفت:

- در مورد چیزی که می شنوی، حتی یک کلمه هم نباید به مارتا
حرفی بزنی.

مارسیال گفت:

- قول می‌دهم. حتی یک کلمه هم نباید به مارتا حرفی بزنی.
- قول می‌دهم. حتی یک کلمه. قول می‌دهم.
- سپیریانو آلگور در تنور را گشود. به دلیل روشنایی بیرون، تصویر تاریکی از عروسکهای داخل، نمایان شد. سپیریانو آلگور گفت:
- ممکن است، یعنی حتی خیلی احتمال دارد که این سیصد عروسک، هرگز از اینجا خارج نشوند.
- مارسیال پرسید:
- چرا؟
- قسمت خرید تصمیم گرفته تحقیقی در مورد میزان علاقه و درخواست مشتریان انجام بدهد. عروسکهایی که امروز برایشان بردم، به همین منظور بود.
- مارسیال پرسید:
- تحقیق برای عروسکهای گلی؟
- سپیریانو گفت:
- یکی از معاونان برایم توضیح داد.
- همان که از او بدتان می‌آید؟
- نه، این یکی مهربان و خنده روست، انگار می‌خواهد در دل آدم، جایی برای خودش باز کند.
- مارسیال کمی فکر کرد و گفت:
- در هر حال، برای ما فرقی نمی‌کند. ما در مدتی کمتر از ده روز دیگر، در مجتمع مرکزی زندگی خواهیم کرد.
- واقعاً فکر می‌کنی که فرقی نمی‌کند؟
- برای ما فرقی ندارد. ببینید، اگر نتیجه تحقیق مثبت باشد، زمان برای تمام کردن این طرحها و تحویل دادنشان خواهد بود، ولی بقیه سفارش را

دیگر انجام نخواهیم داد و این منطقی است، چون کارگاه کوزه‌گری دیگر فعالیت نخواهد کرد. اگر هم نتیجه منفی باشد، می‌توانیم بگوییم بهتر، زیرا دیگر شما و مارتا مجبور نیستید عروسکها را بپزید و رنگ کنید.

سیپریانو آلگور، به آرامی در تنور را بست و گفت:

- تو بعضی از جوانب مسأله را فراموش می‌کنی.

- چه چیز را؟

- فراموش می‌کنی که اگر تلاقی این رویدادهای شوم با اسباب‌کشی، اتفاقی نباشد، در همان موقعیت ظرفهای سفالین قرار می‌گیریم و این بار دیگر امیدی نداریم که چند عروسک مضحک، بیایند و زندگی ما را نجات دهند. این همان چیزی است که باید با آن زندگی کنیم، نه آنچه که می‌توانست یا باید باشد.

- عجب فلسفه‌ای دارید! من که سر در نمی‌آورم.

- من هم فقط می‌دانم که با سری به دنیا آمده‌ام که گرفتار درد نگرانی

حاصل از می‌توانست یا باید باشد، است.

مارسیال پرسید:

- از این نگرانی، چه خیری دیده‌اید؟

- حق با توست. هیچ خیری ندیده‌ام.

در این لحظه، سگ در حالی که دمش را می‌جنباند، به صاحبش نزدیک شد. البته این نشانه ابراز خوشحالی و محبت حیوان بود، ولی این بار وقت ناهار باعث آمدنش نزد سیپراتو شد تا نیازهای جسمانی خود را برآورده کند.

سیپریانو آلگور، سگ را نوازش کرد و یکی از گوشه‌هایش را به آرامی

پیچاند.

- باید صبر کنیم تا مارتا ما را صدا بزند. درست نیست که سگ خانه،

زودتر از صاحبانش غذا بخورد. باید به سلسله مراتب، احترام گذاشت.
بعد به ماریال گفت:

- امروز تنور را روشن می‌کنم.

- ولی شما گفتید که فردا این کار را انجام می‌دهید، موقعی که از
مجتمع مرکزی برمی‌گردید.

سپیریانو گفت:

- خوب فکر کردم وقتی که شما دو نفر استراحت می‌کنید، سرم گرم
کار باشد. اگر بخواهید، می‌توانید وانت را بردارید و با آن به گردش بروید.
به احتمال زیاد، بعد از اسباب‌کشی، تا مدت زیادی نمی‌توانید از خانه
خارج شوید، چه برسد به اینکه بیایید این طرفها و بگردید.

- اینکه بیاییم اینجا یا نه، چه موقع بیاییم، مربوط به آینده است. آنچه
می‌خواهم واقعاً بدانم، این است که آیا شما فکر می‌کنید من مردی هستم
که با مارتا بروم بیرون بگردم و شما را با تنور تنها بگذارم؟ راستش را
بخواهید، می‌خواهم در این آخرین مراسم روشن شدن تنور، نقش فعالی
ایفا کنم. بعد از ناهار شروع می‌کنیم.

- اگر این‌طور دوست داری، باشد. در ضمن یادت باشد، حتی یک
کلمه هم در مورد تحقیق چیزی نمی‌گویی.

- خیالتان راحت باشد.

آن دو نفر، در حالی که سگ پشت سرشان می‌آمد، به سوی آشپزخانه
حرکت کردند. مارتا هم در همان لحظه بیرون آمد و گفت:

- آمدم صدایتان بزنم. ناهار آماده است.

- من اول می‌روم به سگ غذا بدهم. سفر، اشتهايش را باز کرده.

- غذايش آنجاست.

سپیریانو آلگور ظرف غذا را برداشت و گفت:

- دنبال من بیا، انکوترادو.

جای انکوترادو کنار لانه بود و کوزه گر هم به همانجا رفت. محتوای ظرف را داخل ظرف غذای سگ ریخت و مدتی غذا خوردنش را تماشا کرد.

مارسیال در آشپزخانه گفت:

- بعد از صرف ناهار، تنور را روشن می‌کنیم.

مارتا تعجب کرد.

- پدرت نمی‌خواهد کار امروز را برای فردا بگذارد.

مارتا گفت:

- ولی عجله‌ای نبود. سه روز وقت داریم.

- او هم دلایل خوش را دارد...

-... و طبق معمول، دلایلیش را فقط خودش می‌داند.

مارسیال ترجیح داد پاسخی ندهد. دهان هرچه بیشتر بسته باشد، بیشتر قابل اطمینان است. اندکی بعد، سپیریانو آلگور وارد آشپزخانه شد. غذا روی میز بود. مارتا غذا را تقسیم کرد.

مدتی بعد، پدر خواهد گفت:

- تنور را امروز روشن خواهیم کرد.

و مارتا پاسخ خواهد داد:

- می‌دانم. مارسیال به من گفته.

مارتا در کنار راننده که شوهرش باشد، نشسته است. سپیریانو آلگور روی صندلی عقب است. انکوترادو همراه آنها نیامده و در خانه مانده است تا از آنجا مراقبت کند. صبح خیلی زود است و آفتاب هنوز طلوع نکرده است.

رگه سبز آشکار شد. بعد نوبت ناحیه صنعتی رسید و بعد از آن، حلبی آباد و سپس زمین بایر و بعد از مدت کمی، ساختمانهای نیمه تمام و آنگاه شهر، بلوار بزرگ... و سرانجام به مجتمع مرکزی رسیدند. هر راهی را که در پیش بگیری، به سوی مجتمع مرکزی می رود. هیچ یک از سرنشینان وانت در طول مسافرت، یک کلمه هم حرفی نزد. آدمهایی به آن پرحرفی، به نظر می رسید که دیگر چیزی برای گفتن ندارند. البته آنها حرف زدند، ولی در واقع برای تلف کردن وقت و هدر دادن آب دهان و برای بیان چیزهایی بود که بقیه هم دقیقاً به همان چیزها فکر می کردند و هیچ فایده ای هم نداشت. مثلاً مارسیتال گفت:

- برویم به مجتمع مرکزی تا خانه ای را که قرار است در آن زندگی کنیم، ببینیم.

مارتا گفت:

- عجب تصادفی! من هم به همین موضوع فکر می کردم.

سپیرانو آگور گفت:

- من به چیز دیگری فکر می کردم. به اینکه من نمی آیم و بیرون منتظر می مانم.

زیاد به این حرف سپیرانو آگور توجه نکنید. او شصت و چهار سال دارد. در واقع آنچه او به آن فکر می کند، این است که چاره ای جز همراهی دختر و دامادش ندارد. چون صبح زود بود، مارسیتال به راحتی توانست جایی را برای متوقف کردن وانت، در حدود دویست متری محل مجتمع مرکزی، پیدا کند.

- البته از زمانی که به سمت نگهبان جانشین ارتقاء پیدا کرده ام، حق دارم از شش متر پارکینگ داخل مجتمع مرکزی استفاده کنم. مجتمع مرکزی از آنجا دیده نمی شد، ولی موقعی که از خیابانی که

وانت را در آن گذاشته بودند، پیچیدند، مجتمع را دیدند. آن مجتمع برای هیچ‌یک از آن سه نفر، تازگی نداشت، ولی موقعی که به صورت معمول به چیزی نگریسته شود، با وقتی که یک نفر بگوید: «آن دو پنجره مال ماست.» خیلی تفاوت دارد.

مارتا پرسید:

- فقط دو تا؟

مارسیال گفت:

- نمی‌توانیم شکایتی بکنیم. آپارتمانهایی هستند که فقط یکی دارند. تازه این غیر از آنهایی است که داخل هستند.

مارتا پرسید:

- داخل چه؟

- داخل مجتمع مرکزی.

- می‌خواهی بگویی آپارتمانهایی هستند که پنجره‌شان داخل مجتمع مرکزی باز می‌شود؟

مارسیال گفت:

- خیلی از ساکنان، ترجیح می‌دهند این‌گونه باشد. آنها فکر می‌کنند که این موضوع، خیلی جالب و در عین حال، نوعی تنوع است، زیرا از این طرف، همیشه همان آسمان و پشت‌بامهای همیشگی را می‌بینند.

سپیریانو آگور گفت:

- به هر حال کسی که در این آپارتمانها زندگی می‌کند، فقط طبقه‌های اطراف خودش را می‌بیند.

- ارتفاع طبقات تجاری بلند و فضای آنها گسترده‌تر است. به طوری که من شنیده‌ام، مردم از تماشای آن بخصوص در سنین بالا، خسته نمی‌شوند.

- وجود چنین پنجره‌هایی، هیچ وقت برای من جالب نبوده.
آنها به سمت جایی از ساختمان پیش رفتند که مخصوص ورود کارکنان
امنیتی بود.

مارتا به آرامی گفت:

- کمی عصبی هستم.

مارسیال هم با لحنی آرام پاسخ داد:

- خیلی سخت نیست. فقط باید عادت کنی.

کمی جلوتر، مارتا پرسید:

- آپارتمان ما در چه طبقه‌ای است؟

- سی و چهارم.

- اینقدر بالا؟

- بله، ولی باز هم چهارده طبقه دیگر بالای ما وجود دارد. یک پرنده
در قفسی آویزان از پنجره می‌تواند تصور کند که آزاد است. البته این
پنجره‌ها باز نمی‌شوند.

- چرا؟

- به خاطر کولر.

- خوب، طبیعی است.

به در رسیدند. نخست مارسیال وارد شد و به نگهبان در سلام کرد. در
همان حال، گفت:

- همسرم، پدرزنم.

سپس دری را که به سمت داخل باز می‌شد، گشود و وارد یک
آسانسور شدند.

مارسیال گفت:

- باید برویم، کلید را بگیریم.

در طبقه دوم، از آسانسور خارج شدند و از راهرو دراز و تنگی عبور کردند که دیوارهای خاکستری رنگ داشت. مارسیتال دری را گشود و گفت:

- اینجا قسمت نگهبانی من است.

به همکارانش سلام داد و دوباره همراهانش را معرفی کرد:

- همسرم، پلرزئم.

سپس افزود:

- می‌رویم آپارتمان را ببینیم.

به سراغ کمدمی رفت که اسمش روی آن نوشته شده بود. آن را باز کرد،

یک دسته کلید را برداشت و به مارتا گفت:

- اینها هستند.

وارد آسانسور دیگری شدند. مارسیتال توضیح داد:

- دو سرعت هستند ما با سرعت پایتتر حرکت می‌کنیم.

دکمه مربوط به سرعت کمتر را فشار داد، بعد دکمه شماره بیست را

زد.

- اول برویم طبقه بیستم.

آسانسور، شیشه‌ای بود و همچنان که طبقات را می‌پیمود، آنها

می‌توانستند راهروها، مغازه‌ها، پله‌های برقی، کافه، رستوران، تراس با

میز و صندلی، سینما و تئاتر، صفحه بزرگ تلویزیون، چراغهای تزئینی،

چشمه و فواره آب، نمای یک کلیسا، کازینو، باغ وحش، پیست اتومبیلهای

برقی و آبشار را ببینند. همه چیز در انتظار و همه چیز ساکت و آرام بود.

انگار به بهشت صعود کرده بودند.

سپریانو آلگور پرسید:

- این دکمه سرعت زیاد به چه دردی می‌خورد؟ برای لذت بردن از

منظره؟

مارسیال گفت:

- از این سرعت فقط برای قسمت نگهبانی استفاده می شود.

سیپریانو آلگور دوباره پرسید:

- مگر دوربینهای ویدیویی کافی نیستند؟

مارسیال با حالت خاصی که در چهره اش دیده می شد، به آرامی پاسخ

داد:

- روزانه بیشتر از هزاران نفر از اینجا عبور می کنند. لازم است امنیت

داخلی حفظ شود.

مارتا گفت:

- پدر، لطفاً دست از نیش زدن بردارید.

مارسیال گفت:

- نگران نباش، ما همدیگر را خوب می فهمیم، حتی مواقعی که به نظر

نمی آید.

آسانسور به آرامی بالا می رفت. مردم کمتری دیده می شدند، از جمله

معدود کارمندانی که شاید به خاطر انجام دادن کاری یا از روی علاقه،

صبح زود بیدار شده بودند. لااقل یک ساعت دیگر مانده بود تا درهای

مجتمع به روی عموم باز شود. ساکنان مجتمع مرکزی و کسانی که در آنجا

کار می کردند، لازم نبود عجله کنند. کسانی که قرار بود از مجتمع خارج

شوند، از فضاهای تجارتنی عبور نمی کردند، بلکه مستقیماً از

آپارتمانهایشان با آسانسور به سمت پارکینگهای زیرزمینی پایین می رفتند.

هنگامی که آسانسور ایستاد، مارسیال دکمه سرعت زیاد را فشار داد.

چند ثانیه بعد، آنها در طبقه سی و چهارم بودند. در همان حال که از یک

راهرو رد می شدند، مارسیال توضیح داد:

- آسانسورهای دیگری مخصوص ساکنان آپارتمانها وجود دارد و اگر امروز از این آسانسور استفاده کردیم، به خاطر این بود که دنبال کلید می‌رفتیم. از این لحظه به بعد، این کلیدها، مال ما هستند.

بر خلاف تصور مارتا و پدرش، دو راهرو وجود داشت و بین آنها نیز یک بلوک آپارتمانی دیگر. عرض این بلوک، دوبرابر سایر بلوکها بود. به عبارت دیگر، بخش مسکونی مجتمع مرکزی، شامل چهار آپارتمان موازی و عمودی بود که مانند باتری در کنار یکدیگر قرار داشتند. قسمتهای داخلی آنها به یکدیگر چسبیده و بخش خارجی، متصل به راهروهای بخش مجتمع مرکزی بود.

مارتا گفت:

- این مردم موقعی که در خانه هستند، نور خورشید را نمی‌بینند، همین طور آنهایی که پنجره آپارتمانشان رو به داخل است. در عوض همان‌طور که تو گفتی، می‌توانند از مشاهده حرکت افراد دیگر و مناظر داخلی، لذت ببرند. زندگی در این آپارتمانها نباید آسان باشد؛ بدون نور خورشید، با تنفس هوای داخل قوطی.

- ولی همه از آنها راضی هستند و می‌گویند خیلی راحت است. مثلاً همه آنها دستگاههای تولید اشعه ماوراءبنفش دارند. کولر، تنظیم‌کننده درجه حرارت و رطوبت هم وجود دارد که در روز و شب و در هر فصلی از سال، دما و رطوبت را ثابت نگه می‌دارند.

مارتا گفت:

- خدا را شکر که یکی از اینها گیرمان نیامد. نمی‌دانم می‌توانستم در آن زندگی کنم یا نه.

نگهبانها باید از داشتن یک آپارتمان معمولی راضی باشند، از همانهایی که پنجره دارند. هیچ‌وقت نتوانستم تصور کنم که پدرزن یک

نگهبان بودن از امتیازات بزرگ زندگی من است.

روی در آپارتمانها، همچون اتاقهای هتل، شماره طبقه و آپارتمان به چشم می خورد.

مارسیال کلید را در قفل فرو برد، در را باز کرد، در گوشه ای ایستاد و با لحنی پر از اشتیاق گفت:

- می توانید وارد شوید، بفرمایید، به خانه رسیدیم.

در واقع هیچ یک از دو همراه او، احساس شادی نمی کرد. مارتا لحظاتی کنار در ایستاد، سپس سه گام نامطمئن به جلو برداشت و به اطراف نگرست. پدرش و مارسیال پشت سرش بودند. زن بعد از چند دقیقه تردید، انگار نمی دانست چه باید بکند، به تنهایی به سراغ نزدیکترین در رفت. داخل را نگاه کرد و جلورفت. نخستین تلاش او برای شناخت خانه این چنین بود. به سرعت از اتاق خواب به آشپزخانه دوید، از آشپزخانه به حمام و از سالن نشیمن به اتاق کوچک مخصوص پدر. فکر کرد برای بچه جایی نیست، بعد با خود گفت: «تا وقتی که کوچک است، در اتاق خودمان می ماند، بعد ببینیم چه می توان کرد. شاید به ما خانه بزرگتری بدهند.»

نزدیک در ورودی برگشت، جایی که مارسیال و سپیریانو آلگور منتظرش بودند. شوهر پرسید:

- دیدی؟ چطور به نظرت رسید؟

- به نظرم خوب است.

- متوجه شدی که همه وسایل و مبلمان، تو و جدید است؟

- بله، همه اش جدید است.

مارسیال گفت:

- درست همانطور که به تو گفتم. به نظر شما چطور است، پدر؟

سپیریانو گفت:

- من در باره چیزهایی که ندیده‌ام و نمی‌شناسم، نمی‌توانم نظر بدهم.
مارتا گفت:

- پس بفرمایید... من شما را راهنمایی می‌کنم.

کاملاً مشخص بود که حالتی عصبی و غیرمعمول دارد، چون همه اسامی را به طرز عجیبی تلفظ می‌کرد: «اینجا اوتاق خواب، اینجا آوشپزخانه، اینجا حمام، اینجا سالن نشیمن که به عنوان اوتاق غذاخوری هم استفاده می‌شود. اینجا هم اوتاق مطلوب و جاداری که پدر عزیزم در آن استراحت می‌کند.»

- جایی برای بچه در نظر نگرفته‌اید؟

مارتا گفت:

- حالا تا بچه بیاید و رشد کند، فکری خواهیم کرد.

مارسیال پرسید:

- از خانه خوشتان نمی‌آید؟ این خانه‌ای است که مجبوریم در آن زندگی کنیم. پس دیگر جای بحث ندارد که خوشمان بیاید یا نیاید.
سپیریانو آلگور گفت:

- خانه بدی نیست، جدید است و میلمانش هم با مال ما فرق می‌کند. ظاهراً آنها را با استفاده از رنگهای روشن می‌سازند، نه مثل مال ما که انگار از تنور بیرون آمده. به هر حال، عادت می‌کنیم.

مارتا دوباره چرخشی در خانه زد. این بار، کمد و کشوها را باز و بسته کرد. مارسیال، نگاهی پر از سپاس به پدرزن انداخت. سپس به ساعتش نگریست و گفت:

- زمان رفتن بر سر کار نزدیک است.

هر سه از طبقه سی و چهارم، به پایین رفتند. از آنجایی که مارتا و پدر

هنوز مدارک لازم برای اقامت را در اختیار نداشتند، ماریسیال مجبور بود به دنبال آنها برود. کمی پس از خارج شدن از آسانسور، سیپریانو آلگور گفت:

- عجیب است! احساس می‌کنم زمین زیر پایم می‌لرزد.

ایستاد، گوشه‌هایش را تیز کرد و افزود:

- انگار سر و صدای دستگاههای حفاری می‌شنوم.

ماریسیال گفت:

- بله، درست است.

و در همان حال که گامهایش را تندتر می‌کرد، ادامه داد:

- آنها در نوبتهای شش ساعته کار می‌کنند.

سیپریانو آلگور گفت:

- طرح جدیدی در دست دارند؟

- بله، ظاهراً می‌خواهند انبارهای یخچال‌دار درست کنند... شاید هم

پارکینگ... اینجا همیشه طرحهای جدید ارائه می‌شود. مجتمع مرکزی

هرروز رشد می‌کند، حتی اگر متوجه این امر نشویم. اگر این رشد رو به

طرفین نباشد، رو به بالا و در غیر این صورت، رو به پایین به توسعه ادامه

می‌دهد.

مارتا گفت:

- حدس می‌زنم همزمان با شروع کار مجتمع مرکزی، پخش موسیقی،

صدور اعلامیه و سر و صدای مردم و پله‌های برقی که بالا و پایین

می‌روند، همه چیز حالت عادی به خود می‌گیرد.

به در خروجی رسیدند. ماریسیال گفت:

- در صورت دریافت خبر جدید، به شما تلفن خواهم زد. در این

فاصله بهتر است چیزهای ضروری برای اسباب‌کشی را آماده کنید.

آنها دیگر می دانستند که فضای زیادی در خانه جدید وجود ندارد. در پیاده‌رو و هنگام خداحافظی، ناگهان مارتا گفت:

- پس در واقع اسباب‌کشی وجود ندارد. خانه کوزه‌گری که مال خودمان است. درست مثل این است که لباسی را درآوریم تا یکی دیگر بپوشیم.

پدر گفت:

- بله، دقیقاً همین‌طور است.

مارسیال در حالی که با بوسه‌ای از همسرش خداحافظی می‌کرد، گفت:

- تمام راه از اینجا تا خانه را برای فلسفه‌بافی فرصت دارید، از آن استفاده کنید.

پدر و مارتا به سوی محلی که وانت را متوقف کرده بودند، رفتند. روی سر در مجتمع مرکزی، تابلو جدید و بزرگ دیگری نصب شده بود: «هرچه را که شما نیاز داشته باشید، می‌فروشیم. در غیر این صورت امیدواریم شما به آنچه برای فروش داریم، نیاز داشته باشید.»

در طول بازگشت به خانه، یا همان‌طور که مارتا گفت، خانه کوزه‌گری، پدر و دختر برخلاف آنچه مارسیال اظهار داشت، خیلی کم باهم صحبت کردند، ولی برآمد احتمالات آن موقعیت، چنین نشان می‌داد که خیلی زیاد، فکر کردند. اگر بخواهیم با نتیجه‌گیری و حدس و گمان بی‌قید و بند، پرده از اسرار این افکار برداریم، کاری جز تنبلی و بی‌ارزش جلوه دادن رمز و راز دلها که در بیشتر داستانها صورت می‌گیرد، انجام نداده‌ایم. بنابراین، از آنجایی که این افکار، دیر یا زود در رفتار و گفتار، ابراز خواهد شد و خود را نشان خواهد داد، ترجیح می‌دهیم کلمات و اعمال، آنها را بیان کنند. برای این کار، مجبور نیستیم زیاد انتظار بکشیم.

پدر و دختر در سکوت، ناهار خوردند. این امر نشان می‌دهد که افکار

جدیدی با اندیشه‌های بین راه، درهم آمیخته‌اند. دختر تصمیم گرفت سکوت را بشکند. فکر او در مورد سه روز استراحت، عالی به نظر می‌رسید و نیاز به سپاسگزاری داشت. می‌توانست در لحظه مناسب، بیشترین توجه را داشته باشد. ولی ترفیع ماریسالی، موقعیت را کاملاً دگرگون کرد.

- فکر کنید، بیشتر از یک هفته برای اسباب‌کشی و رنگ کردن سیصد عروسک داخل تنور فرصت نداریم. لااقل اینها را که مجبوریم تحویل بدهیم.

- عروسکها مرا هم نگران کرده‌اند، ولی به نتیجه‌ای کاملاً متفاوت رسیده‌ام.

- متوجه نمی‌شوم.

- مجتمع مرکزی حالا سیصد عروسک در اختیار دارد. در حال حاضر همین اندازه هم کافی است. مجسمه‌های گلی عروسکی نه اسباب‌بازی کامپیوتری هستند و نه دستبندهای آهنریایی. مردم همدیگر را برای خریدن آنها، هل نمی‌دهند و نمی‌گویند: «اسکیموی مرا بده، آشوری ریشدار مرا بده!».

- خوب...

سپیریانو گفت:

- فکر نمی‌کنم مشتریهای مجتمع مرکزی برای دلچک و ماندارین توی سر و کله هم بزنند، ولی منظورم این نیست که کار نباید تمام شود. معلوم است که باید به اتمام برسد، ولی ارزشش را ندارد که شتاب و عجله کنیم. - پدر باید به شما یادآوری کنم که برای تحویل دادن آنها، تنها یک هفته فرصت داریم.

- فراموش نکرده‌ام.

- بنابراین...

پدر گفت:

- بنابراین، همان‌طور که تو در هنگام خروج از مجتمع مرکزی گفتی، در واقع انگار که اسباب‌کشی وجود ندارد. خانه کوزه‌گری، این‌طوری گفتی؟

- بله.

- خانه کوزه‌گری اینجاست، در نتیجه کارگاه کوزه‌گری هم همراه آن است.

مارتا گفت:

- من می‌دانم که شما از رمز و راز و جادو و این چیزها خوشتان می‌آید.

- نه، این‌طور نیست. اتفاقاً می‌خواهم همه چیز واضح و روشن باشد.

- ممکن است لطفاً به من بیشتر توضیح بدهید؟ با این حرفها، به کجا می‌خواهید برسید؟ خواهش می‌کنم. حوصله مرا سر نبرید.

پدر گفت:

- این را من باید بگویم. خیلی آسان است، درست مثل دو دوتا چهارتا است.

- ولی در مغز شما، دو دوتا می‌تواند هر عددی باشد، غیر از چهار. مقللاً پنج‌تا، سه‌تا یا...

- از گفته‌ات پشیمان می‌شوی.

مارتا گفت:

- فکر نمی‌کنم.

- تصور کن که آنها را رنگ‌نزنیم، اسباب‌کشی کنیم و عروسکها را به همین صورت در تنور بگذاریم باشد.

- تصورش را کرده‌ام.

- زندگی کردن در مجتمع مرکزی، همان‌طور که مارسیال هم گفت،

مثل زندگی در تبعید نیست. مردم در آنجا زندانی نیستند، هروقت دلشان بخواهد، می‌توانند بیرون بروند و تمام روز را در شهر و روستا سپری کنند. سپیریانو آلگور مکشی کرد و کنجکاوانه به دخترش نگریست. می‌دانست که او کم‌کم متوجه می‌شود. همین‌طور هم شد. مارتا لبخندزنان گفت:

- پشیمان شدم. من استحقاق تنبیه شدن را دارم. در مغز شما، دو دوتا، می‌تواند چهارتا هم بشود.

- به تو گفتم که خیلی آسان است. هروقت که لازم باشد، به اینجا می‌آییم و کار را تمام می‌کنیم. به این ترتیب، مجبور نیستیم قرارداد مربوط به سفارشات را فسخ کنیم. منظورم ششصد عروسک باقیمانده است. فقط باید با مجتمع مرکزی در مورد مدت زمان لازم که به نفع هر دو طرف باشد، صحبت کنیم.

- دقیقاً!

دختر، پدرش را مورد تشویق قرار داد. پدر تشکر کرد. مارتا با شور و اشتیاق فراوان، گفت:

- با در نظر گرفتن اینکه مجتمع مرکزی از عروسکها خوشش بیاید، می‌توانیم کار را ادامه دهیم و لازم نیست کارگاه کوزه‌گری را تعطیل کنیم. مثلاً شش طرح دیگر به شش طرح موجود می‌افزاییم و یا...
- هر نظر دیگری می‌تواند باشد.

- همین‌طور است.

بین این رفتار مارتا و فکری که قبلاً در ذهنش نقش بسته بود، زمین تا آسمان تفاوت وجود داشت. فکری که به محض ورود به آپارتمان به ذهنش خطور کرد و نزد خود سوگند خورد آن را برای هیچ‌کس بازگو نکند، فکری که به محض عبور از در خانه جدید در طبقه سی و چهارم ساختمان بلند مجتمع مرکزی از ذهنش گذشت، این بود که همانقدر که

اطمینان داشت همسر مارسیال گاجو است و بزودی فرزندی دختر یا پسر خواهد داشت، به همان اندازه هم مطمئن بود که قادر به تحمل زندگی در چنان مکانی نخواهد بود. در تمام طوی مسیر مجتمع مرکزی تا خانه، به این موضوع فکر کرد؛ حتی هنگامی که ناهار را تهیه می‌کرد و در طول صرف غذا که بی‌اشتهایی از طرز خوردنش کاملاً آشکار بود و با چنگال، غذا را به این طرف و آن طرف می‌برد؛ همین‌طور، موقعی که پدر به او گفت: «قبل از اسباب‌کشی باید کار را تمام کنند.» البته تمام کردن کار، همان رنگ کردن آنها بود و رنگ کردن آنها، وظیفهٔ مارتا محسوب می‌شد. لااقل سه یا چهار روز به او فرصت داده می‌شد تا زیر سایه درخت توت و در کنار انکوترادو باشد. او هم چیزی بیشتر از این نمی‌خواست؛ درست مثل محکومی که از آخرین خواسته‌اش سخن بگوید. ولی پدرش، خیلی زود درهای آزادی را، تنها با بر زبان آوردن یک جمله ساده، به روی او گشود. هر وقت می‌خواست، می‌توانست از مجتمع مرکزی بیاید، در خانه را با کلید باز کند و همه چیز را همان‌گونه که رها کرده بود، ببیند، وارد کارگاه کوزه‌گری شود تا رطوبت خاک را امتحان کند، سپس پشت چرخ بنشیند و دستهایش را روی گل‌رس خنک بمالد.

سپیریانو آلگور به دخترش می‌نگریست. به چهره‌اش، همچون صفحه باز کتابی نگاه می‌کرد و در همان حال، قلبش از فکری که در سر داشت، به درد می‌آمد: «اگر نتایج تحقیق قسمت خرید در مورد عروسکها منفی باشد، همه این حرفها، چیزی جز فریب دخترش، نخواهد بود.»

مارتا از روی صندلی برخاست تا پدرش را در آغوش بگیرد و بیوسد. سپیریانو آلگور فکر کرد: «ظرف چند روز آینده، چه پیش خواهد آمد؟» ولی در همان حال که به محبت دخترش پاسخ می‌داد، کلمات دیگری را بر زبان راند که پدر بزرگهایمان به آن اعتقاد داشتند: «تا زندگی هست، امید هم هست.»

اگر مارتا در آن حالت شور و اشتیاق نبود، شاید لحن صدای پدر، به نظرش عجیب می آمد.

سیپریانو آگور گفت:

- پس با خوبی و خوشی، از سه روز استراحتمان، لذت خواهیم برد. ما در واقع استحقاقش را داریم. بعد به اسباب‌کشی خواهیم پرداخت. مارتا گفت:

- بروید استراحت کنید، پدر. امیدوارم خواب بعد از ظهر بسیار خوشی داشته باشید. تمام مدت دیروز، در تنور بودید. امروز هم که صبح زود بیدار شده‌اید. بنابراین باید استراحت کنید. در مورد اسباب‌کشی هم خیالتان راحت باشد، چون این دیگر از وظایف خانم خانه است.

سیپریانو آگور به اتاق خواب رفت. با همان کندی انسانی که نه فقط از نظر بدنی، بلکه از نظر روحی هم خسته باشد، لباسهایش را درآورد، آه بلندی کشید و روی تخت دراز کشید. مدت زیادی به این حالت نماند. به بالش تکیه داد و مثل کسی که بار نخست بود که به آن اتاق وارد شده است، همه ابعاد آن را ورنانداز کرد و بعد درست مثل اینکه قرار بود برای آخرین بار در آنجا بماند، می‌خواست از حافظه‌اش برای به خاطر سپردن چیزهایی که لازم بود در آینده به یاد بیاورد، یاری بگیرد؛ مثلاً فلان لکه روی دیوار یا فلان عکس زن روی کمد، دقیقاً در کجاست.

بیرون از اتاق، انکوترادو پارس می‌کرد، طوری که انگار ناشناسی نزدیک می‌شود، ولی چند لحظه بعد، ساکت شد. شاید همین طوری، بدون علاقه‌ای خاص، به پارس سگی در دوردست، پاسخ داده بود و یا اینکه فقط می‌خواست اظهار وجود کند.

سیپریانو آگور چشمانش را بست تا به خواب برود، ولی چشمها چیز دیگری می‌خواستند.

هیچ صحنه‌ای غم‌انگیزتر از مشاهده پیرمردی گریان نیست.

بر، روز چهارم رسید. هوا تغییر کرده بود. هر چند وقت یک بار، رگباری از آب، از آسمان فرو می‌ریخت و گودالهای محوطه، پر از آب می‌شد. مارتا فهرست وسایلی را که لازم بود به آپارتمان واقع در مجتمع مرکزی ببرند، تهیه می‌کرد. دو فکر متناقض در سرش دور می‌زدند. یکی، به‌طور کامل، واقعیتها را به او می‌گفت و تأکید می‌کرد که این، اسباب‌کشی نیست، چون چیزی برای حمل کردن به جایی وجود ندارد؛ و دیگری، تنها به او توصیه می‌کرد که همه چیز را به همان صورت که هست، رها کند و امیدواری می‌داد که یادش باشد دفعات زیادی برای کار کردن و استنشاق هوای دشت، به اینجا خواهد آمد.

سپیریانو آگور هم برای پاک کردن ذهنش از تار عنکبوت‌های نگرانی که باعث می‌شد روزانه دهها بار به ساعتش نگاه کند، تصمیم گرفته بود به جارو کردن و شستش کارگاه کوزه‌گری پردازد. مارتا می‌خواست او را در این راه، کمک کند، ولی پدر قبول نکرد. او گفت:

- مگر می‌خواهی مارسیال مرا سرزنش کند؟

چند لحظه از زمانی که پدر و دختر، انکوترادو را به دلیل ورود با

پاهای کثیف و گلی به آشپزخانه، به لانه‌اش فرستاده بودند، می‌گذشت. در همان موقع، تلفن زنگ زد. مارتا گوشی را برداشت. در لحظه اول و با شنیدن صدای «اینجا مجتمع مرکزی است»، تصور کرد ماریسیال پشت خط است، ولی در ادامه، چنین کلماتی به گوش رسید: «رییس قسمت خرید، می‌خواهد با آقای سیپریانو آلگور صحبت کند.»

معمولاً یک منشی می‌داند که رییسش در چه موردی می‌خواهد با طرف مقابل صحبت کند، ولی یک تلفنچی هرگز چیزی نمی‌داند و به همین دلیل است که در لحن صدای تلفنچیها، اغلب هیچ شور و هیجان یا حالت خاصی وجود ندارد و به نظر خیلی بی‌تفاوت می‌رسد، انگار به این دنیا تعلق ندارد. ولی به من حق بدهید بگویم که اگر همین آدم، می‌دانست در پشت جمله «می‌توانید صحبت کنید»، چه کلماتی می‌آید، بعضی مواقع اشک از چشمانش سرازیر می‌شد.

مارتا تصور کرد رییس قسمت خرید می‌خواهد نارضایتی خود را از تأخیر سفارش سیصد عروسک دوم، ابراز کند. بنابراین، بعد از اینکه به تلفنچی گفت:

-گوشی را نگه دارید.

برای صدا کردن پدرش، با عجله به سمت کارگاه کوزه‌گری دوید. حالت چهره سیپریانو آلگور، با شنیدن خبر تغییر کرد. با این حال، دویدن را شایسته ندانست. با گامهای محکم و استوار، به سوی دادگاهی رفت که قرار بود در آنجا حکم او خوانده شود. به آرامی گوشی تلفن را که دخترش روی میز گذاشته بود، برداشت و گفت:

- بفرمایید، من هستم... سیپریانو آلگور.

تلفنچی گفت:

- بسیار خوب، وصل می‌کنم.
- پس از وقفه‌ای کوتاه، صدای رییس قسمت خرید، از آن طرف خط به گوش رسید:
- عصر به خیر، آقای آلگور.
- عصر به خیر، آقا.
- فکر می‌کنم می‌دانید به چه منظوری به شما تلفن می‌کنم.
- حدس می‌زنم به خاطر عروسکها باشد.
- کاملاً درست است، آقا.
- خوب، بفرمایید.
- بله، در باره نتایج تحقیقاتی است که یکی از معاونان ما، به تأیید من، در مورد عروسکهای شما و مشتریان ما انجام داده.
- سپریانو آلگور پرسید:
- چه نتایجی به دست آمد؟
- متأسفانه باید به اطلاع شما برسانم نتایج به آن صورتی که ما انتظار داشتیم، نیستند.
- در این صورت، هیچ‌کس نمی‌تواند بیشتر از من متأسف باشد.
- متأسفانه باید به عرض برسانم که انگار حضور شما و کارهایتان در زندگی روزانه مجتمع مرکزی ما، به پایان رسیده.
- خوب، طبیعی است که هر چیزی روزی شروع می‌شود و سرانجام دیر یا زود، به پایان می‌رسد.
- نمی‌خواهید فهرست نتایج را برای شما بخوانم؟
- چرا، آقا. هرچند دیگر به خوبی می‌دانم که مجتمع مرکزی، عروسکهای ما را نخواهد خرید.
- مارتا که در کنار پدر ایستاده بود و با اضطرابی هر لحظه بیشتر از پیش

به سخنان کوزه‌گر گوش می‌داد، ناگهان دست خود را روی دهانش گذاشت؛ انگار می‌خواست جلو خروج هیجان و ابراز احساساتش را بگیرد.

سپیریانو آلگور به او اشاره کرد که آرام باشد.

- خوشحالم که با من موافقت کنید.

- موافق نبودن، خیلی سخت است، آقا. بفرمایید.

- نخست باید عرض کنم که مشتریان مورد تحقیق، از روی سن، موقعیت علمی، اجتماعی، فرهنگی و عادات خرید انتخاب شده‌اند. مثالی می‌زنم، اگر ما پنجاه جوان امروزی، پنجاه دختر و پسر امروزی را انتخاب کرده بودیم، مطمئن باشید حتی یکی از آنها هم حاضر به خریدن عروسکها و بردن آنها به خانه نمی‌شد.

- بله، متوجه هستم.

- ما از هر جنس، یعنی زن و مرد، بیست و پنج نفر را از قشر متوسط و با علائق سنتی انتخاب کردیم. حتی در این حالت، بله، آقای آلگور. حتی در این حالت هم پاسخ تحقیقات، منفی بود. چه می‌توانیم بکنیم؟ بیست مرد و زن پاسخ دادند که اصلاً از عروسک‌گلی خوششان نمی‌آید؛ چهار زن گفتند که اگر عروسکها بزرگتر بودند، آنها را می‌خریدند؛ سه نفر گفتند که اگر کوچکتر بودند، می‌خریدند؛ از پنج مرد باقیمانده، چهار نفر گفتند که دیگر در سن و سال بازی کردن نیستند؛ و یکی دیگر اعتراض کرد که چرا سه تا از عروسکها، خارجی است؛ از هشت زن باقیمانده، دو نفر گفتند که به خاک، حساسیت دارند؛ چهار نفر خاطرات بدی از عروسکهای گلی داشتند؛ و تنها دو نفر آخر بسیار راضی بودند و سپاسگزاری فراوان کردند که چنین عروسکهای زیبایی را برای تزئین منزلشان به آنها هدیه داده‌ایم.

سپیریانو آگور گفت:

- ممکن است لطفاً نام و نشانی این دو خانم را به من بدهید تا مستقیماً از آنها سپاسگزاری کنم؟
- متأسفم، من نمی‌توانم اطلاعات مربوط به افراد مورد نظرخواهی قرار گرفته را در اختیار شما بگذارم. احترام به محفوظ ماندن نام افراد، شرط انسانیت است.
- بله، ولی شاید بتوانید به من بگویید که آیا این افراد در مجتمع مرکزی زندگی می‌کنند، یا نه.
- منظورتان چه کسانی است؟ همه آنها؟
- نه آقا، منظورم فقط این دو نفری است که محبت داشتند و عروسکهای مرا قبول کردند.
- این افراد و این دو نفر، بیرون از مجتمع مرکزی، در شهر زندگی می‌کنند.
- خیلی متشکرم، آقا.
- این اطلاعات به دردتان خورد؟
- متأسفانه، نه آقا.
- پس برای چه می‌خواستید بدانید؟
- فکر کردم شاید بتوانم روزی آنها را ببینم و از آنها سپاسگزاری کنم. ولی چون آنها در شهر زندگی می‌کنند، این دیدار تقریباً غیرممکن است.
- اگر در مجتمع مرکزی زندگی می‌کردند؟...
- لحظه‌ای که در ابتدای مکالمه، شما گفتید حضور من در زندگی مجتمع مرکزی به پایان رسیده، می‌خواستم صحبت شما را قطع کنم.
- چرا؟
- برای اینکه برخلاف تصور شما و علیرغم اینکه دیگر حوصله دیدن

عروسک و ظروف سفالین این کوزه‌گر را ندارید، زندگی من، چسبیده به مجتمع مرکزی، ادامه خواهد داشت.

- منظورتان را نمی‌فهمم. ممکن است بیشتر توضیح بدهید؟

- بله، من از پنج یا شش روز دیگر، در آنجا به زندگی ادامه خواهم داد. داماد من به سمت نگهبانی جانشین ارتقاء یافته و من به آنجا می‌آیم تا با او و دخترم، زندگی کنم.

- خیلی خوشحالم و به شما تبریک می‌گویم. شما مرد خوش‌اقبالی هستید و نباید از زندگی شکایت کنید، چون زمانی که فکر می‌کردید همه چیز را از دست داده‌اید، ناگهان دیدید که در واقع همه چیز را به دست آورده‌اید.

- من شکایتی ندارم، آقا.

آقای آلگور، راستش من از همصحبتی با شما لذت می‌برم. امیدوارم بعد از پایان اسباب‌کشی و انتقالی که در پیش دارید، باز هم بتوانیم همدیگر را ببینیم و کمی با هم حرف بزنیم.

- من هم همین‌طور، آقا.

- خداحافظ!

- خداحافظ!

سپیریانو آلگور، گوشی را گذاشت و به دخترش نگریست. مارتا نشسته بود و دستش روی دامنش قرار داشت؛ انگار می‌خواست برآمدگی هرچند ناچیز شکمش را ببوشاند.

از پدرش پرسید:

- نمی‌خرند؟

- نه، تحقیقاتی در مورد عروسکها بین مشتریان خودشان انجام داده‌اند و جواب آن منفی بوده.

- یعنی حتی سیصد عروسک داخل تنور را هم نمی‌خرند؟
- نه.

مارتا بلند شد، نزدیک در آشپزخانه رفت و به آسمان که بی‌وقه می‌بارید، چشم دوخت. لحظاتی در آنجا ماند و سپس کمی سرش را برگرداند و از پدرش پرسید:

- چیزی ندارید بگویید؟

پدر پاسخ داد:

- چرا...

- پس صحبت کنید، من سراپا گوش هستم.

سپیریانو آگور اندکی جلو رفت، به در تکیه داد، نفس عمیقی کشید و آنگاه گفت:

- فکرش را می‌کردم. می‌دانستم چنین چیزی ممکن است اتفاق بیفتد. یکی از معاونان قسمت به من گفت که تحقیقاتی در مورد عروسکها انجام خواهند داد. احتمال دارد که این، نظر خود رییس باشد.

- یعنی در این سه روز، به من حقه زده‌اید؟ شما... پدر... برای اینکه فکر کنم صبح زود از مجتمع مرکزی می‌آیم، آستینها را بالا می‌زنیم، بوی خاک را استنشاق می‌کنیم، کنار شما کار می‌کنم و روزهای تعطیل، مارسیا هم به کمک می‌آید...

- نمی‌خواستم رنج بکشی...

مارتا گفت:

- ولی حالا دوبرابر رنج می‌کشم... نیت خیرخواهانه شما هیچ فایده‌ای برایم نداشت.

- معذرت می‌خواهم.

- خواهش می‌کنم اینقدر وقت را با معذرت‌خواهی هدر ندهید! البته

خیلی خوب می‌دانید که من همیشه شما را می‌بخشم.
پدر گفت:

- در هر حال، اگر مجتمع مرکزی تصمیم به خرید عروسکها گرفته بود، هرگز چنین حقه‌ای نمی‌زدم.

- واقعیت این است که حالا هم هیچ حقه‌ای در کار نیست.
سپیریانو گفت:

- ما خانه را داریم و هروقت بخواهیم، می‌توانیم بیاییم.

- بله، ولی خانه‌ای که مثل گورستان است، آن هم چه گورستانی!
کارگاه کوزه‌گری، تنور، تخته‌ها، هیزم، همه آنچه که بود و حالا دیگر نیست. چه گورستانی از این بهتر...

پدر دستش را روی شانه‌های دخترش گذاشت. اندکی او را نوازش کرد و به آرامی گفت:

- بس است دیگر، گریه نکن. می‌دانم کار اشتباهی کردم که ماجرا را
برایت تعریف نکردم.

مارتا پاسخی نداد. به خودش یادآوری کرد که حق ندارد پدرش را سرزنش کند، چون خود او هم رازی در سینه داشت که از شوهرش مخفی می‌کرد. از خودش می‌پرسید: «حالا، با از دست دادن امید، چگونه به زندگی ادامه خواهی داد؟ چگونه در آن آپارتمان زندگی خواهی کرد؟»
انکوترادو از لانه خارج شده بود. قطرات درشت آب که از درخت توت می‌چکید، بر سرش فرو می‌ریخت. پاهایش کثیف و موهایش ژولیده بود.

مارتا از پدرش پرسید:

- با این سگ چه کنیم؟

پدر پاسخ داد:

- از همسایه مان، ایسارا مادر وگا می پرسم که آیا دوست دارد آن را نگه دارد یا نه؟

مارتا گفت:

- درست می شنوم؟ لطفاً تکرار کنید. شما گفتید از همسایه مان، ایسارا مادر وگا خواهید پرسید؟

پدر گفت:

- کاملاً درست شنیده ای، همین را گفتم.

- از ایسارا مادر وگا؟

- اگر دوباره هم بررسی، من باز به تو خواهم گفت، از ایسارا مادر وگا. بعد تو دوباره از من خواهی پرسید، از ایسارا مادر وگا و تمام مدت بعد از ظهر، به همین ترتیب سپری خواهد شد.

مارتا گفت:

- این یک شگفتی بزرگ است!

- او برای تو شگفتی است؟

- برای من، آن شخص شگفتی نیست. بلکه شگفتی این است که شما هم همین تصور را داشته اید که کس دیگری در دهکده و شاید هم در دنیا وجود ندارد که این سگ را بخواند.

حیوان با ظاهری متوقع و در حالی که دمش را به آرامی تکان می داد، از دور به صاحبانش چشم دوخته بود. سیپریانو آگور خم شد و سگ را صدا کرد:

- انکو ترادو، بیا اینجا!

سگ شروع به تکان دادن خود کرد و مقدار زیادی آب به اطراف پاشید. سپس به سرعت به سمت صاحبش دوید. در مدتی کمتر از یک ثانیه، در بغل صاحبش بود و طوری خود را به او می فشرد که انگار

می خواست به داخل قفسه سینه‌اش برود.

مارتا از پدرش پرسید:

- برای اینکه همه چیز کامل شود، به من بگوید آیا با ماریال در

مورد موضوع تحقیقات حرفی زده‌اید؟

سیپریانو پاسخ داد:

- بله.

مارتا گفت:

- ولی چرا او چیزی به من نگفت؟

پدر گفت:

- به همین دلیل که من برایت نگفتم.

در چنین لحظه‌ای شاید منتظر باشیم که مارتا این‌گونه پاسخ بدهد:

«پدر، واقعاً چه آدمی هستید! به ماریال هم گفته‌اید، ولی به من چیزی

نگفتید؟»

مردم معمولاً این‌گونه واکنش نشان می‌دهند، چون هیچکس دوست

ندارد در حاشیه قرار بگیرد.

ولی مارتا اعتراض و جنجال برپا نکرد. فقط گفت:

- اگر برای او تعریف نمی‌کردید، عصبانی می‌شدم.

سیپریانو آگور، سگ را به داخل لانه فرستاد و گفت:

- می‌فهمم.

هر دو به آسمان که بی‌وقفه می‌بارید، خیره شدند.

مارتا پرسید:

- با این عروسکهای داخل تنور، چه کنیم؟

پدر پاسخ داد:

- هیچ.

مارسیال بعد از شام، زنگ زد و گفت:

- از آپارتمان خودمان برایت زنگ می‌زنم. امشب در آسایشگاه نیستم و نگرهبانی ندارم، بنابراین در آپارتمان خودمان و در رختخواب خودمان می‌خوابم. خیلی بهتر از آنجاست

مارتا پرسید:

- راضی هستی؟

مارسیال پاسخ داد:

- البته، بله.

- خوشحالم.

مارسیال گفت:

- خبرهایی دارم که باید به تو بگویم.

مارتا گفت:

- ما هم همین طور.

- خوب، از کجا شروع کنیم؟ از مال من یا از مال شما؟

- بهتر است از بدها شروع کنیم و خوبها را بعداً تعریف کنیم.

مارسیال گفت:

- خبرهای من، نه خوب هستند و نه بد.

مارتا گفت:

- پس از خبرهای اینجا شروع می‌کنیم. امروز بعد از ظهر از مجتمع

مرکزی به ما اطلاع دادند که دیگر عروسکهارا نمی‌خرند. تحقیقاتی انجام داده‌اند که نتیجه آنها منفی بوده.

مارتا منتظر ماند. مارسیال گفت:

- از این تحقیقات خبر داشتم.

مارتا گفت:

- می دانم که می دانستی. پدر همه چیز را برایم تعریف کرد.

- از همین نتیجه تحقیقات می ترسیدم.

- ترس تو تأیید شده.

مارسیال پرسید:

- از دست من عصبانی هستی؟

مارتا پاسخ داد:

- از هیچ یک از شما عصبانی نیستم. زندگی همین است و باید تلاش کرد، آنها را فهمید و قبول کرد.

مارسیال گفت:

- برای ما گران تمام شد.

مارتا گفت:

- از دست دادن فرصت کار کردن در اینجا، همزمان با زندگی در مجتمع مرکزی بود. هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم. ولی در گفتگو با پدرم، ناگهان متوجه آن شدم.

مارسیال گفت:

- ولی او که از ادامه کار کوزه گری مطمئن نبود.

- می خواست من نگران نباشم، مثل تو. نتیجه این فریب همین بود که من، مثل یک پرنده کوچک خوشگل، این سه روز را با شادی، سپری کردم.

- در هر حال، کار دیگری هم نمی توان کرد و گریه کردن هم فایده ای ندارد.

مارتا گفت:

- خوب، حالا تو خبرهایت را بگو، مارسیال.

- با احتساب چند روز مرخصی من که این هفته، به دوشنبه می افتد، خودم نزد شما خواهم آمد و دیگر لازم نیست پدرت بیاید. شنبه، همه چیز را آماده می کنیم و روز یکشنبه، بادبانها برافراشته خواهد بود.
مارتا گفت:

- وسایل ضروری را آماده کرده ام.

هر دو ساکت شدند. ماریال پرسید:

- خوشحال نیستی؟

مارتا پاسخ داد:

- هستم، خوشحال هستم.

بعد تکرار کرد.

- خوشحالم، خوشحالم.

بیرون، انکوئترادو پارس کرد. شاید سایه ای در شب، تکان خورده

بود.

چیزهای ضروری را در وانت گذاشته بودند، در و پنجره‌های خانه و کارگاه کوزه‌گری بسته شده بود، تنها کاری که لازم بود انجام بدهند، همان‌طور که مارس‌یال چند روز پیش گفت، برافراشتن بادبانها بود.

سپیریانو آگور، سگ را صدا زد. مرد، به نظر پیرتر می‌آمد و لحن صدایش پر از اضطراب بود. سگ، بی‌قراری می‌کرد. این طرف و آن طرف می‌دوید. چمدانهایی را که از خانه بیرون می‌آوردند، بو می‌کشید و برای جلب توجه، با صدای بلند پارس می‌کرد. حیوان احساس می‌کرد که زمان آن فرا رسیده است تا سرنوشت، تقدیر، اتفاق یا بی‌ثباتی اراده انسانها، برای وجودش تصمیم بگیرند. کنار لانه دراز کشید، سرش را بین دستهایش گذاشت و انتظار کشید. وقتی که صاحبش گفت: «بیا!»، فکر کرد مثل دفعات گذشته برای سوار شدن به وانت صدا می‌زند. وقتی که بر گردنش قلاده گذاشتند، خیلی تعجب کرد، موقعی که به سفر می‌رفتند، هرگز چنین کاری نمی‌کردند. تعجب او زمانی بیشتر شد که هر سه صاحب پیر و جوان، بر سرش دست کشیدند، نوازشش کردند و کلمات نامفهومی را زمزمه‌کنان بر زبان آوردند. هرچند آنها حرف بدی به سگ

نمی زدند، ولی سخنانشان حاکی از رویدادهای خوب نبود. «یکی از همین روزها، برای دیدنت خواهیم آمد.»

احساس کرد که باید صاحب اصلی را همراهی کند. وانت قرار بود آن دونفر دیگر را ببرد و این یکی می خواست پیاده برود. با این حال، بستن قلاده به گردنش، تعجب برانگیز بود. ولی می دانست که مهم نیست و با رسیدن به دشت، صاحبش رهایش خواهد کرد تا به دنبال جانوران دیگر بدود.

صبح خنکی با آسمانی ابری بود که قصد باریدن نداشت. سگ در جاده فکر می کرد به سمت چپ و به سوی دشت باز خواهند پیچید، ولی صاحبش به سمت راست رفت. آنها به سوی دهکده می رفتند. انکوترادو، سه بار در راه ایستاد.

سیپریانو آلگور جلو در خانه ایسارا مادر وگا متوقف شد. می خواست در بزند، ولی دچار تردید شد. سرانجام در زد. ایسارا مادر وگا بلافاصله در را باز کرد، انگار منتظرش بود.

- صبح به خیر، آقای آلگور.
مرد گفت:

- موردی هست که باید با شما صحبت کنم. می خواهم از شما تقاضایی بکنم.

- بفرمایید تو، لطفاً.

- آخر...

زن گفت:

- بفرمایید. بدون تعارف، سگ را هم بیاورید.

- پاهایش کثیف است.

- اشکالی ندارد، ما مثل دوستان قدیمی هستیم.

- در بسته شد. ایسارا به یک مبل اشاره کرد و خودش هم نشست.
کوزه‌گر در حالی که سعی می‌کرد سگ را کنار خود بنشاند، گفت:
- فکر می‌کنم بدانید که برای چه کاری آمده‌ام.
زن گفت:
- ممکن است...
- شاید دخترم با شما صحبت کرده باشد.
- در چه موردی؟
مرد گفت:
- در مورد انکوترادو.
- نه هیچ‌گاه چنین صحبتی در مورد انکوترادو نداشته‌ایم.
- اجازه می‌دهید انکوترادو پیش شما بماند؟
ایسارا پرسید:
- مگر شما می‌خواهید جایی بروید؟
سیپریانو پاسخ داد:
- همان‌طور که می‌دانید، نمی‌توانیم انکوترادو را با خود ببریم.
حیوانات را به مجتمع مرکزی راه نمی‌دهند.
زن گفت:
- از آن حیوان نگهداری می‌کنم.
- می‌دانم که از آن، همچون سگ خودتان نگهداری می‌کنید.
ایسارا گفت:
- از مال خودم هم بهتر مراقبت خواهم کرد، چون مال شماست.
سیپریانو آنگور، بدون اینکه بداند، چه می‌کند، شاید به خاطر آرامش
اعصابش، قلاده سگ را باز کرد و گفت:
- فکر می‌کنم باید از شما عذرخواهی کنم.

- چرا؟

مرد گفت:

- با شما رفتار خوبی نداشته‌ام.

زن گفت:

- ولی حافظه من چیزهای دیگری را در خود دارد.

- بعد از ظهر روزی که شما را در گورستان دیدم و در مورد دسته کوزه

صحبت کردیم.

ایسارا گفت:

- اینکه برای هدیه دادن کوزه نو، به خانه‌ام آمدید؟

- بله، ولی بعداً رفتار درستی نداشتم و با شما بی ادبانه برخورد کردم.

- مهم نیست.

مرد تأکید کرد:

- چرا مهم است.

- نه، مهم نیست، چون حالا اینجا هستید.

- ولی در موقع ترک کردن دهکده و رفتن از اینجا.

ایسارا گفت:

- بله، در موقع رفتن. انگار ابرهای سیاه آسمان را پوشانده‌اند.

زمانی که فضای داخل منزل تاریکتر شد، ایسارا برخاست تا چراغ را

روشن کند، ولی این کار را نکرد. سپریانو آلگور به فاصله کمی از او

نشسته بود.

- کوزه چطور است؟

زن گفت:

- آب را خنک نگه می‌دارد.

متوجه تاریکی اتاق شد و با خود گفت: «بهتر است بلند شوم بروم و

چراغ را روشن کنم.»

ولی بلند نشد. بدنش از فرمان مغزش پیروی نمی‌کرد. در آن فضای تاریک، سیپریانو آلگور به خود جرأت داد و گفت:

- دوستت دارم، ایسارا.

و ایسارا با لحنی دردآلود، گفت:

- روز آخری که می‌خواهی بروی، این را به من می‌گویی؟

مرد توضیح داد:

- گفتنش بی‌فایده بود. ولی در هر حال، این آخرین فرصت است. مثل

یک خداحافظی.

زن پرسید:

- چرا؟

سیپریانو گفت:

- چون چیزی ندارم که به تو تقدیم کنم. من همچون گونه‌ای در حال

انقراض هستم. آینده‌ای ندارم، حتی حال هم ندارم.

زن گفت:

- حال که داری. این خانه، این سالن، دخترت، دامادت، سگی که

کنارت دراز کشیده... مال تو است.

سیپریانو گفت:

- در این مورد، از خودم نپرسیده‌ام. یعنی نمی‌خواهم پرسم.

- چرا؟

مرد گفت:

- دوباره می‌گویم، چون چیزی ندارم به تو بدهم.

ایسارا گفت:

- عشق داری.

- عشق، خانه و خوراک و پوشاک نیست.
زن گفت:

- ولی خانه و خوراک و پوشاک هم عشق ندارد.
سپیریانو آگور گفت:

- بهتر است با کلمات بازی نکنیم. یک مرد، وقتی نمی‌تواند خرج زندگی را درآورد، هرگز از یک زن تقاضای ازدواج نمی‌کند. کارگاه کوزه‌گری بسته شده و کار دیگری هم بلد نیستم.
زن پرسید:

- با پول دامادت زندگی می‌کنی؟

مرد پاسخ داد:

- چاره دیگری ندارم.

ایسارا گفت:

- می‌توانی از درآمد همسرت هم زندگی کنی.

سپیریانو آگور پرسید:

- در این صورت، عشق چقدر دوام می‌آورد؟

ایسارا پاسخ داد:

- من کار نمی‌کنم. قبلاً هم کار نمی‌کردم و با درآمد شوهرم زندگی

می‌کردم. اصلاً بدی نداشت، عملی معمولی بود. حالا یک مرد را بگذار

جای من و نتیجه‌اش را بگو، آیا در این شرایط، عشق باید به اجبار بمیرد؟

آیا با چنین دلیل ساده‌ای، عشق تمام می‌شود؟

- نمی‌توانم به تو جواب بدهم.

انکوترادو بلند شد. به نظرش تعارفات بیش از حد معمول طولانی

شده بود و می‌خواست به لانه، درخت توت و سکوی سنگی تفکر

برگردد.

سپیریانو آگور گفت:

- دیگر باید بروم، منتظرم هستند.

ایسارا پرسید:

- برای همیشه خداحافظی می‌کنیم؟

- گاهی برای سر زدن به انکوترادو و خانه، برمی‌گردیم. این یک

خداحافظی همیشگی نیست.

سپس قلادهٔ سگ را سفت کرد و آن را به دست ایسارا داد:

- بفرمایید.

دست راستش، بدون اینکه بفهمد چگونه، در دستهای ایسارا مادر وگا

بود، زنی که او را می‌خواست.

- دوستت دارم، سپیریانو. دوستت دارم.

انکوترادو می‌دید که آن ملاقات از حالت معمولی خارج شده است.

بوسه‌ها، در آغوش گرفتنها، تنفسها و آههای عمیق و کلماتی که در نیمه

راه، قطع می‌شد، دیگر تعارف به نظر نمی‌رسید. سپیریانو آگور و ایسارا

ایستاده بودند. ایسارا از شدت شادی و درد، می‌گریست. مرد با لکنت

گفت:

- برمی‌گردم، برمی‌گردم. حتماً راه‌حلی برای ما وجود دارد.

زن گفت:

- تنها راه‌حل این است که تو بمانی.

سپیریانو آگور گفت:

- می‌دانی که نمی‌توانم.

- پس من و انکوترادو، همینجا منتظرت خواهیم بود.

سگ نمی‌فهمید چرا قلاده‌اش در دست زن است. هر سه به سمت در

رفتند. مشخص بود که می‌خواهند بیرون بروند، ولی حیوان نمی‌دانست

چرا هنوز قلاده را به دست صاحبش نداده‌اند. در منزل پس از چند بوسه و در آغوش کشیدن، باز شد. زن کلماتی را با لحنی محکم بر زبان آورد:

- تو بمان! تو بمان!

کلماتی که نتوانست جلو رفتن سپیریانو آگور را بگیرد، مانع رفتن انکوترادو می‌شد. در بسته شد. حیوان از صاحبش جدا ماند. خیلی زود متوجه می‌شویم که زندگی انکوترادو در خانه جدید، چگونه می‌گذرد. آیا محبت‌های بی دریغ صاحب جدید، باعث می‌شود تا انکوترادو، غم و غصه رها شدن را فراموش کند؟

باید به سراغ سپیریانو آگور برویم. او به انتهای خیابان رسید، به داخل جاده پیچید، همان جاده‌ای که دهکده را از وسط به دو نیم می‌کرد. همچون انسانی بود که در خواب راه می‌رود. به نظر می‌رسید نه می‌دود، نه راه می‌رود، نه خود را روی زمین می‌کشد و نه پرواز می‌کند. حالت خاصی داشت. انگار می‌خواست از خودش جدا شود. سرانجام به بالاترین نقطه جاده رسید، همان جایی که وانت، همراه دختر و دامادش، در انتظار بودند.

باران به صورت نم‌نم در حال فرو ریختن بود. سپیریانو آگور داخل وانت شد و کنار ماریسیال راننده، جایی که برایش در نظر گرفته شده بود، نشست و بلافاصله گفت:

- برویم.

تا رسیدن به شهر و حتی در هنگام باز کردن در آپارتمان در مجتمع مرکزی، هیچ حرفی نزد. در آن موقع ماریسیال گفت:

- رسیدیم!

و او نیز همان حرف را تکرار کرد.

- بله، رسیدیم.

در واقع مارتا و مارسیتال هم در طول مسیر، چیز زیادی نگفتند. فقط موقعی که وانت از جلو منزل پدر و مادر مارسیتال رد می‌شد، مارتا پرسید:

- به آنها خبر دادی که امروز می‌رویم؟

مارسیال پاسخ داد:

- بله. پربروز که از مجتمع مرکزی آمدم، مدت زمان خیلی کوتاهی نزد

آنها رفتم و موضوع را اطلاع دادم.

مارتا دوباره پرسید:

- نمی‌خواهی توقف کنی و باز نزد آنها بروی؟

- دیگر از جر و بحث خسته شده‌ام. دیگر تحمل ندارم. تازه، یادت

می‌آید بار قبل چگونه با ما رفتار کردند؟ مسلماً تو نمی‌خواهی آن صحنه، دوباره تکرار شود.

مارتا گفت:

- حیف شد. به هر حال، آنها پدر و مادرت بودند.

عبارت جالبی بود... «بودند»... دقیقاً به همین صورت... «بودند»...

نخست زیاد به چشم نمی‌خورد، ولی وقتی که به آن فکر می‌کنی، معنایش را می‌فهمی.

مارتا پشت سر پدرش نشسته بود و تقریباً نیم‌رخ او را می‌دید. فکر

کرد: «میان او و ایسارا چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ معلوم است که

فقط رفتن، تحویل دادن انکوترادو و برگشتن نبوده و با این همه تأخیری

که داشته، حتماً چیزهایی هم به یکدیگر گفته‌اند. به هر حال، قیافه‌اش

مثل کسی است که از یک خطر گریخته و از زنده بودن خودش متعجب و

شگفتزده است.»

از دهکده خارج شدند و سه خانه قدیمی و خراب را پشت سر

گذاشتند. سپس از روی پلی رد شدند که در زیر آن، آب سیاه و بدبوی

رودخانه کوچکی، جریان داشت. جلوتر، در آن سوی جاده، جایی که می‌توانستند درختها را ببینند، درست در بین بوته‌های خار، گنج باستانی کارگاه کوزه‌گری آلگور نهفته بود. شاید هرکس می‌توانست بگوید که هزار سال از زمان تخلیه آخرین باقیمانده‌های تمدن قدیم، گذشته است.

صبح روز بعد، زمانی که مارسیال گاجو از طبقه سی و چهارم پایین می‌آمد تا خود را به عنوان نگهبان جانشین معرفی کند، آپارتمان، تمیز و مرتب شده و اثاثیه آورده شده از خانه قبلی، هریک در جای مناسب قرار گرفته بود. افراد مثل اجسام نیستند که در جایی قرار بگیرند و همانجا بمانند. یک فرد، حرکت می‌کند، فکر می‌کند، سؤال می‌کند، شک می‌کند، تحقیق می‌کند و می‌خواهد بداند.

نخستین مشکلی که ساکنان جدید، غیر از مارسیال گاجو که به وظیفه نگهبانی در مجتمع مرکزی ادامه می‌داد... گفتیم نخستین مشکل... پیدا کردن پاسخی قابل قبول برای این پرسش بود که چه باید بکنیم. البته مارتا وظیفه اداره خانه را بر دوش داشت. قرار بود به زودی صاحب فرزندی شود و همین موضوع، سرش را در ساعات زیادی از شبانه‌روز، گرم می‌کرد. ولی سپیریانو آلگور در بدترین موقعیت قرار داشت. آیا او باید به دستهایش بنگرد و ببیند که دیگر کاری از آنها ساخته نیست؟ به ساعت بنگرد، در حالی که می‌داند با دقایق گذشته، هیچ تفاوتی ندارد؟ به فردایی بیندیشد که همچون امروز خواهد بود؟

سپیریانو آلگور دیگر جوان نبود تا بتواند روی تختی که به زحمت در اتاق کوچکش جا گرفته بود، دراز بکشد و تمام مدت به ایسارا مادر وگا، کلمات رد و بدل شده و رویدادهای روز آخر فکر کند. شاید عده‌ای بگویند بهترین دارو برای سپیریانو این است که به گاراژ برود، وانت را

بردارد و یکراست به سراغ ایسارا مادر وگا برود؛ کسی که مطمئناً در آن دور دستها با اشتیاق فراوان به او فکر می‌کند. شاید بگویند برای مردی که دیگر در زندگی، پیشرفت صنعتی یا هنری دست اول یا دوم نخواهد داشت، داشتن یک زن که هنوز او را دوست بدارد، جزو برکات و بختهای محسوب می‌شود. ولی اگر کسی این‌گونه فکر کند، معلوم است که سپیریانو آلگور را نشناخته است. سپیریانو، همان کسی بود که گفت: «یک مرد، وقتی نمی‌تواند خرج زندگی را درآورد، هرگز از یک زن تقاضای ازدواج نمی‌کند.»

بهرتر است واضح و صریح بگوییم که سپیریانو آلگور نمی‌خواست به خاطرات آن روز بعد از ظهر یا حتی نوازشهای سرانگوتترادو مراجعه کند. با توجه به این اوضاع و احوال، سپیریانو آلگور دو راه برای رهایی از زندانی که بعضی اوقات به پنجره‌اش نزدیک می‌شد و به آسمان می‌نگریست، داشت. نخستین راه، شهر بود. سپیریانو آلگور که همیشه در دهکده زندگی کرده بود، چیزی در مورد شهر، جز آنچه در مسیرش قرار داشت، نمی‌دانست. بنابراین می‌توانست وقت خود را به قدم زدن و گردش کردن در شهر و بخصوص در پارکها، جایی که افراد مسن و بازنشسته عصرها گرد هم می‌آمدند، بگذراند. می‌توانست با آنها طرح دوستی بریزد و تا موقع غروب خورشید و زمانی که چشمهای نزدیک‌بینش رنگ قرمز و سیاه را تشخیص می‌داد، به ورق‌بازی مشغول شود. دومین راه، خود مجتمع مرکزی بود، همان جایی که زندگی می‌کرد. قبلاً چندبار با مارتا برای خرید به آنجا آمده بود، ولی همه مکانهای آن را دقیقاً به خاطر نداشت. ناگاه مجتمع مرکزی را برایش در یک سینی گذاشته و با نور و صدا تزیین کرده بودند. می‌توانست تا هر وقت که دلش می‌خواهد، در آن قدم بزند و از شنیدن موسیقی لذت ببرد. هنگامی که

همراه با مارتا و مارسپال برای دیدن آپارتمان آمد، سوار آسانسور شد و در موقع بالا رفتن، چیزهای زیادی را مشاهده کرد: سالنها، مغازه‌ها، پله‌های برقی، کافه، رستوران، چرخ و فلک، تونل بازی، پل معلق، قطار، رصدخانه، زمین گلف، بیمارستان مدرن، سالن بلیارد، دیوار چین، تاج محل، یکی از اهرام مصر، معبد کارناک، صومعه مافرا، برج کلیسا، آسمان فصل تابستان با ابرهای سفید، دریاچه، اسکلت، هیمالیا با قله اورست، رودخانه آمازون با سرخپوستان، مسیح مصلوب، اسب تروا، صندلی الکتریکی، هنگ ارتشی، فرشته‌ای در حال نواختن شیپور، ماهواره مخابراتی، ستاره دنباله‌دار، کهکشان، کوتوله بزرگ، غول کوچک، و در نهایت، فهرستی از دیدنیها که با داشتن فرصت هشت ساله هم نمی‌توان همه آنها را مورد بازدید قرار داد. حتی افرادی در مجتمع مرکزی به دنیا آمده بودند که تا آن زمان موفق به دیدن آن دنیای گسترده نشده بودند.

سپیریانو آگور هر روز صبح، پس از صرف صبحانه، از دخترش خداحافظی می‌کرد، خیلی سریع، انگار می‌خواست بر سر کارش برود، سوار آسانسور می‌شد و به گردش در مجتمع مرکزی می‌پرداخت. بعضی مواقع دکمه سرعت زیاد و بعضی وقتها دکمه سرعت کم را مورد استفاده قرار می‌داد. به سالنها، مغازه‌ها و ویتринаها سر می‌زد. چیزهای زیادی برای خوردن، نوشیدن، پوشیدن و پوشاندن، برای پوست، مو و ناخن، برای بالاتنه و پایین‌تنه، برای درست کردن و خراب کردن، برای پختن و دوختن، رنگ زدن و بی‌رنگ کردن، زیاد کردن و کم کردن، برای چاق و لاغر شدن، برای گشاد و تنگ کردن، پر و خالی کردن در همه‌جا وجود داشت. خلاصه آنقدر چیزهای مختلف در آنجا بود که هشتاد و چهار سال فرصت هم نمی‌توانست برای خواندن و تجزیه و تحلیل کردن اطلاعات تجارتي موجود در مجتمع مرکزی، مشتمل بر پنجاه و چهار جلد هزار و پانصد صفحه‌ای، در قطع آ-۴، کافی باشد. البته سپیریانو آگور وظیفه خرید یا انتخاب اجناس را بر عهده نداشت، زیرا این کار را داماد و دخترش انجام می‌دادند. او فقط در حالی که دستهایش را در جیب قرار

می داد، به این طرف و آن طرف سر می زد و بعضی مواقع هم از یک نگاهبان، راه را می پرسید.

روزی سپریانو آگور در ادامه تحقیقاتش، به دری رسید که روی آن نوشته شده بود: «در مخفی». ولی هرچه زنگ زد و با پا به در کوبید، کسی آن را باز نکرد.

سرانجام نگاهبانی که در دوربینهای مدار بسته او را دیده بود، با عجله سر رسید و پرسید:

- کیستی و اینجا چه می کنی؟

سپریانو آگور توضیح داد که در طبقه سی و چهارم زندگی می کند، از آنجا رد می شده و با خواندن نوشته روی در، کنجکاو شده است. نگاهبان کارت هویت و اقامت او را نگاه کرد و حتی با ذره بین، اثر انگشتش او را مورد بررسی قرار داد. سپس مطالبی را در کامپیوتر کوچک همراه خود، وارد کرد. در همان حال گفت:

- نگران نباشید، اینها همه تشریفات است. ولی در عین حال، نصیحتی را از من بپذیرید و دوباره این طرفها پیدایتان نشود. کنجکاوی برای یک بار کافی است. ارزش ندارد زندگی را مشکل کنید. هیچ رازی پشت این در وجود ندارد. البته قبلاً بود، ولی حالا دیگر نیست.

سپریانو آگور پرسید:

- در این صورت چرا برچسب روی در را بر نمی دارید؟

- این را گذاشته ایم تا آدمهای فضول مجتمع مرکزی را بشناسیم.

نگهبان، منتظر ماند تا سپریانو آگور به اندازه کافی دور شود. در

همین موقع سر و کله نگاهبان دیگری پیدا شد. از نگاهبان اولی پرسید:

- چه شده؟

- به در مخفی می کوبید.

مارسیال در حالی که می‌کوشید نگرانی خود را مخفی کند، گفت:

- اشکالی ندارد، هرروز چندبار چنین اتفاقی می‌افتد.

نگهبان اولی گفت:

- بله، ولی مردم باید یاد بگیرند که زیاد فضولی نکنند. البته من هم چیزی به او نگفتم، فقط از طریق روانشناسی و با توصیه و نصیحت، مسأله را حل کردم.

مارسیال گفت:

- باید دنبال او بروم، نکنند از دستم فرار کند. اگر مورد خاص و مشکوکی دیدی، به من اطلاع بده تا در پرونده‌اش ضمیمه کنم.

نگهبان اولی رفت و مارسیال بعد از اینکه از دور، پدرزن را تا دو طبقه بالاتر، همراهی کرد، بر سر کار خود، بازگشت. در راه، از خود می‌پرسید: «چگونه باید رفتار کنم؟ چگونه به او توصیه کنم که مراقب رفتارش باشد؟ شاید هم بهتر باشد وانمود کنم که از جریان امروز، هیچ اطلاعی ندارم.» همین آخرین تصمیم را گرفت.

سپیریانو آلگور، در هنگام صرف شام، در حالی که می‌خندید، جریان صبح را تعریف کرد.

مارسیال گفت:

- نباید طوری رفتار کنید که توجه افراد به شما جلب شود.

سپیریانو آلگور کاغذی را از جیب درآورد و گفت:

- این جملات را از روی تابلوها، یادداشت کرده‌ام.

مارسیال گفت:

- امیدوارم توجه کسی را به خود جلب نکرده باشید.

مارتا هم با بدخلقی گفت:

- من هم امیدوارم.

سپیریانو آگور پرسید:

- مگر یادداشت کردن جملاتی که برای خواندن مشتریان گذاشته‌اند،

ایرادی دارد؟

مارسیال پاسخ داد:

- خواندن نشان طبیعی است ولی یادداشت کردن آنها نمی‌تواند امری

طبیعی به حساب بیاید.

مارتا از پدر خواهش کرد:

- لطفاً یادداشت را بخوانید.

سپیریانو آگور کاغذ را روی میز گذاشت، آن را صاف کرد و یادداشتها

را خواند: «جرأت داشته باشید! خواب ببینید!»

لحظه‌ای به دختر و دامادش نگاه کرد و ادامه داد: «جرأت خواب دیدن

داشته باشید!»

- این هم یکی دیگر: «بدون اینکه از خانه خارج شوید، دریای جنوب

در دسترس شماست!» و این هم سومی: «این آخرین بخت شما نیست،

بلکه بهترین است!»... چهارمی: «همیشه ما به شما فکر کرده‌ایم، حالا

وقت آن رسیده است که شما به ما فکر کنید!»... پنجمی: «اگر دوستانت

خریدار هستند، آنها را هم با خود بیاورید!»... ششمی: «با ما که باشید،

آرزوی هیچ چیز دیگری را نخواهید کرد.»... هفتمی: «شما بهترین مشتری

ما هستید، ولی این را به همسایه خودتان نگویند.»...

مارسیال گفت:

- این آگهی بیرون بود، حالا آورده‌اند داخل مجتمع. حتماً مشتریها

خوششان آمده. مارتا پرسید:

- چه چیزهای دیگری در ماجراجویی امروز یافته‌اید، پدر؟

- اگر شروع به تعریف کنم، خوابت می‌برد.

- پس مرا خواب کنید!

پدر گفت:

- از قسمت جاذبه‌های طبیعی خیلی لذت بردم.

- این دیگر چیست؟

- باید از تصورات خودت کمک بگیری. کار مشکلی نیست، خیلی آسان است. وارد سالن انتظار می‌شوی و بلیت می‌خری. فقط ده درصد قیمت واقعی برایم تمام شد. یک تخفیف چهل و پنج درصدی به خاطر مقیم بودن در مجتمع و یک تخفیف مشابه هم به خاطر داشتن سنی بالاتر از شصت سال.

مارتا گفت:

- ظاهراً بالاتر از شصت سال داشتن خیلی مفید است.

- دقیقاً! هرچه بیشتر سن داشته باشی، بیشتر پول درمی‌آوری و وقتی که می‌میری، واقعاً ثروتمند خواهی بود.

مارسیال بی‌صبرانه پرسید:

- خوب، بعد چه شد؟

پدرزن با تعجب پرسید:

- مگر تا به حال به آنجا نرفته‌ای؟

- فرصت کافی نداشته‌ام.

سپیریانو گفت:

- پس حتی تصورش را هم نمی‌توانی بکنی.

مارتا تهدید کرد:

- اگر تعریف نکنید، می‌روم می‌خوابم.

- بعد از خریدن بلیت و تحویل گرفتن بارانی، کلاه، چکمه و یک چتر رنگی، وارد یک رختکن می‌شوی. از طریق بلندگو به تو اعلام می‌کنند که آنها را بپوشی، سپس وارد یک راهرو می‌شوی، جایی که شرکت‌کنندگان

در ردیفهای چهارتایی صف بسته‌اند، ولی فضای کافی برای حرکت کردن وجود دارد. ما حدود سی نفر بودیم. عده‌ای، مثل من، نخستین بار بود که به آن محیط پا می‌گذاشتند و عده‌ای انگار اغلب به آنجا می‌آمدند. پنج نفر از آنها پیشکسوت بودند. یکی از آنها می‌گفت که به این کار، مثل اعتیاد به مواد مخدر عادت دارد.

مارتا پرسید: ۳

- بعد؟

- بعد باران بارید؛ اول ریز و نم‌نم، ولی کم‌کم طوری شد که مجبور شدیم چترها را باز کنیم. از طریق بلندگو به ما دستور پیشروی دادند. واقعاً نمی‌توان توصیف کرد، باید حتماً آنجا باشی تا درک کنی. باران سیل‌آسا می‌بارید. سپس باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. چترها وارونه می‌شدند، کلاه‌ها را باد می‌برد و زنها جیغ می‌کشیدند. باد شدیدتر و شدیدتر وزید و تبدیل به طوفان شد. همه می‌افتادند، بلند می‌شدند و باز می‌افتادند. حدود ده دقیقه را برای پیمودن مسافتی در حدود بیست و پنج تا سی متر، گذراندیم.

مارتا در حالی که خمیازه می‌کشید، پرسید:

- خوب، بعد چه شد؟

- به عقب برگشتیم و ناگهان برف شروع به باریدن کرد. در ابتدا دانه‌های آن، پراکنده و شبیه به پنبه بود، سپس آنقدر شدت گرفت که به زحمت اطرافیان خود را می‌دیدیم. چتر عده‌ای هنوز باز بود، ولی این امر تنها باعث کندی حرکات آنها می‌شد. سرانجام به رختکن رسیدیم. در آنجا نور درخشان خورشید، همه محوطه را در خود گرفته بود.

مارتا با تعجب پرسید:

- نور خورشید در رختکن؟

پدر پاسخ داد:

- بله. ماجرای امروز، همین بود.
مارتا با کمک شوهرش، میز غذا را جمع کرد.
سیپریانو آلگور گفت:
- فردا یا پس فردا به پلاژ می‌روم.
مارسیال گفت:
- چرا آنجا؟
- یک بار رفته‌ام.
مارتا پرسید:
- چگونه است؟
- مثل مناطق گرمسیری. هوا گرم و درجه حرارت آب، معتدل است.
- ماسه؟
- ماسه ندارد. نوعی پوشش پلاستیکی به شکل شن روی زمین پهن
کرده‌اند که از دور، واقعی به نظر می‌رسد.
مارسیال گفت:
- موج ندارد؟
- چرا، مکانیسمی وجود دارد که موجهایی دقیقاً همچون موج دریا
تولید می‌کند.
- جداً؟
- بله.
سیپریانو آلگور برخاست، چرخه زد و کتابی از دخترش خواست.
سپس در حالی که به اتاق خوابش می‌رفت، گفت:
- آن پایین که بودم، کف زمین دیگر نمی‌لرزید و صدای دستگادهای
حفاری به گوش نمی‌رسید.
مارسیال پاسخ داد:
- حتماً کارشان را تمام کرده‌اند.

مارتا به شوهرش پیشنهاد داد که در اولین وقت آزادش، به خانه کوزه‌گری برگردند، چون دلش برای خیلی چیزها تنگ شده است.
 - حتی می‌توانیم شب در خانه بخوایم و روز بعد، به اینجا برگردیم، همان کاری که تو قبلاً می‌کردی.

مارسیال پاسخ داد:

- به نظر من اصلاً فکر خوبی نیست که آدم نداند دقیقاً در کجا باید زندگی کند. باید تکلیف ما روشن باشد. پدرت تازه عادت کرده که از تفریحات مجتمع مرکزی لذت ببرد.

- ولی من او را می‌شناسم. در پشت این قیافه آرام، خیلی چیزها نهفته. در باره آنچه در خانه ایسارا گذشت، حتی یک کلمه هم با من حرف نزد. او قبلاً این رفتار را نداشت. حتی در اوج عصبانیت یا بدخلقی، با من صحبت می‌کرد و چیزی می‌گفت. با این حساب فکر می‌کنم رفتن به خانه بتواند به او کمک کند. منطقی است که بخواهد انکوترادو را ببیند یا با ایسارا حرفی بزند.

- بسیار خوب، اگر تصمیم تو این است، می‌رویم. ولی آنچه را به تو

می‌گویم، به یاد داشته باش. ما یا باید اینجا زندگی کنیم یا در خانه کوزه‌گری. اینکه بخواهیم در هر دو جا زندگی کنیم، نمی‌شود.

- شاید برای ما این‌طور بهتر باشد.

- چطور؟

- همه دلشان می‌خواهد خانه داشته باشند، ما هم استثنا نیستیم. مگر خانه قبلی را از ما گرفته‌اند؟ هنوز هم مال ماست.

- ولی نه مثل سابق. حالا خانه ما، همین آپارتمان است.

مارتا اطرافش را نگاه کرد و گفت:

- فکر نمی‌کنم چنین باشد.

مارسیال شانه‌هایش را بالا انداخت و فکر کرد: «این آنگورها چقدر یک‌دنده خودرأی هستند، با این حال، آنها را با یک دنیا عوض نمی‌کنم.»

پرسید:

- به پدرت بگوییم؟

- نه، می‌گذاریم برای لحظه آخر تا حرص و جوش بیهوده نخورد.

سیپریانو آنگور هرگز نفهمید دختر و دامادش چه نقشه‌هایی برای او دارند. ناگهان روز تعطیل مارسیال گاجو و سایر همکارانش لغو شد. به آنها اطلاع دادند که در جریان حفاری انبارهای یخچالی در پنج طبقه زیرزمین، به دخمه‌ای دست یافته‌اند که باید مورد بررسی و تحقیق دقیق قرار بگیرد. فرمانده عملیات حفاری به آنها گفت:

- در حال حاضر، ورود به محل، ممنوع است، ولی ظرف چند روز آینده، گروهی متشکل از متخصصان زمین‌شناسی، باستانشناسی، جامعه‌شناسی، انسانشناسی، پزشکی و حتی دو فیلسوف، به محل اعزام خواهند شد.

مکشی کرد و به بیست نگهبان که در مقابل او به صف ایستاده بودند، نگریست و بعد ادامه داد:

- حرف زدن در باره این موضوع با هرکسی، حتی زن، فرزند و والدین ممنوع است. این یک موضوع کاملاً محرمانه است. فهمیدید؟ همه گفتند:

- بله، قربان!

فرمانده گفت:

- بسیار خوب. از ورودی دخمه باید به صورت شبانه‌روزی، محافظت شود. نوبت نگهبانی برای هر نفر، هر چهار ساعت یک بار خواهد بود. روی این تخته سیاه، برنامه نگهبانی شما نوشته شده. حالا ساعت پنج است. از ساعت شش بعد از ظهر شروع می‌کنیم.

یکی از نگهبانان دستش را بالا برد. او می‌خواست بداند دخمه چه موقعی کشف شده است.

فرمانده گفت:

- ما در این مورد فقط وظیفه امنیتی داریم و این کار را همان‌طور که گفتم، از ساعت شش شروع می‌کنیم. با این حال، بد نیست اطلاعاتی به شما داده شود. ورودی دخمه، همین امروز صبح کشف شد. بلافاصله مقامات دولتی در جریان امر قرار گرفتند و از آن موقع، سه نفر از مهندسان، تمام مدت، از آن محافظت کرده‌اند.

نگهبان دیگری پرسید:

- چیزی هم درون دخمه هست؟

فرمانده پاسخ داد:

- بله. شما هم فرصت خواهید داشت که با چشمان خودتان همه چیز را ببینید. البته حالا خطرناک است.

همان نگهبان پرسید:

- بهتر نیست مسلح باشیم؟

- برای احتیاط، نه به چیزی دست بزنی و نه زیاد نزدیک شویدی، چون

از عواقب آن اطلاعی نداریم.

سپس ادامه داد:

- به نظر من همان باتوم کافی است. آن هم فکر نمی‌کنم لازم بشود،

فقط برای اطمینان بیشتر. باتوم جزو یونیفرم رسمی است و نگهبان بدون

باتوم، انگار لخت است. موضوع دوم این است: کسانی که نگهبانی

ندارند، باید لباس عادی بپوشند، در مجتمع مرکزی پخش شوند و

هرگونه صحبت مشکوک مردم را در این مورد، سریعاً اطلاع بدهند.

فرمانده مکشی کرد و سپس ادامه داد:

- دیگر آنچه را که لازم بود، می‌دانید. فقط دوباره تأکید می‌کنم که این

موضوع باید همچنان محرمانه بماند.

نگهبانان به تخته سیاه نزدیک شدند؛ همان جایی که ساعت نگهبانی

آنها نوشته شده بود. مارسیال در رده نهم و بین ساعت دو تا شش بامداد

روز دوم قرار داشت.

آن پایین، در عمق سی، چهل متری زمین، شب و روز تفاوتی باهم

نداشت. وقتی که مارسیال با آسانسور به طبقه سی و چهارم می‌رفت، در

این فکر بود که چگونه ماجرا را به اختصار و بدون اینکه توضیح زیادی

بدهد، برای مارتا بگوید. در هر حال دستور، دستور بود و کسی

نمی‌توانست کاری با آن بکند.

پدرزن در آپارتمان نبود. حتماً به جستجو و گشت و گذار کودکانه خود

ادامه می‌داد. مارسیال به مارتا گفت:

- برنامه ما برای مدت دو روز عوض شده و حالا هم باید لباس

شخصی پوشید.

مارتا پرسید:

- چرا؟

مارسیال پاسخ داد:

- اجازه ندارم چیزی بگویم. این موضوع، محرمانه است.

سپس برای توجیه خود گفت:

- قسم خورده‌ام که چیزی به کسی نگویم.

در حالی که راست نمی‌گفت. فرمانده هرگز چنین تقاضایی از آنها نکرده بود.

مارتا چیزی نگفت. در گنجه لباس را گشود، دو دست کت و شلوار شوهرش را بیرون آورد، یکی از آنها را جلو برد و گفت:

- به نظرم این یکی خوب باشد.

مارسیال گفت:

- کاملاً حق با توست.

او در حالی که از سکوت مارتا راضی به نظر می‌رسید، با خود اندیشید که بهتر است چیزهای دیگری هم به او بگوید و قال قضیه را بکند. بنابراین گفت:

- پس فردا، مأموریتی از ساعت دو تا شش بامداد دارم. چیز دیگری از من نپرس. این یک موضوع محرمانه است.

مارتا نگاهی به او انداخت و گفت:

- در آن ساعات، مجتمع مرکزی تعطیل است.

- خوب، حالا حتماً لازم نیست موضوع در خود مجتمع مرکزی باشد.

مارتا پرسید:

- یعنی بیرون مجتمع مرکزی است؟

مارسیال پاسخ داد:

- نه، داخل آن است، ولی در مجتمع مرکزی نیست.

- من که متوجه نمی شوم.

- بهتر است سؤال نکنی.

مارتا گفت:

- فقط می گویم متوجه نمی شوم. آخر چطور ممکن است که چیزی در

آن واحد، هم بیرون مجتمع مرکزی باشد و هم داخل آن؟

- دخمه‌ای در محل حفاریهای مربوط به انبارهای مخصوص

یخچالهای زیرزمینی است. ولی دیگر چیز بیشتری به تو نمی گویم.

مارتا پرسید:

- نفت پیدا کرده‌اند یا انبار و معدن جواهر؟

- نمی دانم چه پیدا کرده‌اند.

- چه موقعی به تو می گویند؟

مارسیال گفت:

- موقع نگهبانی.

مارتا تأکید کرد:

- یا وقتی که از همکاران قبلی پرسیدی.

- صحبت کردن در باره این موضوع، بین خودمان هم قدغن است.

در همان حال، آستینهای پیراهتش را زیرکت، مرتب می کرد. چهره

مارسیال در لباس شخصی، پیرتر نشان می داد.

مارتا پرسید:

- برای صرف شام می آیی؟

- اگر بتوانم بیایم، تلفن می زنم.

سپس پیش از اینکه پرسشهای دیگری به ذهن همسرش وارد شود،

خارج شد. این تنها راهی بود که می توانست از کنجکاوهای او فرار کند. تا همان حد هم از اینکه به حفظ راز کاملاً وفادار نبوده است، ناراحت بود. برای اینکه خود را توجیه کند، گفت: «وفادار بودم. بله، قربان! از همان ابتدای ورود به او گفتم که موضوع، محرمانه است.» با این وجود نتوانست خود را قانع کند. یک ساعت بعد، سپیریانو آگور، در حالی که هنوز ترس و اضطراب سوار شدن بر قطار را همراه داشت، به آپارتمان آمد.

مارتا پرسید:

- دامادتان را دیدید؟

- نه، ندیدم.

- اگر هم می دیدید، او را نمی شناختید.

پدر پرسید:

- چرا؟

- آمد و لباسهایش را عوض کرد. حالا با لباس شخصی نگهبانی

می دهد.

سپیریانو گفت:

- اینکه دیگر نگهبانی نیست، به این می گویند جاسوسی.

مارتا آنچه را که می دانست برای پدرش تعریف کرد.

- عجیب است. از همان اول می دانستم که اینجا، خبرهایی هست.

مارتا پرسید:

- منظورتان از همان اول چیست؟

پدر گفت:

- یادت می آید، همان اولین روزی که برای دیدن آپارتمان آمدیم،

احساس کردم که زمین زیر پایم لرزش خاصی دارد؟ انگار درست حدس

زده بودم.

مارتا گفت:

- همین طور است.

سپس همان کلمات شوهرش را تکرار کرد:

- حالا باید ببینیم پس از آمدنش، چه چیزهایی برایمان تعریف

خواهد کرد؟

آنها اطلاعات بیشتری به دست نیاوردند. مارسیتال همان حرفهای قبلی را زد و چند بار هم آنها را تکرار کرد. بعد تصمیم گرفت دیگر هیچ حرفی در این باره نزند.

- این یک دستور است و من مجبورم اطاعت کنم.

پدرزن پرسید:

- لااقل بگو چرا با لباس شخصی گشت می‌زنی؟

- ما گشت نمی‌زنیم، امنیت مجتمع مرکزی را کنترل می‌کنیم. همین و

بس. خواهش می‌کنم اصرار نکنید. چیز دیگری ندارم که به شما بگویم.

چهره‌اش نشان می‌داد که عصبی است. به همسرش طوری

می‌نگریست که انگار دلیل ساکت بودنش را می‌پرسد و گله دارد که چرا از

او دفاع نمی‌کند.

مارتا گفت:

- مارسیتال حق دارد، پدر. اصرار نکنید.

در همان حال که پیشانی شوهرش را می‌بوسید، گفت:

- بیخشید. ما آگورها کمی پررو هستیم.

پس از صرف شام، یک برنامه تلویزیونی از کانال اختصاصی مجتمع

مرکزی دیدند و سپس به اتاق خواب رفتند.

در اتاق تاریک، مارتا دوباره عذرخواهی کرد و مارسیتال او را بوسید.

سپریانو آگور زیر چراغ روشن اتاق، روی تخت خود نشسته بود و

مدام فکر می‌کرد. می‌خواست ببیند چه رازی ممکن است در عمق زمین زیر مجتمع مرکزی نهفته باشد. اگر این بار درمی‌مخفی وجود داشته باشد، دیگر نمی‌توانند به او بگویند که کسی پشت آن نیست. اندیشید: «مارسیال بیچاره هم چاره‌ای جز اطاعت از دستور ندارد. نمی‌تواند تنها به این دلیل که من پدرزنش هستم، همه چیز را برایم تعریف کند.» سپس با خود گفت: «مارتا هم حق دارد. ما آگورها کمی پررو هستیم. فردا به رودخانه آمازون با سرخپوستهایش نمی‌روم و به حرفهای مردم گوش می‌دهم. در هر حال یک راز، هر چقدر هم محرمانه باشد، مثل رمز گاوصندوق باز شدنی است و یکی از احتمالات درست درمی‌آید، فقط زمان می‌برد و باید صبر داشت. یک حرف از اینجا، یک حرف از آنجا، درست مثل شکافهایی است که در دیوار ایجاد می‌شود.»

سیپریانو آگور لخت شد، چراغ را خاموش کرد، فکر می‌کرد که زود خوابش نمی‌برد، ولی در مدتی کمتر از پنج دقیقه، به چنان خواب سنگینی فرو رفت که حتی ایسارا مادر وگا هم نمی‌توانست از آخرین درهای بسته ه مغزش، وارد آن شود.

سیپریانو آگور دیرتر از معمول از اتاق خوابش خارج شد. داماد، بر سر کار رفته بود. با حالتی خواب‌آلود به دخترش سلام کرد و بر سر میز صبحانه نشست. در همان لحظه، تلفن زنگ زد. مارتا رفت گوشی را برداشت و بلافاصله برگشت و گفت:

- با شما کار داند.

پدر پرسید:

- چه کسی می‌تواند با من کار داشته باشد؟

مطمئن بود که دخترش پاسخ خواهد داد: «ایسارا مادر وگا»، ولی برخلاف انتظار، مارتا جواب داد:

- از قسمت خرید است... یکی از معاونان.
پدرگوشی را گرفت. از آن طرف خط، معاون خوش‌برخورد، گفت:
- زمانی که فهمیدم برای زندگی کردن به مجتمع مرکزی آمده‌اید،
خیلی تعجب کردم.
سیپریانو آلگور گفت:
- بله، اینجا زندگی می‌کنم.
- زنگ زدم تا از شما خواهش کنم امروز بعدازظهر تشریف بیاورید.
پول عروسکها را دریافت کنید.
سیپریانو گفت:
- کدام عروسکها؟
- همان سیصد عروسکی که به عنوان نمونه به ما تحویل دادید.
- ولی آنها که به فروش نرفتند، بنابراین پولی نمی‌ماند.
معاون گفت:
- آقای عزیز، اجازه بدهید خود ما در مورد این مسأله قضاوت کنیم.
در هر حال، هرچند چنین پرداختی، نوعی ضرر صددرصد است، ولی
مجتمع مرکزی همیشه عادت دارد که حسابهایش را تصفیه کند. این یک
موضوع اخلاقی است. برای پیدا کردن من، لازم نیست از کسی سؤال
کنید، مستقیماً به سراغ صندوق بروید. این آخرین مرحله کار ما با شرکت
ورشکسته شماست. امیدوارم خاطرات خوشی از ما داشته باشید.
- خیلی متشکرم.
معاون گفت:
- حالا امیدوارم از بقیه زندگی خود لذت ببرید. شما در محلی بسیار
مطلوب و درست‌داشتنی هستید.
- بله، آقا. من هم همین‌طور فکر می‌کنم.

سپریانو آگور گوشی را گذاشت و گفت:
- پول عروسکها را به ما پرداخت می کنند، مارتا.
دختر با تکان دادن سر، رضایت خود را اعلام داشت و به آشپزخانه رفت.

پدر پرسید:

- حالت خوب نیست؟

مارتا گفت:

- کمی خسته ام. شاید از بارداری باشد.

- چرا بیرون نمی روی و گردش نمی کنی؟

- مثل شما؟

پدر گفت:

- بله، مثل من.

مارتا پرسید:

- خیلی برایتان جالب است؟

پدر پاسخ داد:

- راستش را بخواهی، نه. فقط وانمود می کنم که جالب است.

- حتی برای خودتان؟

پدر گفت:

- دقیقاً ما برای خودمان هم ظاهر سازی می کنیم.

- خوشحالم که این مطلب را از دهان خودتان می شنوم.

- چرا؟

مارتا پاسخ داد:

- چون فکر مرا در مورد شما و ایسارا مادر وگا تأیید می کند.

- وضعیت تغییر کرده...

- خیلی خوشحالم.

- در موقع مناسب، در این باره صحبت خواهم کرد. حالا مثل مارس‌سیال، مجبورم دهانم را ببندم.

هیچ‌کس جرأت صحبت کردن در باره موضوع را نداشت. آنها ناهار خوردند و پدرزن و داماد، با همدیگر بیرون رفتند. مارس‌سیال به دنبال جاسوسی رفت و سپیریانو آلگور برای نخستین بار به دنبال این رفت که بپرسد چگونه می‌تواند از درون مجتمع مرکزی، به قسمت خرید برود. نگرهبانی که این سؤال از او پرسیده شد، جواب داد:

- این راهرو را تا انتها، مستقیم بروید و در آنجا تابلوهای راهنما را بخوانید.

یک علامت پیکانی و یک پله برقی او را راهنمایی کردند که به کجا برود. اندیشید: «من به پایین می‌روم! به پایین می‌روم!»

همین جمله را بارها تکرار کرد. سپس گفت: «چقدر احمق هستم. وقتی که پله‌ها بالا نمی‌روند، خوب معلوم است که حتماً به پایین می‌روند. آنهایی هم که پایین نمی‌روند، بالا می‌روند. آنهایی که بالا نمی‌روند، پایین می‌روند...»

ناگهان فکری از ذهنش گذشت: «پایین رفتن! پایین رفتن تا آنجا! همانجا که مارس‌سیال نگرهبانی می‌دهد.»

بله، سپیریانو آلگور تصمیم گرفت که همان شب، بین ساعت دو تا شش بامداد، به آنجا برود. فراموش نکنیم، احتیاط که همیشه در چنین مواقعی حرفی برای گفتن دارد، از او می‌پرسد چگونه وقتی که راه را بلد نیست، می‌خواهد به آنجا برود. و او پاسخ می‌دهد که ارزشش را دارد از درخت انجیر بالا برویم تا شاید بتوانیم انجیری بچینیم. این کار، بهتر از

این است که زیر سایه‌اش دراز بکشیم و منتظر افتادن میوه بمانیم. در هر حال، باید به استقبال خطر رفت. سرانجام سیپریانو آلگور بعد از دوبار گم کردن راه، به صندوق قسمت خرید رسید. بسیار آشفته بود و دستهایش می‌لرزید؛ نه برای اینکه می‌خواست پول ناچیزی را تحویل بگیرد، بلکه چون افکارش پریشان بود. هنگامی که به منطقه تجاری مجتمع مرکزی برگشت، آرام‌تر شده بود. سیپریانو آلگور تصمیم گرفت به آپارتمان بازگردد و پول را به دخترش بدهد.

مارتا گفت:

- آن را برای خودتان نگه دارید، من احتیاجی ندارم.

سپس پرسید:

- قهوه می‌خورید؟

- خوب، بله. فکر خوبی است.

قهوه آماده و سپس خورده شد. منظور این است که در آن مدت، هیچ حرفی بین آنها رد و بدل نشد، هرچند سیپریانو آلگور، حرفهای زیادی در دل داشت. به نظر می‌رسید دیو سکوت، آپارتمان را تحت سیطره خود گرفته است.

سیپریانو آلگور در جستجوی راهی برای رفتن به آنجا بود. در حالی که باقیمانده قهوه‌اش را با قاشق هم می‌زد، با لحنی که می‌کوشید بی تفاوت باشد، پرسید:

- می‌دانی آن دهمه در چه عمقی قرار دارد؟

- چرا می‌خواهید بدانید؟

- کنجکاوی!

- ماریال چیزی در این مورد به من نگفته.

سیپریانو آلگور تا آنجا که می‌توانست، سعی کرد ظاهرش را عادی

جلوه دهد. گفت:

- من می‌روم کمی استراحت کنم.

تمام مدت بعد از ظهر را در اتاقش گذراند و فقط موقعی خارج شد که دخترش او را برای صرف شام صدا زد.

مارسیال سر میز نشسته بود. در مدت صرف شام، مثل هنگام ناهار خوردن، هیچ حرفی زده نشد. فقط مارتا به شوهرش پیشنهاد کرد پیش از پایین رفتن، مدتی بخوابد.

- تو باید سرتاسر طول شب را بیدار بمانی.

مارسیال هم گفت:

- حالا خیلی زود است. من خوابم نمی‌آید.

بعد از شام، سپیریانو آلگور از فرصت استفاده کرد و پرسید:

- این دخمه در چه عمقی قرار دارد؟

- چرا می‌خواهید بدانید؟

- همین طوری.

نخست مارسیال دچار سوءظن شد، ولی بعد پاسخ داد:

- پنج طبقه زیر زمین.

- من فکر می‌کردم دستگاه‌های حفاری در عمق بیشتری کار می‌کنند.

مارسیال گفت:

- این دخمه در حدود پانزده تا بیست متر زیر زمین قرار دارد.

- حق با توست. عمق کمی نیست.

دیگر در باره این موضوع، حرفی زده نشد.

در واقع مارسیال اصلاً دوست نداشت چهار ساعت، درون یک حفره

بماند برای اینکه بفهمد داخل آن، چه می‌گذرد. یکی از همکارانش به او

گفت:

- خدا کند متخصصانی که فرمانده گفت، زودتر بیایند تا از این مأموریت نجات پیدا کنیم.

مارسیال پرسید:

- می ترسی؟

- آن ترسی که تو فکر می کنی، نیست. هر لحظه احساس می کنم کسی دستش را روی شانه هایم خواهد گذاشت. واضحتر بگویم باید چهار ساعت با وسوسه احمقانه گریختن، مبارزه کنی.

- خوب است. حالا فهمیدم چه چیزی در انتظارم است.

- نه، نمی دانی. فقط تصورش را می کنی.

ساعت یک و نیم بامداد بود. مارسیال با مارتا خداحافظی کرد و گفت:

- به محض تمام شدن مدت نگهبانی، با عجله به اینجا می آیم و

همه چیز را برایت تعریف می کنم. قول می دهم.

مارتا او را تا آستانه در آپارتمان همراهی کرد. یکدیگر را بوسیدند.

مارتا به داخل برگشت، چیزهایی را مرتب کرد و رفت تا بخوابد.

خوابش نمی برد. با خود می گفت که دلیلی برای نگرانی وجود ندارد.

نگهبانهای دیگری هم قبلاً در محل بوده اند و هیچ اتفاقی برایشان نیفتاده

است. دقایق به کندی می گذشت و مارتا هنوز بیدار بود. با خود می گفت

بهتر است چراغ را روشن کند و به مطالعه یک کتاب بپردازد. در همان

هنگام، صدای باز شدن در اتاق خواب پدرش را شنید. گوشه هایش را تیز

کرد. پدرش عادت نداشت نیمه های شب بیدار شود. شاید می خواست به

دستشویی برود. صدای گامهایش را شنید که به سوی سالن می رفت. فکر

کرد شاید به آشپزخانه می رود تا آب بنوشد. صدای آزاردهنده قفل در

باعث شد بلافاصله از رختخواب بیرون بپرد. با عجله کفشهایش را پوشید

و بیرون آمد. دست پدر روی دستگیره در قرار داشت.

مارتا پرسید:

- این وقت شب، کجا می‌روید؟

سیپریانو آلگور گفت:

- همین اطراف...

- البته شما بزرگتر هستید و اختیار دست خودتان است، ولی

نمی‌توانید بدون اینکه به من بگویید، این کار را انجام بکنید.

- حالا که کس دیگری در خانه نیست، وقتم را تلف نکن.

مارتا پرسید:

- چرا؟ می‌ترسید بعد از ساعت شش برسید؟

- اگر می‌دانی کجا می‌خواهم بروم، پس چرا می‌پرسی؟

- لاف به این موضوع فکر کنید که برای دامادتان مشکل درست

می‌شود.

پدر گفت:

- همان طور که خودت هم گفتی، من بزرگ و بالغ هستم و ماریسیال

مسئول اعمال من نیست.

- ولی شاید رؤسای او طور دیگری تصور کنند.

- حتی اگر کسی مرا ببیند، می‌گویم بیماری خواب‌گردی دارم.

مارتا گفت:

- حالا موقع این مسخره‌بازیها نیست.

- می‌خواهم جدی صحبت کنم.

- خدا کند.

پدر گفت:

- آن پایین اتفاقاتی می‌افتد و من می‌خواهم موضوع را بدانم.

- هرچه باشد، نمی‌تواند برای همیشه محرمانه باقی بماند. از طرفی

مارسیال به من قول داده بعد از برگشتن، همه چیز را برایمان تعریف کند.
- بسیار خوب است، ولی برای من، توصیف به تنهایی کافی نیست.
می خواهم با چشمهای خودم بینم.

مارتا در حالی که می گریست، گفت:

- اگر این طور است، بروید. بروید و اینقدر مرا عذاب ندهید.

پدر به او نزدیک شد. شانه هایش را گرفت و گفت:

- گریه نکن. ما از زمانی که به اینجا آمده ایم، دیگر خودمان نیستیم.

دخترش را بوسید، از آپارتمان بیرون رفت و با احتیاط در را بست.

مارتا پتو و کتابی آورد، روی یکی از مبلهای سالن نشست و پتو را روی

زانوهایش انداخت. نمی دانست انتظارش چه مدت طول خواهد کشید.

سیپریانو آلگور می خواست با یک آسانسور حمل بار، به طبقه پنجم

زیرزمین برسد و در آنجا به طور مثلاً تصادفی، وارد محل شود.

می دانست که چون آن آسانسورها مخصوص حمل بار هستند، مجهز به

دوربینهای ویدیویی نیستند. در وهله اول، با تصور اینکه بلوکهای

ساختمانی دارای ده طبقه زیرزمینی هستند، تصمیم گرفت از

آسانسورهایی استفاده کند که درون ساختمان باشند. وارد فضای باز و

گسترده ای شد که به احتمال زیاد، مخصوص ورود به ناحیه حفاری بود و

جزو تسهیلات ایجاد شده برای کارکنان قسمت حفاری بود.

سیپریانو آلگور به ساعتش نگریست. دو و چهل و پنج دقیقه بود.

قسمتی از دیوار بین دو ستون، تخریب شده بود. باید از آنجا داخل شود.

اندیشید: «کاش چراغ قوه آورده بودم.»

به یاد آورد که در کتابها خوانده است در ابتدای ورود به محلی تاریک،

باید چشمانش را ببندد و سپس باز کند. با خود گفت: «بله، باید همین کار

را بکنم. چشمانم را می بندم و داخل می شوم. ولی نکند تا مرکز زمین

سقوط کنم!»

سقوط نکرد. همسطح زمین، در سمت چپ، روشنایی کم‌رنگی آشکار شد. یک رشته لامپ کوچک، تا قعر شیبی درون زمین، به چشم می‌خورد. سکوت بسیار سنگینی در آنجا حکمفرما بود، طوری که سپیریانو آگور می‌توانست صدای ضربان قلب خودش را بشنود. اندیشید: «بیچاره ماریسیال، در هولناکترین لحظات زندگی خود به سر می‌برد.»

از شیب پایین رفت، چند برآمدگی را پشت سر گذاشت و سپس ایستاد. در برابر او، دو پروژکتور، ورودی مستطیل شکل یک شکاف را نشان می‌دادند. در سمت راست، دو دستگاه حفاری کوچک دیده می‌شد. ماریسیال روی یک چهارپایه نشسته بود.

سپیریانو آگور در روشنایی خفیف آخرین برآمدگی بیرون آمد و با صدای بلند گفت:

- ترس، منم!

ماریسیال ناگهان از جا پرید. می‌خواست حرفی بزند، ولی هیچ کلمه‌ای از گلویش خارج نمی‌شد. این حالت تا موقعی ادامه یافت که پدرزن در مقابل او قرار گرفت. ماریسیال گفت:

- اینجا چه می‌کنید؟ چگونه فکر احمقانه آمدن به اینجا به سرتان زده؟ چرا آمدید؟

در صدایش، حالت عصبی وجود نداشت. تکرار کرد:

- اینجا چه می‌کنید؟

سپیریانو آگور گفت:

- آمده‌ام اینجا را ببینم.

ماریسیال گفت:

- فکر نکردید چه عواقبی برای من دارد؟
- می‌خواهی بگویی که پدرزنت یک انسان بی‌مسئولیت است یا یک
احمق تمام عیار که باید تمام عمرش را در درالمجانین بگذراند؟
- سپیریانو نگاهی به سمت شکاف انداخت و گفت:
- آن داخل را دیده‌ای؟
- بله، دیده‌ام.
- خوب، چیست؟
- مارسیال گفت:
- خودتان امتحان کنید!
- خیلی تاریک است.
- اینجا یک چراغ قوه هست.
- پدرزن گفت:
- تو هم با من می‌آیی؟
- نه، من هم تنها رفتم.
- آن داخل راه مستقیمی دارد؟
- مارسیال گفت:
- نه فقط باید از سمت چپ حرکت کنید و تماس با دیوار را از دست
ندهید. آنچه می‌خواهید ببینید، در عمق دخمه قرار دارد.
- سپیریانو الگور چراغ قوه را روشن کرد و وارد شد. با خود گفت:
- «فراموش کردم چشمهایم را ببندم.»
- نور پروژکتورها سه، چهار متر داخل دخمه را روشن می‌کرد. بقیه‌اش
همچون داخل بدن انسان، تاریک و سیاه بود. شیب نه چندان تندی در
دخمه وجود داشت. سپیریانو الگور با احتیاط فراوان، در حالی که دیوار
را با دست چپش لمس می‌کرد، شروع به پایین رفتن از شیب کرد. متوجه

شد که در ارتفاع معینی در سمت راستش، چیزی شبیه یک سکو و دیوار وجود دارد. با خود گفت: «موقع برگشتن، آن را بررسی می‌کنم. به نظر می‌آید برای نگه داشتن خاک یا همان تیر حایل باشد.»

باز هم پایتتر رفت. احساس می‌کرد مسافت زیادی، مثلاً در حدود سی یا چهل متر را پیموده است. به پشت سرش نگریست. ورودی دخمه زیر نور پروژکتورها، به نظر خیلی دور می‌رسید. با خود گفت: «من که تا این اندازه راه نرفتم. نکنند گم شوم؟»

احساس کرد ترس و اضطرابش زیاد می‌شود. نزدیک بود به عقب برگردد، ولی ایستاد، نفس عمیقی کشید و با خود گفت: «حتی به قیمت مرگ هم شده، در اینجا می‌مانم.»

دوباره شروع به راه رفتن کرد. ناگهان دیواری در برابرش ظاهر شد. به انتهای دخمه رسیده بود. نور چراغ قوه را روی زمین انداخت تا از سفتی آن مطمئن شود. هنوز دو گام جلوتر نرفته بود که زانوی راستش به چیز سفتی برخورد کرد و درد گرفت. آهی کشید. بر اثر برخورد، نور چراغ قوه لرزش پیدا کرد و در لحظه‌ای کوتاه، یک نیمکت سنگی و چند جسم سیاه‌رنگ، ظاهر و سپس ناپدید شدند.

سپیریانو آلگور آنقدر ترسید که می‌خواست برگردد، ولی به خود یادآوری کرد: «حتی اگر در اینجا بمیرم...»

نور چراغ قوه را روی نیمکت انداخت. سنگ سفیدی بود و روی آن چیزی قرار داشت که با پارچه سیاه پوشانده شده بود. پارچه را کنار زد. جسد انسانی در آنجا به‌طور نشسته قرار داشت. در کنار آن، پنج جسد دیگر هم پوشیده در پارچه سیاه به چشم می‌خورد که همگی روی نیمکت نشسته بودند.

سپیریانو آلگور با خود زمزمه کرد: «این چیست؟ این دیگر چه

کابوسی است؟ اینها چه کسانی هستند؟»

تزدیکتر شد. نور چراغ را روی سرهای سیاهشان انداخت و گفت:
«این مرد است... این زن است... این مرد... این زن... این مرد... و این زن...
سه مرد و سه زن هستند.»

تکه طناب‌هایی را دید که بر گردنشان بسته شده بود. نور چراغ را روی
پاهایشان انداخت. پاهایشان را هم با طناب بسته بودند. آرام، خیلی آرام،
به رؤیای تنور کارگاه کوزه‌گری فرورفت و خود را در آن دید. روی نیمکت
نشست و دوباره به صدای مارسپال گوش داد. این بار، با کلماتی متفاوت
او را صدا می‌زد و با نگرانی می‌گفت:

- پدر، صدای مرا می‌شنوید؟ جواب بدهید!

صدا درون دخمه می‌پیچید. اگر مارسپال یک دقیقه ساکت نمی‌شد،
نمی‌توانست صدای سیپریانو آلگور را بشنود که می‌گفت:
- خویم. نگران نباش، همین حالا می‌آیم.

دیگر از چیزی نمی‌ترسید. دوباره نور را روی اجساد انداخت.
دستهایشان که چیزی جز پوست و استخوان نبود، روی پاهایشان قرار
داشت. سیپریانو آلگور پیشانی خشک‌شده زنی را لمس کرد.
بالا آمدن از شیب، آرام و دردناک بود. مارسپال به دهانه دخمه آمد.
دستش را برای کمک کردن دراز کرد و او را از تاریکی نجات داد. آنها در
حالی که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، به سمت نور آمدند. سیپریانو
آلگور خود را روی چهارپایه انداخت و گریست.

مارسپال گفت:

- من هم گریه کردم.

کمی بعد، سیپریانو آلگور به دامادش نگریست و گفت:

- می‌خواهی که اینجا، کتارت بمانم؟

مارسیال گفت:

- نه: متشکرم. شما به آپارتمان برگردید. حتماً مارتا تا حالا خیلی نگران شده.

- بسیار خوب، خداحافظ!

-خداحافظ، پدر.

لیخندی زد و افزود:

- متشکرم که نزد من آمدید.

وقتی که سپیریانو به خانه رسید، ساعت چهار و نیم بود. هیچکس او را ندید. مارتا به آرامی در را برایش باز کرد و با احتیاط فراوان آن را بست. سپس پرسید:

- مارسیال چطور است؟

پدر گفت:

- خوب است، نگران نباش.

- آن پایین چیست؟

- اول بیگذار بنشینم، خیلی خسته شده‌ام. این کارها دیگر برای این سن و سال زیاد است.

مارتا دوباره پرسید:

- آن پایین چیست؟

- آن پایین شش جسد متعلق به سه مرد و سه زن قرار دارد.

- تعجب نمی‌کنم. اکثر اوقات در عملیات حفاری، اجساد انسان پیدا می‌شود، ولی نمی‌فهمم این همه راز و نگهبانی و مراقبت برای چیست؟ استخوانها که فرار نمی‌کنند. در ضمن فکر نمی‌کنم که آن اجساد ارزش دزدیده شدن را داشته باشند.

پدر گفت:

- اگر با من پایین آمده بودی، می فهمیدی. هنوز فرصت داری به آنجا بروی.

- این فکرها را کنار بگذارید!

- با آنچه که دیده‌ام، نمی‌توانم به آسانی این فکرها را کنار بگذارم.
مارتا پرسید:

- چه دیده‌اید؟ آنها چه کسانی بودند؟

سیپریانو آلگور پاسخ داد:

- این اشخاص، ما هستیم.

- منظورتان چیست؟

- گفتم که... ما هستیم. من، تو، ماریال، همه ساکنان مجتمع مرکزی
یا شاید هم همه مردم دنیا.

مارتا گفت:

- خواهش می‌کنم توضیح بدهید.

- توجه کن! گوش کن....

تعریف ماجرا، نیم ساعت طول کشید. مارتا در تمام مدت، به دقت
گوش می‌داد و سرانجام گفت:

- بله، فکر می‌کنم حق با شماست. ما هستیم.

تا موقعی که ماریال برگشت، دیگر صحبتی نکردند.

ماریال داخل شد. مارتا با تمام قدرت، شوهرش را در آغوش گرفت
و پرسید:

- حالا چه کنیم؟

ماریال فرصتی برای پاسخ دادن نداشت. سیپریانو آلگور، با صدای
بلند گفت:

- شما برای زندگی خودتان تصمیم بگیرید... من که می‌روم...

مارتا گفت:

- وسایلتان اینجاست. زیاد نبود، همه در یک چمدان کوچک جا گرفت. نکند به شما الهام شده بود که بیشتر از سه هفته در اینجا نمی‌مانید؟

سیپریانو آلگور گفت:

- زمانی در زندگی فرا می‌رسد که فقط باید به حمل بدن خودمان کفایت کنیم.

مارتا گفت:

- جمله زیبایی است، پدر. ولی می‌خواهم بدانم که در آنجا چگونه زندگی خواهید کرد؟

- با نگاه کردن به شقایقهای دشت.

- پدر، خواهش می‌کنم. من جدی صحبت می‌کنم. می‌دانم که برای شما حضور در آن دخمه، نوعی ضربه روحی محسوب می‌شود. حتی برای خود من هم، با اینکه در آنجا نبودم، ناراحت‌کننده بود. ولی خوب آنها مرده‌اند...

پدر گفت:

- دیگر ادامه نده. من خودم هم می دانم که مرده اند. نکته اینجاست که دیگر نمی خواهم در این مجتمع زندگی کنم.

مارتا پرسید:

- پس ما... من...

- شما خودتان برای زندگیتان تصمیم بگیرید، من تصمیم خودم را گرفته ام. حاضر نیستم بقیه روزهای عمرم را بسته شده به یک نیمکت سنگی، به دیوار خیره بمانم. مارتا پرسید:

- پس چگونه زندگی می کنید؟

- یکی دو ماه را با پولی که بابت عروسکها گرفته ام، سپری می کنم تا بعد بینیم چه پیش می آید.

- منظورم پول نبود. می خواهم بدانم تنها زندگی خواهید کرد؟

پدر گفت:

- انکو ترا دور را دارم.

- پدر!

- چه می گویی؟

مارتا گفت:

- ایسارا!

- به ایسارا چه ربطی دارد؟

- شما به من گفتید که رابطه سابق تغییر کرده، ولی توضیح دیگری

ندادید.

پدر گفت:

- آه، بله. درست است.

- پس در این صورت...

- در این صورت چه؟

مارتا گفت:

- خوب، می‌توانید با هم زندگی کنید.

سیپریانو آلگور پاسخی به گفته دخترش نداد. چمدانش را برداشت و گفت:

- من می‌روم.

مارتا پدرش را در آغوش گرفت.

- در اولین مرخصی مارسیتال، به آنجا می‌آیم. در این مدت ما را بی‌خبر نگذارید. به محض رسیدن به خانه، به من زنگ بزنید. از انکوترادو مراقبت کنید...

سیپریانو آلگور در حالی که یک پایش را بیرون در گذاشته بود، گفت:

- از طرف من، از مارسیتال هم خداحافظی کن.

موقعی که به انتهای راهرو رسید، پشت سرش را نگاه کرد. دخترش هنوز در آستانه در آپارتمان ایستاده بود و برایش دست تکان می‌داد. سوار آسانسور شد و به گاراژ رسید. لازم بود بداند وانت کجاست و آیا بعد از این همه مدت بدون حرکت ماندن، روشن می‌شود یا نه. همین موضوع او را نگران کرده بود. خوشبختانه چنین اتفاقی نیفتاد و وانت با اولین استارت، روشن شد.

چند دقیقه بعد، داخل بلوار قرار داشت و مثل همیشه شلوغی. سرانجام شهر را پشت سر گذاشت و کمی بعد، حلبی‌آباد، ظاهر شد. کلبه‌ها در همان مدت سه هفته، به نزدیک جاده رسیده بودند و تنها حدود سی متر با آن فاصله داشتند. بعد نوبت ناحیه صنعتی و رگه غمگین سبز بود.

به سمت چپ جاده که پیچیم، در آن دوردستها، در جایی که تعدادی

درخت دیده می‌شود، یک گنجینه باستانی بسیار مهم وجود دارد که هنوز کشف نشده است. سیپریانو آلگور از خود می‌پرسید که چگونه توانسته است در طول مدت سه هفته، بدون اینکه خورشید یا ستاره‌ای را ببیند، خود را در طبقه سی و چهارم یک ساختمان که پنجره‌هایش هم باز نمی‌شود، زندانی کند، در حالی که محل خودشان، رودخانه داشت، هرچند آب سیاه و بدبویی در آن جاری بود؛ روی آن، پلی قدیمی و لرزان قرار داشت؛ ویرانه‌هایی داشت که زمانی خانه‌های مردم بود؛ دهکده‌ای داشت که در آن متولد شده، رشد کرده و به کار پرداخته بود.

هنگام رد شدن از میدان دهکده، مرد و زنی را مشاهده کرد که به نظر آشنا می‌آمدند. آنها پدر و مادر ماریال بودند که تا اینجا فرصت مطرح شدن در داستان ما را نداشته‌اند. از آن فاصله، اصلاً به نظر نمی‌رسید که آدمهای بداخلاقی باشند. سیپریانو آلگور، در حالی که دستش را از شیشه و انت بیرون آورده بود، همچون دوستی قدیمی، به آنها سلام کرد. شاید بهتر بود که این کار را نکند، زیرا احتمالاً آنها فکر کرده‌اند که او مسخره‌شان کرده است. البته در واقع چنین نبود و سیپریانو آلگور، قصد نداشت آنها را دست بیندازد. نکته اصلی این بود که او در آن لحظه، احساس خوشحالی فراوانی می‌کرد، زیرا می‌دانست که چند دقیقه بعد، ایسارا در آغوش او و انکوترادو هم در کنار او خواهند بود. به محض اینکه میدان را پشت سر گذاشت، ناگهان نگرانی سراپای وجودش را در برگرفت. او متوجه شد که آن روز هر چقدر هم شیرین باشد، نمی‌تواند تلخی روز بعد را از بین ببرد و آب این چشمه، نمی‌توانست تشنگی آن بیابان را رفع کند. با خود رمز می‌کرد: «بیکارم... بیکارم...»

این در واقع پاسخ به سؤال مارتا بود که پرسید چگونه زندگی خواهد

کرد: بیکاری...

مثل همان روز که با شنیدن خبر نخریدن ظروف سفالین، به خانه برمی‌گشت، سرعت وانت را کم کرد. نمی‌خواست به مقصد برسد. با همین افکار، به خیابانی رسید که ایسارا مادر وگا در آن زندگی می‌کرد. «آن خانه است.»

وانت از کنار آن، رد شد. سپیریانو آلگور ناگهان ترمز کرد، از وانت پایین پرید، از پله‌ها بالا رفت و زنگ زد... یک‌بار... دوبار... سه‌بار... هیچ‌کس در را باز نکرد و صدای انکوترادو هم به گوش نرسید. بیابانی که روز بعد منتظرش بود، همان روز ظاهر شده بود. بازگشت، در وانت نشست و دستهایش را روی فرمان قرار داد. عاقلانه این بود که به جای انجام دادن آن کار، از همسایه‌ها سراغ آنها را بگیرد، ولی هرگز خوشش نمی‌آمد دیگران از زندگی او سر در بیاورند. به نظر او، جملاتی از این قبیل که «بیخشید، به طور اتفاقی خانم ایسارا مادر وگا را ندیده‌اید؟» معانی زیادی را در پشت کلمات خود استتار کرده بود. دو دقیقه بعد، وقتی که خوب فکر کرد، تصمیم گرفت برود و در دهکده گشتی بزند، شاید آنها را ببیند.

این کار هم فایده‌ای نداشت. به نظر می‌رسید از ایسارا مادر وگا و انکوترادو هیچ اثری روی زمین باقی نمانده است.

سپیریانو آلگور تصمیم گرفت به خانه برگردد. اندیشید: «حتماً جایی رفته‌اند. بعد از ظهر، دوباره به جستجوی آنها خواهم پرداخت.»

موتور وانت، آهنگ سفر به خانه را نواخت. راننده آن می‌توانست شاخه‌های بلند درخت توت را ببیند و ناگهان انکوترادو را دید. سگ، پارس‌کنان به سمت جلو دوید، انگار دیوانه شده بود. چیزی نمانده بود قلب سپیریانو آلگور از کار بیفتد، نه تنها به خاطر حیوان، به این دلیل که انکوترادو نمی‌توانست تنها باشد و اگر تنها نبود، تنها یک نفر در این دنیا

می توانست با همراهش باشد.

در وانت را گشود و حیوان در یک چشم به هم زدن، بالا پرید. در آغوش سپیریانو، این طرف و آن طرف می پرید، صورتش را می لیسید و نمی گذاشت جاده را ببیند، جاده ای که ایسارا مادر و گای حیران، در آن ایستاده بود.

خواهش می کنم کسی صحبت یا حرکتی نکند. این هیجان انگیزترین صحنه است! اتومبیلی که نزدیک می شود، زنی که دو گام بر می دارد، ولی ناگهان می ایستد. ببینید چگونه دستهایش را به سینه فشار می دهد! سپیریانو آلگور از وانت پیاده می شود، انگار در رؤیا به سر می برد. انکوترادو به دنبال او می دود. در هر حال، رویداد بدی نیست. نقطه اوج عمل، در آغوش کشیدن آنها و بوسه ها، و بوسه ها و در آغوش کشیدن آنهاست. همیشه این گونه است.

سپیریانو آلگور پرسید:

- اینجا چه می کنی؟

ایسارا پاسخ او را بلافاصله نداد. چند بوسه دیگر رد و بدل شد، آنگاه زن نفسی تازه کرد و گفت:

- فردای روزی که رفتی، انکوترادو از نرده های باغچه گریخت و به اینجا آمد. به هیچ طریقی نمی توانستم این حیوان را مجبور به برگشتن کنم. در نتیجه تنها چاره را در آن دیدم که آن را همینجا رها کنم، برایش غذا و آب بیاورم و مدتی در کنارش باشم، هر چند این یکی زیاد ضروری به نظر نمی رسید.

سپیریانو آلگور در جیبش به دنبال کلید می گشت. وقتی که آن را یافت و بیرون آورد، گفت:

- برویم داخل خانه.

به در خانه رسیدند. در باز بود. لازم نبود علت آن را بپرسد، چون ایسارا به آرامی گفت:

- مارتا یک کلید به من داد تا گاهی به خانه سر بزیم و آن را از گرد و خاک تمیز کنم. در نتیجه، من هر روز به اینجا می‌آمدم؛ صبحها قبل از رفتن بر سر کار و عصرها هنگام برگشتن، چون انکوترادو تنها بود. به نظر می‌رسید می‌خواهد چیز دیگری هم بگوید، ولی لبانش مانع شدند، انگار به کلمات فرمان می‌دادند: «خارج نشوید!» ولی آنها دوباره باهم متحد شدند، قدرت کافی را کسب کردند و به صورت زمزمه‌ای، خارج شدند.

- یک شب در رختخواب تو خوابیدم.

در اینجا باید اعتراف کنیم که ما مردان، هیچ‌وقت زنان را درک نکرده‌ایم و نمی‌کنیم، ولی خوشبختانه در این مورد خاص، بدون اینکه دلیل آن را بدانیم، این اتفاق افتاد. سپیریانو گفت:

- از این به بعد، هرگز در رختخواب دیگری نخواهی خوابیدی.

شاید اگر این حرف به طرز دیگری بیان می‌شد، اثرش را از دست می‌داد. مثلاً همچون کسی می‌شد که قراردادی را امضا می‌کند. «خوب، چون تو در رختخواب من خوابیدی، من هم در رختخواب تو می‌خوابم.» دوباره یکدیگر را در آغوش گرفتند.

سپیریانو آلگور گفت:

- یادم رفت، چمدان را از وانت بیرون بیاورم.

سپس در حالی که انکوترادو پشت سرش به راه افتاده بود، به طرف وانت رفت، در آن را گشود و چمدان را بیرون آورد.

سپیریانو آلگور در را بست و بازگشت. دقایقی بعد هردو در

رختخواب دراز کشیده بودند و سپیریانو آلگور همه چیز را تعریف می کرد: کشف دخمه، موضوع محرمانه، نگاهیاتی، رفتن به داخل دخمه، تاریکی درون آن، ترس، جسدهای بسته شده به سنگ.

ایسارا وقتی که دید وانت به سمت خانه می آید، تصور کرد او به این دلیل به خانه باز می گردد که نتوانسته است بیش از آن، دوران جدایی را تحمل کند. با دانستن واقعیت، قلب عاشق او اندکی لرزید و جریحه دار شد. ولی این رنجش خاطر، زیاد طول نکشید. آنها دوباره یکدیگر را در آغوش گرفتند و روی تخت دراز کشیدند.

سپیریانو آلگور، در حالی که کمر ایسارا را نوازش می کرد، گفت:
- ما باهم هستیم!

بعد از ظهر، سپیریانو آلگور، همان طور که قول داده بود، به مارتا تلفن زد تا به او بگوید حالش خوب است، خانه عالی است، انکوئترادو کم مانده است از شدت خوشحالی دیوانه شود و ایسارا هم سلام می رساند.

مارتا پرسید:

- از کجا زنگ می زنید، پدر؟

- از خانه.

مارتا گفت:

- ایسارا...

- ایسارا اینجا در کنار من است. می خواهی با او صحبت کنی؟

- بله، ولی اول بگوید چه خبر؟

پدر پرسید:

- منظورت چیست؟

مارتا پاسخ داد:

- همین... اینکه ایسارا آنجاست.
- ناراحت می شوی؟
- حرف بیهوده نزنید و به من پاسخ درست بدهید.
- پدر گفت:
- ایسارا نزد من می ماند.
- شما نزد چه کسی می مانید؟
- ما با هم می مانیم. فکر می کنم همین را می خواستی بشنوی.
- مارتا لحظاتی ساکت ماند و سپس گفت:
- خیلی خوشحالم!
- پدر گفت:
- ولی لحن صدایت نشان نمی دهد.
- لحن صدایم به این موضوع ربطی ندارد.
- پس به چه موضوعی مربوط است؟
- مارتا گفت:
- فردا، آینده...
- برای فکر کردن به آینده وقت داریم.
- خواهش می کنم. چشمهایتان را روی واقعیت ببندید. خودتان خوب می دانید که زمان حال برای ما تمام شده.
- پدر گفت:
- شما که خوب هستید. ما هم فکری می کنیم.
- نه من خوب هستم و نه مارسیال.
- چرا؟
- مارتا گفت:
- اگر آینده ای برای ما در آنجا نباشد، در اینجا هم وجود ندارد.

- لطفاً بیشتر توضیح بده.

- من در حال پرورش دادن فرزندى در شكّم خودم هستم. اگر اين فرزند زمانى، وقتى كه بزرگ شد، وقتى كه مسؤول اعمال خود شد، بخواهد در جايى مثل اينجا زندگى كند، به اراده خودش عمل كرده، ولى اينكه من او را اينجا به دنيا بياورم، اراده‌اى از خود نداشته. من اينجا را دوست ندارم.

- لازم بود قبلاً به اين موضوع فكر كنى.
مارتا گفت؛

- هيچ وقت براى تصحيح اشتباه دير نيست.
- حتى موقعى كه نتيجه‌اى در بر نداشته باشد؟
- ولى در اين مورد مى‌توان كارى كرد!
- چگونه؟

- نخست، من و مارتا بايد باهم خيلى صحبت كنيم تا ببينيم بعد چه مى‌شود.

- خوب فكرهايت را بكن، عجله نكن.
مارتا گفت:

- اشتباه، پدر، حتى مى‌تواند يكى از نتايج خوب فكر كردن هم باشد. تازه در هيچ جايى نوشته نشده كه عجله كردن، حتماً نتايج بدى به همراه خواهد داشت.

- اميدوارم هيچ وقت اشتباه نكنى.

- من تا اين اندازه جاه طلب نيستم، فقط مى‌خواهم اين بار اشتباه نكنم. اگر براي‌تان مهم نيست، مى‌رسيم به انتهاي گفتگوى تلفنى پدر و دختر.
- گوشى را به ايسارا بدهيد كه خيلى حرفها با او دارم.
سيپريانو آلكور، گوشى را به ايسارا داد و به محوطه رفت.

آنجا کارگاه کوزه‌گری قرار داشت، جایی که باقیمانده گل و خاک رس، در حال خشک شدن بود. آنجا تنور قرار داشت، جایی که سیصد عروسک از یکدیگر می‌پرسیدند به چه دلیلی درست شده‌اند. آنجا هیزمهایی ریخته بود که در انتظار آتش به سر می‌بردند.

مارتا گفته است: «اگر آینده‌ای برای ما در آنجا نباشد، در اینجا هم وجود ندارد.»

سپیریانو آلگور، خوشحالی را شناخته است، ولی دوباره، آسمان صاف عشق، توسط ابرهای شرور و سیاه، تهدید می‌شود. شک و ترس بر همه جا سایه افکنده است. پول عروسکها، حداکثر بیشتر از دو ماه باقی نخواهد ماند و تفاوت بین صفر و آنچه ایسارا مادر وگا در مغازه کسب می‌کند، تقریباً همان صفر است.

سپیریانو در حالی که به درخت توت نگاه می‌کرد، این سؤال را از آن پرسید و درخت توت پاسخ داد:

- دوست قدیمی، بعد، مثل همیشه... آینده...

چهار روز بعد مارتا تلفن زد.

- فردا بعد از ظهر به آنجا خواهیم آمد.

سپیریانو آلگور بلافاصله حساب کرد و گفت:

- ولی تعطیلی مارس‌یال فردا نیست.

مارتا گفت:

- خوب، نه.

- پس...

- پرسشها را برای موقع رسیدن، نگه دارید.

پدر گفت:

- می خواهی دنبالتان بیایم؟

- نه. با یک تاکسی خواهیم آمد.

سپیریانو آلگور به ایسارا گفت:

- این امر به نظرم خیلی عجیب می آید. البته شاید به دلیل کشف دخمه، در برنامه نگهبانان تغییراتی ایجاد شده باشد. ولی در این صورت مارتا می توانست موضوع را به من بگوید، نه اینکه تا فردا مرا منتظر بگذارد.

ایسارا گفت:

- یک روز خیلی سریع می گذرد. فردا همه چیز را می فهمیم. آن روز، با همان سرعتی که ایسارا گفته بود، نگذشت. بیست و چهار ساعت، برای فکر کردن، خیلی زیاد است. نتیجه گیری منطقی این است که مارتا و مارسیال، مجتمع مرکزی را ترک خواهند کرد.

سپیریانو آلگور گفت:

- در این صورت، کار احمقانه ای انجام می دهند. آنها از چه طریقی می خواهند چرخ زندگی خود را بچرخانند؟

ایسارا گفت:

- همین سؤال را هم ممکن است از خود ما پرسند. من فکر می کنم موقعیتهایی در زندگی پیش می آید که انسان باید سکان کشتی خود را به دست جریان سرنوشت بسپارد، درست مثل اینکه قدرت مقابله در برابر امواج آن را ندارد. در این صورت ممکن است خیلی زود متوجه شود که جریان آب رودخانه، به نفع او بوده است. این موقعیت را تنها خود او درک می کند. ممکن است شخص دیگری صحنه را ببیند و فکر کند که کشتی در حال غرق شدن است، غافل از اینکه هرگز آن کشتی چنین ناخدای

استوار و محکمی نداشته است. خدا کند موقعیت ما هم یکی از همین رویدادها باشد. خیلی زود این موضوع را خواهیم دانست.

مارتا و مارسیتال از تاکسی پیاده شدند و اثاثیه و چمدانهای کمتری نسبت به آنچه به مجتمع مرکزی برده بودند، از آن بیرون آوردند. وقتی که تاکسی به سمت پایین جاده می‌رفت، مارسیتال گفت:
- دیگر کارمند مجتمع مرکزی نیستم.

سیپریانو آلگور و ایسارا نمی‌دانستند چگونه باید واکنش نشان دهند، ولی لااقل، پرسیدن یک سؤال ضروری به نظر می‌رسید:
- مطمئنی که بهترین تصمیم را برای زندگی گرفته‌ای؟
مارسیال پاسخ داد:

- کاری را که لازم بود بکنم، انجام دادم. تازه در این تصمیم‌گیری، خودم تنها نبودم. دو نفر دیگر از همکارانم نیز، چنین تقاضایی کردند.
- مجتمع مرکزی چه واکنشی نشان داد؟
- برای آنها کسی که دل به کار ندهد، دیگر به درد نمی‌خورد. من دیگر به دردشان نمی‌خورم.

البته این دو جمله آخر، پس از صرف شام گفته شد.

سیپریانو آلگور پرسید:

- از چه موقعی؟

- از زمان کشف دخمه. همان‌گونه که روی شما تأثیر گذاشت، روی

من هم گذاشت.

- همچنین روی دو همکارت؟

مارسیال گفت:

- بله، همین‌طور روی آنها.

ایسارا بلند شد و می خواست میز را جمع کند، ولی مارتا گفت:
 - حالا کاری نداشته باش، بعداً با هم این کار را انجام می دهیم.
 سپیریانو آگور گفت:

- باید در باره آنچه می خواهیم انجام بدهیم، تصمیم بگیریم. ایسارا
 می گوید که ما باید خود را در جریان اتفاقات رها کنیم. او معتقد است
 همیشه زمانی فرا خواهد رسید که ما احساس می کنیم جریان رودخانه به
 نفع ماست.

ایسارا تصحیح کرد:

- من نگفتم همیشه. گفتم بعضی مواقع. به هر حال، زیاد جدی
 نگیرید، این خیالات، همین طوری به ذهنم خطور کرد و به درد کسی
 نمی خورد.

مارتا گفت:

- به درد من می خورد، لااقل خیلی شبیه همان چیزی است که به فکر
 ما هم رسیده.

پدر پرسید:

- پس چه باید بکنیم؟

مارتا گفت:

- من و ماریال تصمیم گرفته ایم زندگی خود را در جایی دورتر از
 اینجا جستجو کنیم.

- و ما؟...

- انتظار نداشته باشید من راهی جلو پای شما بگذارم.

پدر گفت:

- پس منظورت این است که از هم جدا شویم؟

- بد متوجه شده اید. من می گویم که دلایل یک نفر، نمی تواند دلایل

همه باشد.

ایسارا پرسید:

- اجازه هست نظر یا پیشنهادی بدهم؟ راستش نمی‌دانم چنین حقی را دارم یا نه، چون انگار من به صورت آزمایشی اینجا هستم. هنوز یک هفته نمی‌شود.

مارتا گفت:

- تو چند ماه است که اینجا هستی. از زمان ماجرای همان کوزه معروف. بنابراین عقیده‌ات را بگو.

ایسارا گفت:

- حرف من مربوط به همان جریانی است که ما را با خود می‌برد.

مارتا گفت:

- توضیح بده.

ایسارا گفت:

- این ساده‌ترین کار در دنیا است.

سپیریانو آلگور، حرف او را قطع کرد و گفت:

- من می‌دانم چه عقیده‌ای داری.

ایسارا پرسید:

- چه عقیده‌ای؟

- ما هم برویم!

ایسارا گفت:

- دقیقاً!

مارتا نفس عمیقی کشید و گفت:

- برای خوب نظر دادن، لازم است که فقط زن باشی.

سپیریانو آلگور گفت:

- البته بهتر است که عجله نکنیم.

ایسارا پرسید:

- منظورت چیست؟

- تو هم خانه داری و هم کار. اینکه بخواهی ناگهان همه چیز را رها

کنی، نمی شود.

ایسارا گفت:

- من قبلاً آنها را رها کرده ام. همان موقعی که کوزه را در بغلم فشردم.

در آن لحظه، در واقع تو را به سینه ام می فشردم.

آخرین کلمات او، در میان هق هق گریه، ناپدید شد. سپیریانو آلگور دستش را به آرامی دراز کرد و بازوی ایسارا را فشرد، ولی این کار تنها باعث شد میزان ریزش اشکهای زن، دوبرابر شود. شاید هم ایسارا خودش این طور می خواست. بعضی مواقع اشکهایی که می ریزیم، کافی نیستند و باید از آنها خواهش کنیم تا بیشتر بریزند و به ریزش ادامه دهند.

آنها تمام مدت روز بعد، مشغول آماده سازی وسایل سفر بودند، سفری که مقصد معینی نداشت و نمی دانستند در کجا به پایان خواهد رسید. مردان، بارها را در وانت گذاشتند. انکوترادو هم با پارس کردن به آنها کمک می کرد، حیوانی که از دیدن یک اسباب کشی دیگر، نگران و پریشان خاطر به نظر می رسید.

صبح روز عزیمت، آسمان خاکستری رنگ بود. شب قبل باران باریده و محوطه پر از چاله ها و گودالهای آب بود. درخت توت که برای همیشه به زمین چنگ زده بود، همچنان چکه می کرد.

مارسیال پرسید:

- برویم؟

مارتا گفت:

- برویم!

همه سوار وانت شدند.

دو مرد در جلو و دو زن در عقب نشستند و انکوترادو را در وسط خود قرار دادند. موقعی که ماریسیال می‌خواست اتومبیل را به حرکت درآورد، سپیریانو آلگور گفت:

- صبر کن!

از وانت خارج شد و به سمت تنور به راه افتاد.

مارتا گفت:

- کجا می‌رود؟

ایسارا زمزمه کرد:

- چه می‌خواهد بکند؟

در تنور باز شد و سپیریانو آلگور به داخل آن رفت. کمی بعد در حالی که کتش را به دست گرفته بود، بیرون آمد. چیز سنگینی را در آن حمل می‌کرد.

مارسیال گفت:

- جز چند عروسک، چیز دیگری نمی‌تواند باشد. آنها را برای یادگاری می‌آورد.

ولی او اشتباه می‌کرد. سپیریانو آلگور به در خانه نزدیک شد و شروع کرد به گذاشتن عروسکها در زمین گلی. وقتی که همه آنها را سرپا نگه داشت، دوباره به داخل تنور برگشت. در آن لحظه، همه مسافران از وانت پیاده شده بودند. هیچ‌کس چیزی نپرسید. یکی یکی داخل تنور شدند تا عروسکها را بیرون بیاورند. ایسارا به سمت وانت دوید تا یک سبد، گونی یا هر چیز دیگری بیاورد. عروسکها کم‌کم فضای جلو خانه را پر می‌کردند. سپیریانو آلگور این بار، به سراغ قفسه‌ها رفت و عروسکهای

ناقص و معیوب را هم به جمع برادران صحیح و سالمشان اضافه کرد. با ریزش باران، عروسکها به گل تبدیل می‌شوند و بعد حرارت خورشید، آنها را خشک و به خاک تبدیل می‌کند. ولی این سرنوشت همه ماست.

عروسکهای نگهبان، تا در کارگاه کوزه‌گری، گسترده شدند. بیش از سیصد عروسک که به جلو خیره شده بودند. انکوترادو هیچ‌کدام از آنها را خراب نکرده بود. انکوترادو، سگ هوشیار و حساسی است. نیازی نیست که جریان را برایش توضیح بدهند. سیپریانو آگور، در تنور را بست و گفت:

- حالا می‌توانیم برویم.

وانت به سمت پایین جاده، به حرکت درآمد و سپس به سمت چپ پیچید. مارتا می‌گریست، ولی اشک از چشمانش جاری نبود. ایسارا او را در آغوش گرفته بود. انکوترادو چون نمی‌دانست نزد چه کسی برود، در گوشه‌ای از صندلی لم داده بود. چند کیلومتر پیش رفته بودند که مارسیتال گفت:

- وقتی برای خوردن ناهار نگه داریم، برای پدر و مادرم نامه می‌نویسم.

بعد رو به پدرزنش و ایسارا کرد و ادامه داد:

- جلو در ورودی مجتمع مرکزی، یکی از این تابلوهای بزرگ نصب شده بود. می‌توانید حدس بزنید روی آن چه نوشته بودند؟
هر دو گفتند:

- نمی‌دانیم.

مارسیال با حالتی که انگار از روی تابلو می‌خواند، گفت:

- مراسم افتتاح دخمه افلاطون. جاذبه‌ای بی‌نظیر در جهان. هرچه سریع‌تر، بلیت تهیه فرمایید.

پایان



نشر روزگار ■ ۱۵۸



La Caverna Jose Saramago

روزه ساراماگو در سال ۱۹۲۲ در یک خانواده فقیر
 کشاورز در استان ریباتو، در مرکز پرتغال به دنیا آمد.
 در ساله بود که خانواده اش به لیسبون نقل مکان کرد.
 در سال های نوجوانی به دلیل مشکلات اقتصادی، دکتریزه
 تحصیل در دبیرستان های عالی را رها کرد و به
 آموزشگاه قتی - حرفه ای رفت. بعدها پیش از آنکه به صورت
 حرفه ای به نویسندگی روی آورد، به کارهای مختلف پرداخت.
 ساراماگو در سال ۱۹۴۷ اولین رمان خود را با عنوان
 «سوزش کلاه» منتشر کرد...



* 7 4 1 8 *

۳۰۰۰ تومان

ISBN 978-964-02-118-8
شابک: ۹۶۴-۰۲-۱۱۸-۸



9 789643 174021